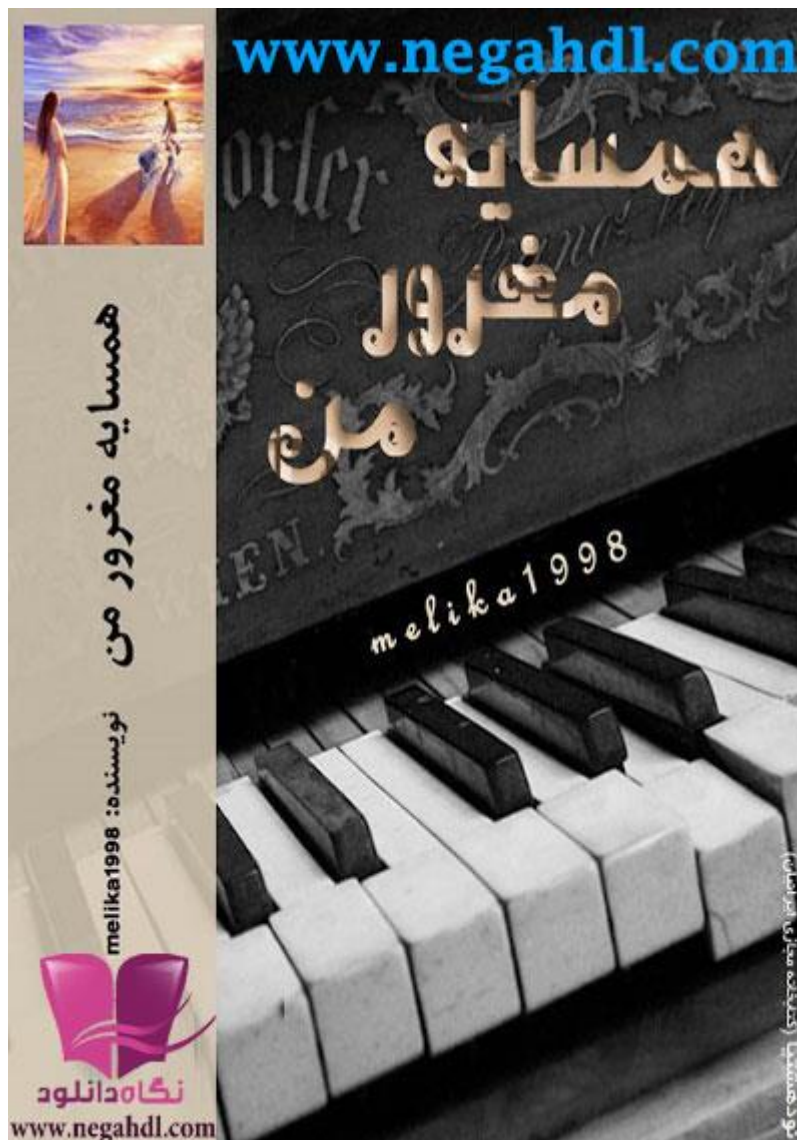


رمان همسایه مغرور من | کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه:

عمر من

تا دشت پر ستاره اندیشه های گرم

تا مرز ناشناخته ی مرگ و زندگی

تا کوچه باغ خاطره های گریز پای

تا دشت بادها

هان ای عقاب عشق ازادن قله های مه الود دور دستها

پرواز کن

پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من...

وای خدا خاک بر سر شدم...

حالا جواب سوال رو چی بدم؟

ریاضی و خیلی دوست داشتیم به نظرم درس فوق العاده شیرینیه...ولی این سوال و نمی تونم

جواب بدم!!!! الان به نظرم بدترین درس دنیاست...

هی می خوست از رو بغلی ببینم که همچین روش خیمه زده بود ضریح امام رضا رو اینجوری بغل

نمی کنه!!! بابا ول کن دیگه خاک بر سر...

همه رو نوشته بودم فقط همین مونده بود. تو کتم نمی رفت که بخوام ریاضی و کمتر از ۱۹ بگیرم...

یکی با مداد زد تو پهلو و بعدش هم به ورقه کوچیک مچاله شده افتاد رو پام. بازش کردم که

دیدم جواب همون سواله. انقدر ذوق کرده بودم که خدا می دونه... این کار این شیما بود ای که خدا

ایشا.. خیرت بده.

شیما دوست صمیمیمه که همسایه مون هم هستش.

سریع نوشتیم که معلمه متوجه نشه. تا تموم کردم و نقطه شو گذاشتم معلمه گفت برگه ها بالا. با

خوشحالی وصف نشدنی برگه رو دادم و از کلاس خارج شدم. آخرین امتحان خرداد بود و بعدش

باید می رفتم پیش دانشگاهی برای آماده شدن کنکور واسه سال دیگه.

وقتی شیما اومد بیرون با خوشحالی پریدم بغلش و کلی هم تف مالیش کردم



تصمیم گرفتیم بریم پارک.

تو راه کلی با هم شوخی کردیم و بلند بلند می خندیدیم که توجه همه رو به خودمون جلب می کردیم ولی بی توجه از شون رد می شدیم.

شیما دختر خیلی خوبی بود. ساده و بی شیله پيله صورتی کاملاً معمولی ولی به ادم آرامش قشنگی میداد.

تو پارک مثل این دختر بچه ها تاب بازی می کردیم و بستنی مونو می خوردیم.

سر ظهر بود ولی پارک پر بود از دختر پسر ها. بعضی ها با هم دوست بودن و بعضی ها هم گروهی اومده بودن. انگار نه انگار که تو زله گرماست.

بی توجه به بعضی از نگاه ها که رومون بود اب بازی می کردیم و می خندیدیم که چند نفر هم بهمون پیوستن همدیگرو خیس می کردیم.

خیلی خوش گذشت که دیگه موقع ناهار بود و باید زود بر می گشتیم خونه.

انقدر ورجه وورجه کرده بودیم که جون نداشتیم حرف بزنیم...

ناهارو که خوردم به مامان برای جمع کردنش کمک کردم و بعد از اتمام کلی سر به سرش گذاشتم و دوتایی خندیدیم. خسته بودم و گفتم برم کمی استراحت بکنم.

داخل اتاق شدم و روی تختم دراز کشیدم که خوابم بیره ولی هر کاری می کردم خوابم نمی برد. همینطور هی توجام غلت می خوردم. دیگه کلافه شده بودم که سریع روی تختم نشستم. کمی کلافه و عصبی شده بودم که نگاهم به پیانو ی داخل اتاقم افتاد. خوش حال به سمتش رفتم. عاشق پیانو بودم و هر موقع که ناراحت. مضطرب. نگران و... بودم به پیانوم پناه می بردم. از ۹ سالگی بابام منو به کلاس پیانو فرستاد ولی حیف که عمرش قد نداد که ببینه دختر کوچولوش چه زیبا می زنه.

قطره اشکی که رو گونه ام رو پاک کردم.

انگشتان ضریف و کشیده ام را روی کلایه های پیانو می کشیدم.

با پیانو نواختن همیشه احساس می کردم که پدرم کنارمه.

روی صندلی مخصوصش نشستیم و با نوک انگشتانم به روی کلاویه‌ها ضربه میزدیم. اهنگ (love store) که همیشه دوستش داشتیم و برای خودم می‌نواختم. با هر ضربه به کلاویه‌ها از پشت چکش‌ها به رو سیم‌های ضریف فرود میاد.

نمی‌دونم چقدر گذشت که من هنوز تو حال و هوای خودم بودم که با صدای موبایلم به خودم اومدم.

به صفحه اش نگاه کردم که دیدم شیماست. بدون معطلی برداشتم.

-جانم شیما جان.

-کوفت تو دوباره داری پیانو می‌زنی؟ آگه گذاشتی بخوابم؟ صداش کل ساختمون و برداشته!!!

-حالا نه اینکه تو بدت میاد!!!

-نه خوب آرامش هم میدی ولی الان خوابم میومد که با ..

حرفش و قطع کردم.

-خوب حالا من که نمی‌دونستم. شیما بیا بالا.

-چییییی!! تو بیا پایین. اخه کی میره طبقه پنجم تو بالا پشت بوم خونه بگیره هان؟

-به توجه خوبه شما هم چهارمی درست زیر ما. پس شما هم بالا پشت بوم حساب میشین

دیگه!!!!!! حالا ولش میای بالا؟

-نه نازنین حسش نیست تو بیا دمت گرم منتظرتم...

تا اومدم چیزی بگم گوشو قطع کرد.

رفتم جلو ایینه تا موهای بلند و موج دارم و شونه بزنم. تو ایینه به تک تک اجزای صورتم نگاه می‌کردم.

موهایی موج دار و مشکی که تا گودی کمرم بود. ابروهای کشیده و هلالی مشکی و موزه‌هایی بلند و فر خورده با چشمانی به سیاهی شب که همیشه توش یه برقی داره. با بینی قلمی و لب‌هایی قلوه ای. پوستی سفید که با موهای مشکیم تضاد قشنگی داره. و کمری باریک...

کاش این زیبایی و نداشتم ولی پدرم کنارم بود...

لباسم خوب بود و نیاز به عوض کردن نداشت فقط یه شال روی سرم گذاشتم و رفتم دو اتاق مامان. اروم در و باز کردم که دیدم بیداره و داره کتاب می خونه. رفتم نزدیکش و روی تخت نشستم. گونه اش و بوسیدم و گفتم:

- مامانی من دارم میرم خونه شیما اینا کاری با من تداری؟

- شما ها که صبح همو دیدین که...

- بیکاریم دیگه.. برم؟

- برو ولی زیا مزاحمشون نشو و زود بیا بالا باشه.

- چشم پس من رفتم.

از در رفتم بیرون دکمه اسانسور زدم. با این که یه طبقه بود ولی حال پله رو نداشتم.

جلوی در خونه شیما بودم تا اومدم زنگ و بزنگ در باز شد و شیما اومد بیرون. خنده ای کردم

- پشت در کیشیک وا میستی؟

- بده گفتم منتظر نشی؟

- برو اونور پیام تو خوب

- او خاک بر سرم حواسم نبود بیا تو...

با هم به اتاقش رفتیم که شیما بلند شد که بره یه چیز بیاره که دستشو گرفتیم و

- نه شیما چیزی نیار من هیچی نمی خورم.

- اینجوری خشک و خالی نمی شه که!

- تازه غذا خوردم دستت درد نکنه. راستی تنهایی؟

- آره مامان و بابا رفتن خونه عمه ام

- پس چرا تو نرفتی؟

- ولش بابا شالتو در بیار.

شالمودر اوردم و گذاشتم رو تخت که انگار یه چیزی یادش اومد سریع گفت:

-راستی تو این همسایه جدیده که تازه ۲ ماهه اومده رو دیدی؟

-نه حالا چند نفر هستن؟

-یه نفره.

-یه نفره؟

-اره یه پسره مجرد...

چشام شده بود یه پینگ پونگ.

-مجرد؟

-اههههههه!!! تو هم مثل طوطی هی حرفای منو تکرار کن.

-تو دیدیش؟

-اره ۳ یا ۴ دفعه ای تو راه رو دیدمش.

-خوب حالا به من چه مربوطه؟

-نمی دونی چه جیگری بود!!!! دهنم کف کرد..

-طبقه چندم میشینه؟

-طبقه اول میشینه.

-بهش می خورد چند ساله باشه؟

-نمی دونم ولی فکر کنم ۲۷ یا ۲۸ باشه.

-به ما چه بابا

تا موقعی که می خواستم برم دیگه دربارش صحبت نکدیم. برامم مهم نبود...

ازش خداحافظی کردم و رفتم بالا که بیشتر از این مامان تنها نباشه.

چند روز از روزی که پیش شیما رفتم بودم میگذره و فراموش کرده بودم که یکی طبقه اول میشینه.

تو اتاق بودم و می خواستم برم...

تو اتاقم بودم و می خواستم برم حموم.

لباسامو در اوردم و گذاشتم تو رختکن و رقتم زیر دوش.

موقعی که داشتم خودم و وی شستم احساس کردم که اب داره کم کم سرد میشه. گفتم شاید خوب بشه که دایدم کلا یخ کرد و منم زیر دوش داشتم قندیل میبستم.

از شانس کپکیم هم مامان خونه نبود به زور خودم و اب کشیدم و اومدم بیرون.

نمی دونم چی شده بود که اب یخ کرد. کولر و خاموش کردم و رفتم اتاقم و لباسامو پوشیدم. مو هامو شونه کردم و سشوار کشیدم.

مهندسیم گل کرده بود که برم بینم چرا اب یخ کرده. شلوارم بلند بود فقط یه پانچ پوشیدم رو تایم با یه شال روسرم. موهامم دورم ریخته بود و سر ظهر هم کسی پایین نمیومد که منو ببینه. واسه همین بی خیال شدم و موهامو نبستم.

کلید و برداشتم و در و هم بستم. سوار اسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ و زدم.

از اسانسور بیرون اومدم و به سمت موتور خونه رفتم که شاید ممکنه درجه اش عوض شده باشه. در موتور خونه باز بود و این کمی عجیب بود.

داخلش رفتم که دیدم به.....

جا تره و بچه نیست.....

مشعل موتور خونه نیست و به احتمال زیاد دزدیده بودن. در تعجبم که چطور بردنش..

-معلوم نیست این ساختمون چشمه که ابش سرد...

برگشتم سمت صاحب صدا که پشت سرم بود و داشت به تعجب نگاهم می کرد. از پرسیدم:

-می بخشید شما؟



- داروغه ای؟ خودت کیی؟

- لازم نمی بینم که به شما جواب پس بدم.

پوزخندی زد و گفت:

- محمونه کدوم واحدی؟ اومدی تو موتور خونه درجه اش و عوض کنی که چی بشه؟ کرم داری؟

-اره کرم دارم مشکلیه؟

-بهبتره خودتو به یه روانپزشک کعرفی کنی من یه دونه خوبشو سراغ دارم.

-شمام بهتره به یه چشم پزشک برید که اون چشمای بابا غوریتو معاینه کنه!

-حرف دهنه تو بفهم دختر جون...هیچ کس جرعت اینطور صحبت کردن با منو نداره..

-حالا من دارم. امریه؟

-یه قدم اومد جلو که فاصله چندانی بینمون نبود ولی از جام جم نخوردم.

زیادی زبون درازی بلبل خانم.

-اون چشمای وزق و باز کن و ببین که مشعل نیست جناب عقل کل.

چشماش به جایی افتاد که دیگه مشعلی نبود..چشماش گرد شد و با بهت و صدای بلند گفت:

-پس مشعل کووووووووو؟؟؟

-صبر کن بذار جیبامو بگردم اهان فکر کنم تو جورابمه صبر کن.

به حالت نمایشی دلا شدم و که بازومو گرفت و

-زیادی پر رویی میگم مشعل کو؟ از این ساکنان به این محترمی با این محمانی بعیده؟

-مگه نمی بینی مشعل و دزدیدن..؟

-مگه مشعل ادامس خرسیه بچه؟

-برو بابا خدا شفات بده..

کمی ترسیده بودم واسه همین زود کنارش زدم و دکمه ۵ اسانسور و زدم. موقعی که اسانسور ایستاد و صدای زن که با ناز می گفت طبقه پنجم خودمو زود از اسانسور انداختم بیرون. انگار که الان دنبالمه و می خواد بگیرتم. سریع در خونه رو باز کردم و رفتم تو خونه.

به نفس نفس افتاده بودم ...

مامانم نمی دونم کجا رفته بود که پیداش نبود.

باز نگاهم به پیانو افتاد و یاد بابا افتادم. تا خواستم برم طرفش و بزنم یاد شیما افتادم که گفت هر موقع خواستی بزنی پنجره حیاط خلوتو باز کن چون صدا کامل و واضه میره. کاملاً موضوع این پسر رو فرا موش کرده بودم و به شیما اس دادم که پنجره بازه... که به ثانیه نکشید و جواب داد: فدات الان پنجره رو باز می کنم.

نمی دونم چرا اینقدر غمگین بودم و دلم هوای بابامو کرده بود. دلم می خواست یه چیز غمگین بخونم. صدام با رفتن به کلاس های اواز خوب بود.

شروع کردم به زدن و خوندن...

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم باعث این جدیی ام.

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالم و بهتر بکنه

لج کردم با خودم اخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتنت خالی نبود

قطره اشکی روی گونه ام چکید با صدایی لرزونی دوباره شروع به خوندن کردم.

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه اروم

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشهاسون

چه حالی داغریم امشب به یاد تو منو بارون

باختم تو این بازی بازم از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملت عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز

بازم دلم گرفته...

به حق افتادم شروع به گریه کردن کردم کمی که سبک شدم گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.

-چیه شیما؟

-دختر این چیه که تو زدی همچین با بغض و سوز خوندی اشکای منم در آوردی.

از صدایش معلوم بود که گریه کرده

-شیما حال ندارم فعلا.

گوشیو قطع کردم که صدایی اومد.

-صدات تا خود پارکینگ هم میومد دختر....

سرم و بلند کردم که دیدم مامان پشت سرم ایستاده و داره نگاهم می کنه وقتی نگاهم و دید اومد

کنارم نشست و سرم و تو اغوشش گرفت و اروم دم گوشم گفت:

-چی شده که حال دخترم و اینجوری کرده؟

-دلم واسه بابا تنگ شده!!!!

-قربون دلت برم عزیزم ولی دختر من باید قوی باشه تا تو این جامعه ی پر از گرگ بتونه گلیم  
خودش. از اب بالا بکشه

-مامان کجا رفته بودی؟

-دختر بزرگ کردم مثلا اونوقت من باید برم خرید کنم

-مامان اون پسره که بزرگ میکنی باید بره خرید بکنه نه دختر

-راستی پایین که بودم آقای پناهی رو دیدم

-پناهی دیگه کیه؟

-همونی که تازه اومده

یه تای ابروم رفت بالا

-خوب....

-هیچی یه چیزایی می گفت!

-چی می گفت؟

-من که سر در نیوردم چی گفت!

-چرا؟

-می گفت اومدم پایین یه کی از مهمان های ساختمون و دیده و بهش بی احترامی کرده و جوابشو  
داده و مشعل و هم بردن! من که چیزی نفهمیدم!!!

-پسره ی میمون و گوریل و بی شعور من کی به تو بی احترامی کردم چشم قورباغه اییییییی

اصلا حواسم به مامان نبود و همینجور پشت سر هم بهش فهش می دادم که مامانم هم با دهانی  
باز داشت نگاهم می کرد که یهو پرید وسط حرفم:

-ای واییییی نکنه اون دختره که می گفت تو بودی اره؟

-چیزه.....اممم....خوب راستش چیزه...

-دختره ور پریده من از دیت تو چی کار کنم؟چی کارش کردی بسره مردم و که کارد میزدی  
خونش در نمی اومد؟هان؟من از دست تو چی کار کنم؟

-من که کاریش مداشتم فقط جوابش و دادم همین!

-تو نمی تونی جلوی این زبونتو بگیری؟

-نه!

-نه و کوفت تو پیش اون چی کار می کردی؟

-من رفتم حموم که اب یهو سرد شد من رفتم پایین که دیدم ای دل غافل مشعل نیست  
خلاصه....داشتم می گفتم.....!

پرید وسط حرفم و گفت:

-مگه دتری قصه تعریف میکنی درست بگو ببینم!

همرو بهش گفتم که یه دونه پس کله ام

-ای ماما چرا میزنی؟

-اینو زدم که یاد بگیری دیگه جواب بزرگ تر تو ندی

-خوب حرف زور میزد!!!!

ولی نمی دونستم که همین حاضر جوابی کار دستم میده!

تا اومد حرفی بزنه تلفن شروع کرد به زنگ زدن که ماما بلند شد و یه چشم غره هم به من  
رفت،منم شونه ای بالا انداختم پاشدم حوله ام که رو زمین افتاده بود و برداشتم و اویزونش کردم

مامان صحبتش که تموم شد رفت صفره رو بچینه که. رفتم کمکش کنم

غذا که تموم شد ماما حالش زیاد خوب نبود و رفت که استراحت کنه ،منم ظرفارو شستم و کمی  
هم خونه رو تمیز کردم که تقریبا عصر شده بود.رفتم تا کمی دراز بکشم که تلفن خونه زنگ خورد.

-بله؟

-سلا دخترم مامانت اومد پایین؟

اقای امیری مدیر ساختمون بود

-نه اقای امیری برای چی؟

-دخترم حتما مامانت یادش رفته من ظهر زنگ زدم و گفتم که عصر جلسه گذاشتم برای بردن مشعل بهشون بگو بیان پایین همه منتظر ایشونن

-چشم الان بهش میگم

-مرسی دخترم

گوشی و گذاشتم و رفتم پشت اتاق مامان و در زدم دیدم جواب نمی ده اروم در و باز کردم که دیدم مامانم اروم خوابیده که منم دلم نیومد بیدارش کنم که خودم حاضر شدم و کلیدم برداشتم رفتم پایین .

تو پارکینگ صدا میومد که به همون سمت رفتم که صحبتشونو شنیدم...

از تو پارکینگ صدا میومد به سمت همون صدا رفتم که صداشونو شنیدم...منم که فال گوش!!!!!!واستادم تا حرفاشونو بشنوم.

-خوب اقای پناهی از زندگی تو این ساختمون راضی هستید؟

-اهههههه!ای بدک نیست.

-چطور اقای پناهی؟

-هیچی اقا با این مسائل دزدی مشعل و ماشاا.. دخترا..

تا اومد حرفی بزنه یه سرفه کردم و وارد شدم.همه سرها به سمتم رسلام دخترم بیا بشین که همه منتظر شما بودیم. راستی چرا خانم نظامی تشریف نیووردن؟

-راستش مامان خواب بودن منم دیگه بیدارشون نکردم.

همون لحظه چشمم به پناهی افتاد که اول با تعجب نگاهم می کرد که بعد جاشو به خشم داد.چشم غره ایی به من رفت و بعد سرشو به اون سمت کرد.ایشششش حالا چه تحفه ای هم هست!گوریل پشمالوو...

-خوب اینجوری که همه شنیدید مشعل و دزدیدنو...

منم دیگه توجهی به حرفاشون نداشتم و دست به سینه نشسته بودم و سرم و پایین گرفتم.چشمام و روی هم گذاشتم که نمیدونم چی شد که خوبم برد.

-هی خانم کوچولو بیدار شو تئاتر تموم شد پاشو.

-مامان ولم کن دارم خواب بابارو میبینم.

-بابا کیه پاشو ببینم.

بعد دستم کشید که یهو خواب از سرم پرید که دیدم پناهیه.سریع دستمو بیرون کشیدم.این انگار محرم و نامحرم حالیش نیست؟

-تموم شد؟چه زود حالا چی شد؟

پوزخندی زد و گفت:

-اگه منم می خوابیدم برام زود تموم میشد.

دیدم اگه همینجا بمونم می خواد چرت و پرت بگه واسه همین بدون توجه بهش راهمو گرفتم رفتم سمت اسانسور که صدای ارومش و شنید.

- حیف مادر به اون با شخصیتی با این دختر بی شخصیت.

محل ندادم.بذار هرچی که می خواد بگه.دکمه اسانسور و زدم.با صدای طبقه پنجم خارج شدم.تا کلید انداختم و وارد شدم مامانم و دیدم که نکران هی داره از اینطرف به اونطف میره.تا منو دید اومد جلو و بعد با لحن عصبانی و سرزنش باری گفت:

-تا الان کجا تشریف داشتین؟

-خوب معلومه جلسه ساختمون

نگاه مامان عوض شد و یه دونه اروم زد به صورتش

-وای خاک بر سرم یادم رفت حالا چی می گفتن؟

-زیاد خودتو ناراحت نکن مامانی منم از اول تا اخرش و خواب بودم.

-حتما اونام فهمیدن که تو خواب بودی.؟

یکم فکر کردم که دیدم موقعی که بیدار شدم کسی غیر از من و اون نبود پس....اوه چه ابرو ریزی!!!!

-نه مامان جان.

-اره جون عمه نداشتت.

-به جون عمه نداشتم!!!

-خوب دیگه بسه نمکدون. بیا اگه گشنته عسرونه درست کنم.

-نه گشتم نیست. راستی مامان فردا با شیما دارم میرم بیرونا!

حالا روح شیمای بدبخت هم از ماجرا خبر نداره.

-شماهام که علاف...

-مامان؟

-دروغ میگویم؟ یکم برو خودتو واسه کنکور آماده کن.

-چشم حالا برم؟

-برو دیگه چی کار کنم!

مامان هر موقع که بیکار میشد گیر میداد به من بی چاره که نازنین درساتو خوندی؟ بیانوتو تمرین کردی؟ اتاقتو تمیز کردی؟ کمک من کردی؟ و...

وارد اتاقم شدم و یه اس به شیما زدم که فردا می ریم بیرون بعد خاموشش کردم که بهونه ای هم نیاره.

از اتاق بیرونتم اومدم و به سمت اشپزخونه رفتم. خیلی دلم هوس کتلت کرده بود. موادش و آماده کردم و شروع به درست کردنش شدم.

مامان روی کاناپه جلوی تی وی نشسته بود و داشت فیلم میدید. انقدر محوه فیلم بود که حتی نفهمید من کی از اتاق بیرون اومدم.



ساعت نزدیکی ۹ بود که غذا حاضر شد ولی هنوز فیلمه تموم نشده بود. میز و چیدم و منتظر نشستم تا با مامان بخورم. از اینکه تنهایی غذا بخورم بیزارم. دیدم دیگه خیلی داره طول میکشه رفتن جلو. تی وی رو خاموش کردم. مامان اخم غلیظی کرد و گفت:

-اه! دختر چی کار به این داری روشنش کن!

-نمی خواین پاشین؟ غذا سرد شد...

-نه. روشنش کن.

-مامان!

-یامان! برو من الان میام.

لبخند پیروزی زدم و به اشپز خونه رفتم. که مامان هم اومد.

سر غذا بودیم که تلفن زنگ خورد. بلند شدم و تلفن و جواب دادم.

-بله؟

-سلام خانم! منزل خانم نظامی؟

-بله بفرمایید؟

-نازنین هستش؟

-خودم هستم بفرمایید.

-سلام نازی من علی ام.

-اخ ببخشید نشناختمت!

(علی مدیر آموزشگاه موسیقی بود که می رفتم.)

-نه بابا! میگم می تونی فردا بیای اینجا؟

-راستش من فردا نیستم! چطور؟

-حالا سعی کن حتما بیای!

-چرا اتفاقی افتاده؟

-نه فقط حتما سعی کن بیای! آموزشگاه تا ۹ شب بازه. یادت نره!

-حالا بینم چی میشه....

-چی میشه نداریم. من فردا منتظرتم.

-نمی گوی چی کار داری؟

-نه باید رو در رو بگم

-باشه پس فعلا!

-به امید دیدار.

تلفن و قطع کردم که مامان داشت نگاهم می کرد.

-کی بود مادر؟

-علی بود.

-علی؟ خوشم باشه!....

-نه یعنی....ولش کن بابا گفت فردا حتما بیا آموزشگاه.

-واسه چی؟

-نگفت....

\*\*\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از صبحانه رفتم حموم زیر دوش آب سرد. (یاد آموزشگاه افتادم... یعنی چی کارم داره؟)

از حموم که اومدم بیرون موهامو شونه کردم و سشوار کشیدم.

تقریبا ساعت ۱۲ بود که گوشیم روشن کردم و یه تک زنگ بهش زدم که یعنی آماده بشه.

مامان مثل همیشه که بخوام برم بیرون گفت:

- مواظب خودتون باشید... نازی سربه هوا بازی در نیاری!... بلند نخندین تو خیابونا!... بیین چقدر

دارم میگم?... سر ظهره...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- چشم مامان بچه نیستم که...

- بزرگ هم نشدی! اتفاقا چشماشون به دخترای همسن توئه!

سرم و پایین انداختم و رفتم تو اتاقم. موهامو از پشت با کش بستم و جلوشو کج ریختم. موهای

مواج دار و بلندم خیلی خوب شده بود.

شاله سفید و شلوتر تنگ سفید با مانتو مشکی. بلندی مانتوم تا بالای زانوم بود و یه کمر بند پهن

که مشکی بود با طرح هایی از سفید که کمر باریکم و باریکتر نشون میداد.

ماتیک صورتی کمرنگم و زدم. کیف مشکیم و برداشتم و تو آینه یه نگاه کلی انداختم. در عین

سادگی شیک و زیبا شده بودم.

کمی عطر به خودم زدم و کفش عروسکی مشکیم و پام کردم و از مامان خداحافظی کردم.

شیما دم در ساختمون منتظرم بود.

در اسانسور باز شد که من فکر کردم رسیدم همکف.

همنطور که سرم پایین بود اومدم بیرون که به یک دیوار سفت و گرم خوردم.

سرم و بالا اوردم که دیدم پناهی و داره با چه اخمی نگاهم میکنه! این بشر تا به حالا تو عمرش

خندیده؟ فکر نکنم.

خودم و عقب کشیدم

- بیخشید...

تازه چشمم به شماره طبقه افتاد. طبقه سوم. این طبقه سوم چی کار میکنه؟ مگه طبقه اول خونش

نیست؟



علی که نگاهش به ما افتاد گفت:

-به سلام خانما بیاین بشینین.

-ممنون.

روی مبل های وسط سالن نشستیم و علی هم روبه رومون.

-خوب حالتون چطوره؟

-چی کار به حال ما داری بگو چی کار داری!

-صبر کن تا پرهامم بیاد.

بلند شروع به صدا کردنش کرد. پرهام اومد ولی....

اینکه همون پناهی خودمونه!...

-خوب نازی این دوستم پرهامه و پرهام جان ایشون هم نازنین خانم.

پناهی اخم غلیظید کرد و گفت:

-من باید با این کار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

روی مبل های وسط سالن نشستیم و علی هم روبه رومون.

-خوب حالتون چطوره؟

-چی کار به حال ما داری بگو چی کار داری!

-صبر کن تا پرهامم بیاد.

بلند شروع به صدا کردنش کرد. پرهام اومد ولی....

اینکه همون پناهی خودمونه!...

-خوب نازی این دوستم پرهامه و پرهام جان ایشون هم نازنین خانم.

پناهی اخم غلیظید کرد و گفت:

-من باید با این کار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خوب اره مگه چیه؟

-علی تو بگو برو با افغانی جماعت کار کن کار می کنم ولی با این هرگز!

منم همینجور داشتم مثل بز نگاهشون می کردم. منظورشون چیه؟ برای چی می خواد با من کار کنه؟ هواسم جمع شد و جوابشو دادم.

-اوی! اقا پسر این به درخت میگن من اسم دارم. نا..ز...نین..

-هه...همه اینارو گفتمی که اسم کوچیکتو بگی؟

پوز خندش رو اعصابم بود واسه همین منم یه پوز خند مثل خودش تحویلش دادم

-لازم نمیبینم که اسم کوچیکم و به غریبه جماعت بگم شما همون خانم نظامی بگین بهتره!

صورتش از عصبانیت و حرص قرمز شده بود تا اومد جواب بده علی زود گفت:

-مگه شما همدیگرو میشناسید؟

نگاهم به علی افتاد که قیافش شبیه علامت سوال شده بود و کنار شیما ایستاده بود. پناهی گفت:

-ایشووووووون همون خانم محترمی هستن که چند وقت پیش بهت گفتم تو پارکینگ باهاشون ملاقاتی داشتیم!

علی اول تعجب کرد و بعد شروع کرد بلند بلند خندیدن که پناهی دیگه رنگش به کبودی میزد که با اریده ای که زد همه بند بند وجودم لرزید و شیشه ها رو به لرزه در آورد نیششو بست.

-ببند نیشتوووو

ولی علی رو کرد سمتم و با لحنی که ته مایه های خنده هنوز داخلش موج می زد گفت:

-دمت گرم نازی تا حالا هیچ کس جواب این بت مغرور و نداده بود خیلی حال کردم

-علی میام فکت و اسفالت میکنم!

-خیله خوب بابا بشینین تا من بگم برای چی نازنین و گفتم بیاد اینجا.

یادم افتاد که واسه چی اومدیم اینجا و تند کنار شیما نشستم و سر و پام گوش شده بود

-خوب...ببین نازی ما هر موقع که کنسرت های هنر جویی داریم تو رو هم میگیرم بیای خوب؟ ایندفعه هم همینطور و تالار فارابی دانشگاه هنر و واسه سه ماه دیگه رزو کردیم و از الان بچه ها شروع به تمرین کردن و خودشونو واسه سه ماه دیگه دارن آماده میکنن. من هم گفتم بیای چون ایندفعه با دفعه های دیگه فرق داره.

-چه فرقی؟

-واستا دارم میگم خب.

سرم و انداختم پایین و صدای پوزخند پناهی و شنیدم ولی واسم مهم نبود.

-تو هر دفعه پیانو رو با یه کسی که ویالن میزد تمرین می کردین ولی این دفعه می خوام پیانو و با کسی که گیتار میزنه کار کنی و میدونم مثل همیشه میترکونی.

-نمی دونم امیدوارم که خوب در بیاد. حالا باید با کی کار کنم؟

-با پرهام باید کار کنی.

چشمام داشت از حدقه در میومد و با بهت گفتم:

-چی؟ مگه میشه؟ عمر!! اصلا حرفش من زن که کلامون بدجور میره تو هما!!!!

-نازی بچه بازی و بذار کنار لطفا. وقت زیادی هم نداریم. لجبازی نکن.

نگاهی به پناهی انداختم و که با بیتفاوتی داشت سیگار میکشید و اون پوزخند مسخره هم گوشه لبش بود.

نمی دونم باید چی کار کنم! اخه من چطوری با این نره غول تمرین کنم؟ اصلا مگه میشه؟ اره خوب میشه تو اصلا چی کار به یارو داری فکر کن یه مترسکه که داره باهات گیتار میزنه. اره این خوبه.

با حرف علی به خودم اومدم

-کجایی خانم متفکر چی شد؟ کار میکنی دیگه؟

-واسه من فرقی نمیکنه

-خوب پس حله دیگه. مثل همیشه یک روز در هفته رو واسه تمرین میدارید

-بیایم اینجا واسه تمرین؟

-اینجور که پرهام میگفت همسایه اید پس لازم نیست بیاید اینجا

پناهی گفت:

-من کار دارم باید برم. ۹:۳۰ شب بیا دم خونه من تا برنامه ریزی کنیم.

و بعد بدون هیچ حرفی از آموزشگاه خارج شد

پناهی گفت:

-من کار دارم باید برم. ۹:۳۰ شب بیا دم خونه من تا برنامه ریزی کنیم.

و بعد بدون هیچ حرفی از آموزشگاه خارج شد و منو تو بهت گذاشت. یعنی برم دم خونس؟ اونم یه

پسره عذب (نمی دونم درسته یا نه!) که تنها زندگی میکنه؟ یه بلایی سرم بیاره چی؟ بی عفتم کنه

چی؟ نه بابا اونجوری نیست بی بخاره! چقدر بی شعور و مغروره! انگار نه انگار که باید خدافظی

کنه! بابوووووو..... با شیما از علی تشکر کردیم و از آموزشگاه خارج شدیم. تا خونه رو پیاده رفتیم و

صحبت کردیم ولی هنوز فکرم درگیر بود. ساعت تقریباً ۶:۳۰ + ۷:۰۰ بود که در و باز کردم و وارد

خونه شدم که دیدم همه چراغ ها خاموشه و فقط نور LCD TV بود که فضا رو روشن کرده بود

مامان هم روی کاناپه روبه روی TV خوابش برده بود. به صورت مادرم که بر اثر مشکلات زندگی

خط های باریکی رو روی صورتش به جا گذاشته نگاه می کردم و بوسه ی ارومی رو روی گونه اش

گذاشتم. پتوی نازکی رو از اتاق آوردم و روش انداختم. منم کمی خسته بودم و وارد اتاقم شدم و

روی تخت دراز کشیدم و هدفن گوشیم و توی گوشم گذاشتم. همین طور که به موزیک گوش

میدادم خوابم برد. با تکون هایی تقریباً شدیدی بیدار شدم. اول کمی گیج بودم ولی کم کم فهمیدم

تو اتاق خودم هستم و مادرم جلوم نشسته با اخم داره نگاهم میکنه.

-ساعت ۱۰ شبه نمی خوای پاشی؟ پاشو شامتو بخور بعد بخواب گشنه نخوابی.

-خب مامان بلند...

چشمام گرد شد

-گفتی ساعت چنده؟

-ساعت ۱۰ بلند شو.



-ای وای الان میگه چه دختر بی مسئولیتی هستش...

-کی بی مسئولیته؟

سریع بلند شدم و وارد دستشویی شدم و تند صورتمو شستم . از دستشویی بیرون اومدم و جنگی موهامو شونه کردم با کلیپس بستمش ولی بازم همه اش جمع نشد. شلوارم بلند بود پس عوضش نکردم فقط یه پانچ تنم کردم جلوش هم باز بود و یه شال هم انداختم روی سرم ولی موهام همه از پشت معلوم و تا گودی کمرم اما بی توجه و بدو رفتم دم در.

-کجا با این عجله! به منم نگی این موقعه شب کجا میری ها؟ راحت باش منم اینجا مترسکم.  
از تیکه هایی که مامان بهم می انداخت خندم گرفته بود و با لبخند نزدیکش رفتم و گوشو بوسیدم

-این حرفا چیه خوشملمه؟ شما تاج سری! می خوام برم پیش آقای پناهی.

اوه اوه مامان خشمگین می شود. اخم غلیظی کرد

-با اون چی کار داری؟

-مامان جان بذار برم دیره! میام بهت می گم.

-لازم نکرده کارت بذار واسه فردا حالا هم بیا یرو تو.

-۵ مین دیگه اینجام

و بدون هیچ حرفی سریع خارج شدم تا جای هیچ بحثی نمونه چون وقتی مامانم میگه نه یعنی بدون استتتا نه. تندى وارد اسانسور شدم و دکمه طبقه اول و زدم. تا در و باز کردم خودم انداختم بیرون و بدون معطلی زنگ خونس و زدم. بعد از تقریبا ۱ مین در و باز کرد و با اخم و نگاه سردی گفت:

-از ادمای وقت شناس واقعا بدم میاد

-سلام

-علیک بیا تو

و از جلوی در کنار رفت. از این کارش خیلی بدم اومد و منم با اخم و بد اخلاقی وارد شدم و درو با پام بستم.

-خونه ست توپله نیست که درو اینجور می بندی

-من فکر کردم توپلست..

-از بس که کوری

-خودت کوری..گوریل انگوری

-چی گفتم نشنیدم؟

-سمعک هم که لازم داری!هیییی اشکال نداره خودم واست می خرم

-بین بچه ببند دهننت و تا خودم نبستمش.

-ببند ببینم می خوام ببینم چطوری می...

با خشونت شروع به بو.سیدن کرد و منم مثل یه چوب خشک شده وایساده بودم.بعد چند ثانیه سرش و بلند کرد

-اینجوری.اگه یه بار دیگه هم زیادی حرف بزنی همین اش و همین کاسه ست.شیرفهم شد؟

سرم و تکون دادم و پشت سرش که راه میرفت منم راه افتادم.

-من اینجا برای تضعین یه پیانو خریده بودم دارم پس میای خونه من واسه تمرین و در ضمن روز های جمعه چون من روز های دیگه کارخونه ام..... باشه؟

-باشه

-حالا هم می تونی بری در ضمن ساعت ۷ شب اینجا یی نه ۱۲ شب.به سلامت.

منم که کلا هنوز تو شوک بودم و متوجه اینکه بهم بی احترامی کرد نشدم و از خونه اش خارج شدم.دکمه اسانسور و زدم که پایین نیومد و منم حوصله ایستادن نشدم و از پله ها بالا رفتم.وقتی رسیدم دم در به خودم فحش دادم که چرا با اسانسور نیومد.تا زنگ و زدم به ثانیه نکشید که در باز شد و مامان با عصبانیت زل زد تو چشمام.

۵- مین دیگه اره؟ نیم ساعت اونجا چی کار می کردی؟

فکر این که منو بو.سید داغ کردم و اخم غلیظی کردم و وارد خونه شدم. در و کوبیدم و روی مبل نشستم و شروع کردم:

...-

\*\*\*\*

وقتی رسیدم دم در به خودم فحش دادم که چرا با اسانسور نیومدم. تا زنگ و زدم به ثانیه نکشید که در باز شد و مامان با عصبانیت زل زد تو چشمام.

۵- مین دیگه اره؟ نیم ساعت اونجا چی کار می کردی؟

فکر این که لبام و بوسید داغ کردم و اخم غلیظی کردم و وارد خونه شدم. در و کوبیدم و روی مبل نشستم و شروع کردم:

ا- اه اه! مرتیکه بی شعور با چه جرعتی این کارو کرد؟ مرتیکه ریغوووو! فکر کرده با این کارا من دیگه حاضر جوابی نمی کنم ولی کور خونده با این کارها من بدتر هم میشم! نکبت....

-چی می گی تو؟ ریغو کیه دیگه؟ پایین چه اتفاقی افتاده که می گی چطور جرعت کرده اون کارو بکنه؟ هان؟

-هان؟

انگار از یه خواب بیدار شدم و منگ داشتیم به مامان نگاه می کردم و سوالش و تجزیه و تحلیل می کردم... هی خدا بدبخت شدم حالا چی کار کنم؟ ای پناهی خدا بد بخت کنه. فقط یه جور ماسمالیش کنم... یه لبخند فوق مسخره تحویل دادم!

-چی چه اتفاقی افتاده؟

چشماشو ریز کرد و زل زد تو چشمام یعنی خر خودتی!

-هان!.. پایین که بودم... در خونس و محکم بستم... میگه... مگه در توپله ست که منم گفتم...

-گفتی اره؟

-بله.

خدارو شکر به خیر گذاشت.

-تو غلط کردی! ابروی منو تو بردی که! راست میگه دیگه تو هم که وارد شدی همچین درو بستنی در تویله رو اونجوری نمی بندن. اهان راستی پایین چی کار می کردی؟ چی کارش داشتی؟ ۵ مین دیگه اره؟

-اهان بیا بشین بگم چی به چیه!

مامان کنارم نشست و منتظر نگاهم می کرد.

-آموزشگاه مثل هر سال کنسرت برگزار کرده من هم شرکت میکنم. خوب؟

-خوب این چه ربطی به آقای پناهی داره؟

-مامانی بذار حرفم تموم بشه بعد سوال کن. آقای پناهی دوست صمیمی مدیر آموزشگاه هستش و این اقا هم گیتار میزنه! من همیشه با کسی تمرین می کردم که ویالن میزد ولی این دفعه مدیر آموزشگاه گفتش با آقای پناهی کار کنم. الان هم رفتم پیشش که روز و ساعت تمرین رو مشخص کنیم. و قرار شده من برم پیشش چون تو خونه اش پیانو داره و روز های جمعه رو برای تمرین انتخاب کرده.

-بی خود واسه خودت قرار مرار گذاشتی. شما پیش یه مرد مجرد نمیری.

-من فقط واسه تمرین اونم یک روز در هفته و به مدت یک ساعت

-همین مونده که دیگه بری خونه ی پسر.

-مامان جون مثل دوره قلقلک شاه صحبت نکن. اینارو کسای میگن که به بچه هاشون اعتماد ندارن. شما به من اعتماد نداین؟

-کوفت با این زبونت! فقط میری اونجا حواست باشه ها!!!!!! آقای پناهی مرد با شخصیتی هستش ولی واسه اطمینان میگم....

-کوفت با این زبونت! فقط میری اونجا حواست باشه ها!!!!!! آقای پناهی مرد با شخصیتی هستش ولی واسه اطمینان میگم....

-چشم حالا کو تا جمعه! امروز چهارشنبه است.

-از الان بهت می گم تا تو مخت بره! از فردا هم میشینی سر درست. دختر خیر سرت کنکور

داری. ببین چه ریلکس جلوی من نشسته! پاشو بریم شام بخوریم ۱۱ شد

به اتا قم رفتم و به شیما اس دادم که فردا ساعت ۹ صبح دم در باشه تا با هم بریم کتابخونه. هر موقع که امتحانی داشتیم می رفتم کتابخونه. همیشه سکوت و آرامشش بهم کمک میکنه تا درس ها رو بهتر بفهمم.

.....

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم و به دستشویی رفتم خودمو که تو اینه دیدم وحشت کردم. موهام مثل این جنگلیا شده بود و چشمام پف کرده بود.

سریع اب سرد و پاشیدم به صورتم و اومدم بیرون. با موهام کشتی گرفتم تا به زور شوونه شون کنم. اهل ارایش نبودم ولی چون مثل این انگولایی ها شده بودم کمی ارایش کردم که قیافم بهتر شد.

موهامو با کش سفت بستم و تواینه به خودم لبخند زدم.

شلوار لی مو پوشیدم با یه مانتو سبز بلند و شال زرد. کتابایی که امروز می خواستم بخونم گذاشتم تو کیفم و انداختم رو کولم و از اتاق بیرون اومدم.

تا دیدم خوابه کلی ذوق کردم چون اگه بیدار بود امکان نداشت بذاره بدون صبحونه بیرون برم. تندى کفشم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

در اسانسور که باز شد شیما جلوی در منتظر بود بهش سلام کردم که روشو به سمت من کرد.

-سلام چه طوری؟ چه خبر؟

-خوبم مرسی تو خوبی؟ خبر هام که...

-خوبم.. خبرا چی؟

-هیچی بابا این مرتیکه پناهی ریغو و اینه دیروز چه کرد! کچل فکر کرده کم میارم! کور خونده منم

قهوه ایش میکنم حالا ببین چته هی ابرو هاتو بالا میاندازی؟؟.....

شیما چشماش گرد شده بود و تند تند ابرو بالا می انداخت. وا این چشه؟.....چشمام گرد شد..

-شیما جون نگو که الان دیو دو سر پشتمه!هان؟؟؟

چشماشو محکم بست و روی هم فشار داد. برگشتم که دیدم پناهی با صورت و چشمانی سرخ داره نگاهم میکنه. واییییی خدا!مامان بگیر منو.....

- با کی بودی تو هان؟کیو می خوای قهوه ایش کنی هان؟

با دادی که زد نزدیک بود خودمو خیس کنم. ترسیده بودم ولی با پررویی تو چشماش زل زدم و گفتم:

-با تو بودم...!

صورتش کبود شد و منفجر شد...

-هیچی بابا این مرتیکه پناهی ریغو و انینه دیروز چه کرد!کچل فکر کرده کم میارم!کور خونده منم قهوه ایش میکنم حالا ببین. چته هی ابرو هاتو بالا میاندازی؟؟.....

شیما چشماش گرد شده بود و تند تند ابرو بالا می انداخت. وا این چشه؟.....چشمام گرد شد..

-شیما جون نگو که الان دیو دو سر پشتمه!هان؟؟؟

چشماشو محکم بست و روی هم فشار داد. برگشتم که دیدم پناهی با صورت و چشمانی سرخ داره نگاهم میکنه. واییییی خدا!مامان بگیر منو.....

- با کی بودی تو هان؟کیو می خوای قهوه ایش کنی هان؟

با دادی که زد نزدیک بود خودمو خیس کنم. ترسیده بودم ولی با پررویی تو چشماش زل زدم و گفتم:

-با تو بودم...!

صورتش کبود شد و منفجر شد...

گلوی منو گرفت و چسبوندتم به دیوار . با اریده گفت:

-یه بار دیگه بگو چی زر زر می کردی؟



-از بس که تو خاک بر سر و منحرفی!

-خفه بابا بیا زود تر بریم تا مامانم منو با دیوار یکی نکرده

تا خونه جیغ جیغ کردیم و تو سر و کله ی هم زدیم.

دم در از هم خونه خداحافظی کردیم.

در خونه رو که باز کردم صدای یه مرد میومد و این گوشای منو تیز کرد. کمی توجه کردم ولی صدارو نشناختم. چشمم اندازه ی دوتا در قابلمه شده بود و لبمو گاز گرفتم تا چیزی از دهنم بیرون نیاد و ایستادم و به حرفاشون گوش دادم.

-بین خانم نظامی من می دونم ولی همینجا منتظر می مونم.

-اخره ممکنه دیر بیادا آقای پناهی

-مهم نیست کار من خیلی مهم تر از این حرفاست...

همچین این حرفش رو با حرص و عصبانیت گفت که یک ان برگشتم تا برگردم ولی با حرفی که زد سر جام خشک شدم..

-اگه اشکالی نداشته باشه من توی اتاقشون منتظر میمونم.

مامانم و توی منگنه گذاشته بود و مامان هم با شک و دو دلی که کاملاً تو صدایش معلوم بود جواب داد:

-بله. بفرمایید تا بیاد

-ممنون

و وارد اتاقم شد. ای داد بر من!

اومدم جلو به مامانم سلام کردم اونم گفت که پناهی تو اتاقم منتظر منه.

راه افتادم به سمت اتاقم که مامانم صدام کرد و برگشتم به سمتش.

-نازی بیا براشون میوه ببر.

زیر دستی که میوه داخلش بود رو به سمتم گرفت که با دستانی لرزان ازش گرفتم.



به سمت اتاق به راه افتاده و درو به آرامی باز کردم. که اصلا متوجه نشدم... ایستاده بود و داشت به عکسی که ماه پیش گرفته بودم و بزرگش کرده بودم زده بودمش روی چوب. لباسی فوق العاده باز به رنگ مشکی که بدم سفید برفیم توش خودنمایی می کرد. موهام دورم بود با ارایشی کامل و شیک و فوق العاده زیبا.

اروم چیزی با خودش گفت که شنیدم.

-اخه من چطور با این قیافت تو رو له کنم؟ هان؟ ببین چه هیكلی داره پدر صلواتی....

همینجور زل زده بود به عکس و حتی پلک هم نمی زد. از خجالت سرخ شده بودم. سرم و پایین گرفتم و یه سرفه اروم کردم که برگشت به سمتم.

سرم پایین بود قیافه شو نمی دیدم.

زیر دستی رو روی پاتختیم گذاشتم و سرم و اروم اروم بالا اوردم که کاملا شکه شدم...

-می بینی دست گلتو خانم کوچولو؟ تلافی شو بد سرت در میار. بددددددددد!!!!!!

چشم سمت راستش باد کرده بود و سیاه شده بود. به قول گفتنی بادمجون های خوجمل خوجمل در آورده بود.

اومد نزدیکم و درست در ۲ سانتیم ایستاد و دستش رو روی گونه ام گذاشت و شروع به نوازش کرد و...

زیر دستی رو روی پاتختیم گذاشتم و سرم و اروم اروم بالا اوردم که کاملا شکه شدم...

-می بینی دست گلتو خانم کوچولو؟ تلافی شو بد سرت در میار. بددددددددد!!!!!!

چشم سمت راستش باد کرده بود و سیاه شده بود. به قول گفتنی بادمجون های خوجمل خوجمل در آورده بود.

اومد نزدیکم و درست در ۲ سانتیم ایستاد و دستش رو روی گونه ام گذاشت و شروع به نوازش کرد و با لحنی فوق العاده اروم دم گوشم گفت:

-چطوره اگه همین جایی که من دارم برات نوازش می کنم مثل چشمای من البالو و گیلاس دریاد....! چطوره؟ هوم؟

-واسه چی اومدی اینجا؟ هر چی که گفتم و خوردی حقت بود ..

-هه! حقم بود؟ پس منم الان تو رو با این تابلو عکس یکیت کنم حفته نه؟

-اومدی که همینارو بگی؟

-نه اومدم عملی با دیوار یکیت کنم البته الان هم نه چون مامانت اینجاست ولی فردا خیلی مراقب خودت باش ...

در اتاق و باز کرد و خارج شد صدای خداحافظیش با مامانم رو می شنیدم که بعد صدای در ورودی اومد و رفت. خسته روی تختم نشستم و به فکر بد بختی فردا...

سرم انقدر درد می کرد که تحملی برام نمونده بود و یه قرص خوردم و بعد از چند دقیقه خواب من رو در اغوش کشید...

وقتی از خواب بلند شدم به ساعت نگاه کردم چشمام شد دو تا در قابلمه ساعت ۱ نصف شب بود رفتم بیرون اب بخورم که دیدم همه چراغ ها خاموشه و مامانم خوابیده.

رفتم توی اشپز خونه یه لیوان اب خوردم و برگشتم به اتاقم ولی دیگه خوابم نمی برد...

نگاهم افتاد به عکس روی دیوار که اون مرتیکه خر چشم ازش بر نمی داشت...

مرده شور این عکس و ببرن اخه بگو دختره ی احمق نونت کم بود ابت کم بود عکس لختی گرفتنت چی بود؟...

ولی خدایی از حق نگذیریم عکسم فوق العاده شده بود به من چه که اون مرتیکه اینقدر هیزه می خواست چشماشو درویش کنه...والله....

چون خوابم نمی برد هنزفیریمو گذاشتم تو گوشم همینجوری داشتم به اهنگ مورد علاقم گوش می دادم که نمی دونم چی شد که دوباره خوابم نمی برد...

صبح که از خواب پاشدم اولین چیزی که یادم افتاد ساعت ۹ شب و پناهی افتادم..

یا حضرت فیل حالا با این گوریل انگوری چجوری کنار پیام همینجوری زانوی غم بغل کرده بودم که بیهو مامانم اومد تو...شیش متر پریدم هوا...

-چته مگه جن دیدی؟..به جای اینکه بشینی درس بخونی که کنکور داری..داری مئه بز دیوارو نگاه می کنی؟پاشو..پاشو بیا صبحونت رو بخور بشین سر درست..پاشو....

باز مامان بی کار شد گیر داد به من..ای خدایا

به زور از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و سریع دست و صورتم و شستم اومدم بیرون..

حوصله ی شونه کردن این جنگل امزون رو نداشتم پس با یه کلیپس بستم و اومدم بیرون..

مامان روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود و با آرامش داشت چایی که برای خودش ریخته بود و میخورد.کنارش نشستم و اروم صبحانم رو خوردم و از موقعی که تموم کردم تا ۷ شب فقط بکوب درس خوندم.از بس درس خوندم چشمام مثله وزغ شده بود و اروم مالیدم و نشستم روی صندلی پیانو تا کمی استراحت کنم تا برم پیش گوریل انگوری...خدایا خودت مواظبم باش...

از بس درس خوندم چشمام مثله وزغ شده بود و اروم مالیدم و نشستم روی صندلی پیانو تا کمی استراحت کنم تا برم پیش گوریل انگوری...خدایا خودت مواظبم باش...

تا هفت و نیم کمی استراحت کردم.بعد شروع به زدن پیانو کردم تا رفتم پایین نگه هیچی بارش نیست حد اقل تمرین بکنم.

نگاهم به ساعت افتاد که هشت و نیم و نشون میداد.کم کم بلند شدم تا آماده بشم.

یه تونیک مشکی با شلوار مشکی پوشیدم.ماهامو با کش بستم و شال قرمز هم سرم کردم.گرم بود و این باعث شده بود تا گونه هام کمی قرمز بشه.

یه دفتر نت برداشتم تا چیز های که قرار برای تمرین باشه رو بنویسم و کار کنم.

از اتاق بیرون اومدم که دیدم مامان روی صندلی میز ناهار خوری نشسته و داره چیزی رو یادداشت میکنه.

-مامان!چی مینویسی؟

سرش رو به طرفم برگردوند و لبخندی بهم زد.

-چیز مهمی نیست یه سری از مدارک هار شرکت بابای خدایامرزه

-اها!

-داری میری پیش آقای پناهی؟

-بله

-برو کارت که تموم شد زود بیا بالا ... راستی دیروز که اومده بود چشمش کبود بود اتفاقی براش افتاده خدایی نکرده؟

-ها؟ ... نه... چیزه ... من از کجا باید بدونم؟... شاید اتفاقی براش افتاده یا یه یکی با کیفش زده تو صورتش ...

مامان مشکوک نگاهم کرد و چشماشو ریز کرد..

-تو که میگی من نمی دونم اونوقت می گی..

وای خدایا گند زدم..سریع حرفش و قطع کردم

-مامان سه دقیقه مونده تا نه من دیگه برم که زود پیام خدافظ...

انقدر تند تند گفتم که نداشتم چیزی بگه ... از در خونه خارج شدم.دکمه اسانسور و زدم و واردش شدم.

طبقه ی اول و زدم و منتظر موندم تا برسه..

در اسانسور و باز کردم و پشت در خونه اش ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم .. خدایا مواظبم باش.با دستای لرزون که مناشاشو نمی دونستم زنگ شو فشار دادم.

بعد از چند ثانیه درو باز کرد و نگاهی بهم نداخت.سرش و اروم تکون داد و نگاهی به ساعت کرد.

-خوبه پیشرفت داشتی بیا تو

و از جلوی در کنار رفت.خیلی بهم برخورد پسره ی الف نون...

-سلام آقای پناهی .. یه وقت شما سلام نکنینا اسهال میگیرین

-درست حرف بزن بچه...درضمن گفتم تو بگی تا تو اسهال بگیری..راستی اینطور که من از بچگیم شنیدم اینجور بود که کوچیکتر سلام میکنه نه بزرگتر خوب؟

-هیچ فرقی هم نداره و فقط..

-بیا تو بابا حوصله ی شنیدن چرت و پرت و ندارم. بیا بشین تا برم گیتارم و بیارم.

داخل اتاقی شد و منم به اطرافم نگاهی انداختم. دو دست مبل که یکیش کرم و قهوه ای ل بود و یکیش هم سلطنتی و مخصوص مهمان بود به رنگ سفید و مشکی که زینت بخش قسمت هال بود با پرده ای سر تا سر سفید با زنجیری بزرگ روش که گویی طلایی داشت.

-بشین پشت پیانو تا من اینو کوکش کنم. راستی پیانو هم کوکه.

با این حرفش از تجزیه و تحلیل خونه دست بر داشتم و بدون حرف پشت پیانو نشستم.

بعد از کوک گیتار شروع کرد به اروم اروم ملودی زدن که ملودیش تند شد. زیبا بود و منم داشتم گوش میکردم که نگاهم به کتابی که روی پیانو بود افتاد

"هنر گیتار فلامینکو: خوان مارتین: چاپ پنجم"

کتاب و توی دستم گرفتم و نگاهی بهش انداختم و بعد روی مبل گذاشتم.

گیتارش و کنار گذاشت و گفت:

-خوب حالا یه چیزی بزن ببینم در چه حدی؟

بیشعور داره توهین میکنه پسره ی سه نقطه... چیزی نگفتم و یکی از قطعه های اهنگ داریوش و براش زدم...

خودم عاشقش بودم چون خیلی زیبا و آرامش بخشه...

بعد از تموم شدن سری تکان داد و فت:

-خوبه با این که در حد من نیستی ولی میشه باهات کار کرد..

با چشمایی که ازش آتش میبارید به چشماش که پر از شیطنت بود نگاهی انداختم و گفتم

-اون که معلومه شما در حد من نیستین.. باید خیلی کار کنید تا به طرز زدن من برسید..

حالا اون بود که با چشماش داشت به دو قسمت نا مساوی تقسیم میکرد..

...-

-اون که معلومه شما در حد من نیستین..باید خیلی کار کنید تا به طرز زدن من برسید..

حالا اون بود که با چشماش داشت به دو قسمت نا مساوی تقسیم میکرد..

-زیاد از حدت داری دیگه حرف میزنی...هر تیکه ای رو که میزنی استپ کن تا من اکوردای گیتارو بنویسم..تو جاهای ارومش هم ارپژ میزنم خوب؟..

من زیاد نفهمیدم چی گفت ولی سرم و تکون دادم که فهمیدم.

سرهر قسمت ایست میکردم و اونم اهنگ سازی میکرد . تا اخر اهنگ و تا وقتی که اهنگ سازیش تموم شد به سکوت گذشت که گفت:

دوباره از اول بزن ولی این دفعه صبر نکن و من هم باهات میزنم..

همزمان با شروعم اونم شروع به زدن کرد ولی بعضی جاهاش باید بیشتر تمرین می شد ولی انقدر زیبا شده بود که خودم داشتم خردوق می شدم...خیلی بهتر از ویولن شده بود..دوباره از اول تکرار کردیم که سری تکان داد و گفت:

-برای امروز کافیه ولی در روز حد اقل نیم ساعت تمرین کن چون در بعضی جاهاش تیپوق میزدی و باید بیشتر تمرین کنی درضمن هفته ی دیگه هم همین موقع میای نصف شب نیای ها.....

اخمام ناخداگاه در هم رفت و تیز بهش نگاه کردم.بدون توجه به این که وجود داره سرمو زیر انداختم و از خونه خارج شدم.

حتی یه خدافظی هم نکردم و دفتری که تو دستم بود و بیشتر فشردم...

دکمه اسانسور و زدم و واردش شدم...موقعی که ایست کرد از اسانسور خارج شدم و اروم به در تقه زدم که بعد از چند ثانیه مامان درو باز کرد و از جلوی در کنار رفت و منم صندل هامو در اوردم و وارد خونه شدم...

-دیر کردی نازی مگه نگفتی نیم ساعت یه ساعته؟

نا خداگاه نگاهم یاعت رفت که ده ونیم رو نشون میداد

-هواسم به ساعت نبود

-چیکار میکردین؟زیاد که زبون درازی نکردی که هان؟

-یه کم ولی سعی میکنم کم تر باهاش کل کل کنم..

-من از دست تو چی کار کنم نمی دونم!!!

گونه اش رو بوسیدم و بهش چشمک زدم. بدون حرف وارد اتاقم شدم. دفترو روی پاتختیم گذاشتم و لباسم و با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و کش موهامو باز کردم.

یاد کتابی افتادم که روی پیانو بود و کنجکاو شدم که طرز زدن اسپانیایی زدنش و بینم و تا به حال اسپانیایی گوش نداده بودم و این فضولی منو تحریک کرده بود..

گشتم بود و روده هام باهم در حال جنگ و دعوای شدید بودن...

بیرون اومدم و سر یخچال رفتم . چند برگ کالباس در آوردم با گوجه و خیارشور و نون باگت. روی میز گذاشتم.

-غذا داریم واسه چی کالباس می خوری؟

تا مرز سکنه رفتم و دستم و روی قلبم گذاشتمبرگشتم و نگاهش کردم..

-مادر من این چه وضعشه مردم من. یه اهنی اوهونی چیزی..

-غذا داریم نمی خواد این اشغالا رو بخوری

-کالباس بوقلمون که اشغال نیست که ..

-هر کوفتی حالا

با کلی کل کل بالاخره من پیروز شدم و با لبخند شروع به خوردن کردم .

با اینکه چند ساعتی خوابیده بودم ولی بازم بدنم کوفته بود و خودمو روی تختم ولو کردم و تو فکرام فرو رفتم.

یعنی میشه ازش بخوام که برام اسپانیایی بزنه میزنه؟

فکر نکنم و انقدر خودشو چوس میکنه که ادم از حرفی که بهش میزنه پشیمون میشه...ولش

حالا شاید برام زد..مردشور این فضولی های منو ببرن که همیشه کار دستم میده..

تو همین افکار بودم که خواب منو در اغوش کشید و دیگه هیچی نفهمیدم

و نمی دونستم که فرداش قراره چه بد بختی سرم بیاد..

صبح با صدای شکستن بشقاب از خواب پریدم و با همون چشمای نیمه بسته که به زور جایی رو میدیدم از اتاق بیرون اومدم....

انقدر هول کردم که جلومو ندیدم و محکم سرم به ستون پذیرایی خورد..ولی توجه نکردم و به سمت اشپزخونه رفتم که...

که دیدم مامان خانم خیلی ریلکس نشسته داره کتاب می خونه و بشقاب هم زیر پاش خورد شده...از این که انقدر تند اومدم و خوردم به ستون به خودم فحش دادم اونوقت خانم نشسته داره کتاب میخونه..

-سلام مامان..چی کار میکنی؟

-ها؟هان علیکه سلام .مگه نمی بینی دارم کتاب میخونم؟

-چرا دارم میبینم ولی نمی دونم چرا خورده شیشه های بشقاب و جمع نمی کنی؟

-ولش کن اونو بعدا جمع میکنم

-منو بگو کله خودمو کوبوندم به ستون..خاک برسرت

-چی؟

-با شما نبودم مامانی با خودم بودم..بقیه کتابتو بخون.

سرشو تکون داد و دوباره مشغول خوندن شد که این حرص منو بیشتر در میاورد..منم خیلی اروم شروع کردم با جارو و خاک انداز خورده هارو از روی زمین جمع کردم..

به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم . مانتو و شلوارمو پوشیدم . موهامو کامل جمع کردم و شالمو سرم کردم. کتابایی که لازم داشتم و برداشتم داخل کولم انداختم.

به سمت اشپزخونه رفتم و به مامان گفتم من دارم میرم..که حتی برنگشت نگاهم کنه و انقدر محو کتاب بود که دیگه هواسشو پرت نکردم..

کفشم و پام کردم و به سمت خونه ی شیما رفتم..چون بهش نگفته بودم که میام دنبالت باید میرفتم دم خونشون.



زنگ خونشون و زدم که بعد از یک دقیقه در باز شد و قیافه خواب الود شیما که چشماش بسته بود  
نمایان شد... به زور جلوی خنده ام و گرفتم

-چته چه مرگته؟ ساعت ۸ صبح چی میخوای؟

-سلام منم خوبم تو خوبی؟ قربونت برم مرسی..! نکبت خیر سرت کنکور داری اونوقت گرفتی  
کپیدی؟

-ای خدا... این کنکور رو از روی زمین ورشدار که پدرمونو درآورد... مگه تو موبایل نداری؟ خبر  
مرگت دیشب یه خبر میدادی

-حالا که ندادم انقدر غر نزن

-بیا تو تا من آماده بشم

-نه من پایین منتظرتم فقط زود آماده شو

-باشه منم تا ۱۰ مین دیگه پایینم

در و بست و منم تا پایین و با پله ها اومدم...

با پاهام داشتم به دیوار ضربه میزدم و منتظر شیما..

-چرا اینجا ایستادی؟

برگشتم و جیغ خیلی خفیفی زدم...

-سلام

-علیک کاری داری؟ اینجوری دیوار پایین نمیادا! بذار برم برات کلنگ بیارم اونجوری دغ و دلیتو  
خالی کن خوب؟

از یه طرفی خندم گرفته بود و از طرفی هم داشتم میسوختم

-هر موقع خواستم صداتون میکنم اخه شما چون تو این ساختمون سازی ها کارگری کردین  
میدونین..

-حرف دهننتو بفهمم... راستی من دیشب می خواستم یه کاری با تو بکنم نه؟

منم که کلا گیجگیجگیجگیج

چه کاری؟

-بادمجون رو چشمم کاشتی دیگه...منم می خوام برات خربزه بکارم دوست داری؟ دوست نداری؟ جهنم به من چه! هه...هیف که دیشب دیروقت بود و منم خسته بودم وگرنه....

-سلام آقای پناهی

من که دهنم بهم دوخته شده بود و نمی تونستم از هم بازشون کنم....به پشت پناهی نگاه کردم که شیما با نیش بیش از حد استاندارد باز شده داره نگاهش میکنه...فاصله مون که خیلی باشه یک قدم بود و بیشتر کرد. با احترام سر تکون داد و سلام کرد...

مردک پس چرا هر موقع منو می بینه خودشو چس میکن؟

تو افکار خودم بودم و دلیل این رفتارشو با خودم تجذیه و تحلیل می کردم که با حرف شیما که مخاطبش من بودم به خودم اومدم..

-نازی بیا بریم م...

پناهی چهار دست و پا پرید وسط حرفش و چیزی گفت که هم من چشمام ده تا شد هم شیما...

-خانم اگه اجازه بدید من با خانم نظامی کار دارم و شما بفرمایید بنده ایشونو میرسونم

شیمای بیچاره که انقدر تو بهت بود فقط سر تکون داد. پناهی هم استین مانتومو کشید و منو دنبال خودش کشوند و در ماشینو باز کرد. منو داخل فرستاد نکبت چشماش از شیطنت پرژکتور شده بود...ایشالله چشات دراد..

-حالا میریم خربزه بکاریم...دوست داشتنی دیگه؟

من که تازه دهنم باز شده بود با عصبانیتی که صورتمو مطمئنا لبو شده بود داد زدم:

.....

من که تازه دهنم باز شده بود با عصبانیتی که صورتمو مطمئنا لبو شده بود داد زدم:

-آقای پناهی برید کنار من می خوام با دوستم برم....

-نج نج نج

در ماشین و بست. تا اومدم از ماشین پیام یابین در سمت خودشو باز کرد و سریع قفل مرکزی و زد

با دادی که سرش کشیدم خودم کپ کردم دیگه چه برسه به اون...

-بهت می گم در و باز کن

با سرعت برگشت طرفم و براق شد تو صورتم که خودمو چسبوندم به در ولی بازم جلوتر اومدم...چشماش شده بود کاسه خون

-دیگه داری زر زر می کنی بچه..حالا هم دهنتم و ببند..ت. با خودت چی فکر کردی هان؟ که اومدم چشمای پسره و سرمه کشیدم تا حال کنم اره؟

-ن....

-ببند گفتم. فکر کردی حالا چون پسره هیچ غلطی نمی تونه بکنه؟ در صورتی که کاملا تو اشتباه بودی..هیچ وقت پسرا در برابر دخترا کم نمی یارن..اینو تو گوشای کرت فرو کن خوب؟

جمله ی اخرشو اریده کشید که تکون محسوسی خوردم ولی نمی تونستم بی احترامی هاشو بی جواب بزارم منم صدامو انداختم پس کلم ولی می دونستم که اصلا عواقب خوبی نخواهد داشت

-نمی خوام فرو کنم..اره فکر کردم که هیچ غلطی نمی تونی بکنی و الان هم می گم که هیچ غلطی ن. می. تو. نی. ب. ک. نی

تا اومدم بقیه جلمم و بگم هجوم اورم سمتم و یقه ی مانتومو گرفت و به سمت خودش کشید..فاصلمون به زور ۳ سانت میشد

-می خوای ببینی چه غلطی می تونم بکنم؟ به خاک سیاه میشونمت ... کاری میکنم که به پام بی یوفتی فهمیدی؟ مال تو فقط روی صورت بود که بالاخره خوب میشه ولی.....

لباشو چسبوندم به گوشم و اروم و زمزمه وار گفتم:

-کاری که من با تو خواهم کرد هیچ وقت خوب بشو نیست. اینو یادت باشه. در ضمن خیلی مراقب خودت باش چون با دم شیر بازی کردی

مٹ سگ ترسیده بودم ولی چشمامو گستاخ کردم و با تخسی گفتم:

-هر غلطی که دلت می خواد انجام بده..

سرش و کمی عقب آورد تا ببینتم

چشماشو ریز کرد و زل زد توی چشمام...بعد حالت چشماش کمی عوض شد ولی بعد از چند ثانیه برگشت به حالت قبلش..

لبخندی زد و گفت:

-پس منتظر عواقبش هم باش..اومممم راستی چه عطر خوشبویی زدی مارکش چیه؟

یه تای ابروشو بالا انداخت

-حرفاتونو زدید حالا هم قفل و بزید من برم

اخمش غلیظ شد و بعد قفل زد

منم مثل یه اهو که بخواد از دست شکارچیش فرار کنه در و باز کردم ولی سریع دستم و گرفتم.هر چی تلاش کردم تا دستم و بیرون بکشم نشد

بعد با نهایت آرامش گفتم:

-تمریناتو انجام بده خوب؟

دهنم وا موند

-من دیگه باید برم تو هم به کارت برس.فعلا.....

دستمو.....

.....

دستمو با سرانگشتاش لمس کرد و بعد ولش کرد...

ماشین و روشن کرد...کمی خم شو و در سمت شاگرد که باز بود و بست...

منم که دهنم سه متر باز مونده بود و معلوم نبود با خودم چند چندم.....

تا به خودم اومدم دیدم گازش و گرفت و رفت...

سرمو گرفتم بالا و همزمان دستامو هم به صورت دعا بالا اوردم...زمزمه وار گفتم:

—خدایا به همه شفا بده....بیچاره انقدر اومده ازت شفا خواسته که دیوونه شده...هییی خدا یه عقلی به این بده از اون ور هم یه پولی واسه ما حواله کن....

همینجور که با خودم داشتم اروم حرف میزدم با خط یازده به سمت کتابخونه میرفتم....

\*\*\*\*\*

—عوضی همچین گفت که شما بفر مایی من خودم می رسونمش یک ان با خودم گفتم شاید زیدته...اره زیدته؟

چشماشو ریز کرده بود و مشکوک زل زده بود تو چشمای من

—هیس ابرومون رفت...بین مسؤل کتابخونه رو..مث خون اشاما داره نگامون می کنه..الان پرتمون میکنن بیرون..خیر سرت کتاب خونه ست

شیما کمی صداشو پایین آورد ولی هنوز نگاهش همونجوری بود

—جواب سوال منو ندادی...دوستته؟

—اخه اونم ادمه که بخوام باهانش دوست شم؟در ضمن من کی تا حالا رفیق داشتم که این بار دومم باشه هان؟

شیما که انگار خیالش از یه چیزی راحت شده باشه لبخندی زد و اروم گفت:

—خوبه خوبه خیالم راحت شد حالا هم بشین درستو بخون تا حد اقل تو تهران قبول شی...

چشم غره ای رفتم و بعد شروع به خوندن کردیم...

۴ ساعت بی وقفه داشتیم درس می خوندمین..من که کلا خشک شده بودم و شکمم هم شروع به قار و قور کرده بود..صبحونه هم که نخورده بودم..اوه نور الا نور شده بود..

از روی صندلی بلند شدم و روبه شیما گفتم

—پاشو جمع کن بریم یه چیزی بخوریم دوباره برمیگردیم..پاشو

اونم که از خدا خواسته سریع کتابارو جمع کرد و با هم از کتابخونه خارج شدیم...همینجور داشتیم قدم میزدیم تا به یه رستورانی فست فودی چیزی برسیم..چشمم به اونور خیابون افتاد که یه رستوران شیک بود و جاوش اکثرا ماشینای بالا ۳۰۰ تومن بود

-میگم شیما بریم رستوران اونور خیابون؟

-اونننننننن؟

-خوب اره دیگه!مگه غیر از اون رستوران دیگه ایی و هم می بینی؟

-دیوونه اگه بریم باید هر چی پول تو کارتت هست و خالی کنم..بین چه ماشین های جلوش پارکه!

-خوب باشه..بیا یه امروز و خوش باشیم

-تو که پولشو نمیدی..

-بیا انقدر غر نزن

دستشو کشیدم و با خودم کشوندمش سمت رستوران..مک دخترای یا ادب و باوقار به سمت تنها میز خالی که دقیقا وسط رستوران بود رفتیم و نشستیم...

موقعی که نشستیم به خودم فهش دادم که چرا اومدیم اینجا؟

تنها دخترای تو اون رستوران منو شیما بودیم و راس رستوران نشسته بودیم..همه از دم پسر و مرد بودن که بعضی هاشون یا با دوستاشون اومده بودن و بعضیشون هم معلوم بود که برای قرار داد کاری اومده بودن

منو شیما که سرمون و گرفتیم پایین که اروم که فقط خودم بشنوم گفت:

-تو اون روحت مگه من نگفتم که نیام

-حالا که اومدیم و نمیتونیم بریم.

-ببخشید چی میل دارید؟

به سمت صاحب صدا برگشتم که دیدم یه گارسون بالا سر من با یه لبخند ایستاده و زل زده تو چشای من

- اِهه می تونم منو تونو ببینم؟

- حتما بفرمایید

منو رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و نگاهی بهشون کردم. بی هوا گفتم

- دو تا چلو کباب مخصوص با مخلفاتش لطفا..

نگاهم به قیمتش که افتاد حرف تو دهنم ماسید... چلو کباب مخصوص پرسی ۱۲۰ هزار

تومن؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه سر گردنس؟ تا اومدم حرفمو عوض کنم کمی خم شد و رفت..

- چیه نازی چشات چرا اونجوری شد؟

بی حرف منو رو بهش نشون دادم که بعد از چند لحظه با حالت زاری نگاهم کرد

- اصلا غصه نخور کارت منم هست

- فقط خفه شو نازی باشه؟

- خوب حالا

نگاهش و ازم گرفت و به اونطرف خیره شد

- اوه اوه نازی اونجاروووووو

به جایی که نشون میداد نگاه کردم که چشمام با چشمای ابی قفل شد... وای اجب دافیه

کثافت... موهای مشکی با چشمای ابی و قیافه ای نفس گیرررررررررر... تا اومدم برگردم پسری که

روبه روش بود برگشت طرفم

چشمام گرد شد و سریع برگشتم سمت شیما...

شیما که کلا تو باغ نبود و خیره شده بود به اون حوری بهشتی... لگد محکمی به پاش زدم که به

خودش اومد و صورتش از درد جمع شد

- چته روانی چرا میزنی؟

- دیدی کی بود؟

- نه کی بود؟

-واقعا نفهمیدی؟

-تو اون پسر خوشگله چشم ایبه رو میشناسی؟

-نه بابا به اون چی کار دارم روبه رویش و میگم

دوباره نگاهی ب اونطرف انداخت

-اره اون آقای پناهی...

دوباره برگشت نگاه کرد و چند بار پلک زد تا ببینه درست میبینه یا نه؟

-اوه اوه این که پناهی.. اینجا چی کار میکنه؟؟؟ وایییی نازی داره میاد اینجا..

قبل از اینکه حرف شیما تموم شه صداشو شنیدم...

خدا چرا من همش باید قیافه نحس اینو ببینم؟ الان هر چی درس خوندم یادم رفت... اون حوریه

هم کنارش ایستاده بود با لبخند

ژکوند داشت نگاه می کرد....

-سلام خانما... احوالتون؟ مت اینکه ما همش باید شما رو ببینیم اینطور نیست خانم نظامی؟ ماشاالله

چه درسا هم می خونین...

-سلام خانما... احوالتون؟ مت اینکه ما همش باید شما رو ببینیم اینطور نیست خانم نظامی؟ ماشاالله

چه درسا یی هم می خونین...

-کسی از شما نظر خواست آقای پناهی؟

-جواب سلام واجب خانم

-علیکه سلام... (رو کردم به سمت همون هوریه و با متانت و ارومی گفتم) سلام اقا

-مهرداد هستم

کمی سرم و به نشانه ی اینکه خوشبختیم کج کردم و لبخندی زدم. سرم و که بلند کردم پوزخند

پناهی و دیدم که با تمسخر چشماشو بین من و مهرداد می چرخوند... اوه مهرداد؟ چه زود دختر

خاله شدم!!!



- کاری داشتید آقای پناهی؟

کمی چشمش گرد شد چون کاملاً معلوم بود که انتظار همچین حرفی رو نداشت ولی خودشو از تک و تا ننداخت و گفت:

- می خواستم که با هم ناهار بخوریم. جای شمارو تنگ میکنیم خانم؟

یک تای ابروشو بالا انداخته بود و داشت برو بر منو نگاه میکرد..مردک پررووووووووو... با بی میلی کمی نگاهشون کردم و بعد با رقبت اشاره ای به صندلی ها کردم...

- نه خیر بفرمایید بنشینید

شیما از زیر میز لگدی به پام زد که صورتم از درد جمع شد ولی سریع به حالت اول برگشتم و نگاهی بهش انداختم که داشت اشاره میکرد که نشین.. کمی به حرفش فکر کردم که چرا نباید بشینن که فهمیدم داره به پول غذا فکر میکنه که باید مال اونا رو هم حساب کنیم... اووووووه دیگه شپش هم تو کارتمون نمی مونه... خندم گرفت که در همه حال به فکر جیب و پولشه و کار درست رو هم اون می کرد... شونه ای بالا انداختم که یعنی دیگه کاری از من بر نمی یاد...

- خوب خانما شما چیزی سفارش دادید؟

- بله ماسفارش دادیم. شما چی؟

- من و پرهام هم سفارش دادیم..

خوب به من چه چی کار کنم؟

- راستی ببخشید شما خودتونو معرفی نکردید...

- اهان ببخشید.. امم من نازنین هستم و دوستم شیما..

- از اشناییتون خرسندم

- خیلی ممنون

از این حرفا دیگه داشت حالم بهم می خورد... صدای پناهی بلند شد ولی حتی نگاهش هم نکردم

- تا الان درس می خوندین دیگه

- نه داشتیم عربی میرقصیدیم

جلوی دهنم و گرفتم و با چشمای گرد شده نگاهشون کردم..مهرداد و شیما که خندشون گرفته بود ولی پناهی انگار نه انگار سرد و خشک داشت نگاهم می کرد.

همون موقع فرشته ی نجاتم اومد و غذاها رو روی میز گذاشت...چهار تامون بدون هیچ حرفی شروع به خوردن کردیم...هیف که اینا اینجان و مجبورم خانومانه غذامو بخورم و گرنه مثل جنگلیا می خوردم چون از دیشب چیزی نخورده بودم داشتم می پوکیدم....شیما هم از حرکاتش معلوم بود که دقیقا حس منو داره...

غذا که تموم شد کارتو به سمت شیما گرفتم تا بره حساب کنه...انقدر زورم می یومد تا غذاهای اونا رو هم حساب کنم که نگوووووو...سه تقطه هام گرونترین غذا رو هم سفارش داده بودم...مهرداد که اصلا حواسش نبود که شیما رفت تا پول غذاها رو حساب کنه و کلش تو گوشیش بود ولی این پناهیییییی دید که رفت حساب کنه ولی انگار نه انگار...یا بو علفی

شیما برگشت و نشست سر جاش..اینجا هم انگار نه انگار..با هم از رستوران خارج شدیم.. کمی اسرار کردن که سوار بشیم و میرسونمون ولی قبول نکردیم...

با شیما به سمت کتابخونه رفتیم تا بقیه درسمنو بخونیم...توی راه شیما هم که معلوم خیلی خودشو نگه داشته تا جلوی اونا چیزی نگه فوران کرد

-مرتیکه بی شعور..ما که شانس نداریم..هر موقع که یه مرد همراهت باشه اصلا نباید دست تو جیبت بکنی اونوقت اینا....اوففففف..موجودیه کارت من + تومن شد و کارت تو هم هزار تومن..شکه شدم و راه رفتنمو متوقف کردم..

-من ۵۰۰ تومن پول تو کارتت داشتم..

-هی بهت می گم اینجا نریم..(بعد ادامو در آورد)..نه نه بریم اینجا..بفرما..الان ته جیبمون کبرنه بسته..الان به بابام بگم بهم پول بدها پدر منو درمیاره..میگه مگه چی کار کردی؟نمی دونه که...

-وای بسته دیگه مخم رفت

دیگه هیچی نگفت و ساکت موند ولی معلوم بود که هنوز اروم نشده...

نزدیکای ۸ بود که به سمت خونه رفتیم و از هم خدافظی کردیم..تا وارد خونه شدم مامان طلب کارانه جلوم ایستاده و یه پاشو داره تکون میده..

-تا الان کجا تشریف داشتید؟

من که دیگه گریم گرفته بود ادای گریه در اوردم و مثل دختر بچه ها یه پام و به زمین کوبوندم  
-یه دفعه میگی چرا درس نمی خونی..میرم درس بخونم میگی چرا درس خوندی..خدا...اه اه اه

-کوفت..علیکه سلام

-خو ببخشید سلام

-بیا بسین حتما خیلی خسته ایی

رفتم و روی کاناپه نشستم...اخیه چه نرمه..انقدر روی اون صندلی سفت های کتابخونه نشستم  
پشتم سر شد...

مامان پیش دستی میوه رو جلوم گذاشت

-بیا بخور جون بگیری..صبح هم چیزی نخوردی..

دوباره فکر پول ناهر افتادم و به معنای کامل کلمه سوختم..

-نه نمی خورم

-مگه چیزی خوردی؟

-اره چیزی که جیگرمو هم سوزوند

-چی؟

-هیچی مامانی من برم تو اتاقم

و بدون اینکه به مامانم اجازه صحبت بدم به سمت اتاقم حرکت کردم...

کیفمو روی تخت انداختم و دکمه ی مانتومو باز کردم و انداختم رو تخت..شالمو هم از سرم در  
اوردم انداختم روی زمین..کمی دراز کشیدم تا اومدم پلکامو ببندم یاد پیانو و تمرین افتادم...

دیگه داشت واقعا اشکم در میومد

پشت پیانو نشتم و روی کلاویه ها و شمار ملایمی می اوردم و تمرین می کردم... ۴۵ مین بی وقفه تمرین کردم که دیگه ولش کردم ..

چون مغزم یاری نمی کرد و بعضی از نت ها یا یادم می رفت یا اشتباهی میزدم.. پس گذاشتم واسه فردا تا خوب تمرین کنم

روخت و ولو شدم و با همون شلوار بیرون خوابم بردم...

تا آخر هفته اتفاق خاصی نیفتاد... فقط اینکه هر روز درس می خوندم و تا جایی که می توانستم جلوی پناهی سبز نمی شدم... هر شب تمرین می کردم تا جلوش خراب نکنم... انقدر تمرین کرده بودم که چشم بسته هم می توانستم بزنم....

تا اینکه رسید به روز جمعه.....

یه ربع به نه بود که دفترمو برداشتم و یه مانتو با شلوار ورزشی مشکی و شال مشکی سرم کردم.... شدم بدم خفاش شب.. انگار می خواستم برم مراسم ختمی.. هفتی چیزی!

خبر به مامان دادم که دارم می رم پایین که فقط سرشو تکون داد.. چه استیبال گرمی!

داخل اسانسور شدم و دکمه طبقه اولو زدم.. وقتی ایستاد اروم در و باز کردم و روبه روی در خونش ایستادم.. زنگ درش و زدم که به ثانیه نکشید در باز شد

کمی تعجب کردم چون هر دفعه منو سه ساعت پشت در معطل می کرد..

شونه ای بالا انداختم وارد خونش شدم که دیدم داره با موبایلش حرف می زنه و راه میره... انقدر عصبی بود که ادم جرعت نمی کرد بره جلوش..

با کسی که داشت حرف می زد سرش هوار می کشید... اریده ای که کشید لرزه ای به تنم انداخت و صدای لرزش شیشه ها در اومد...

کنجکاو شده بودم که بدونم داره درمورد چی حرف می زنه که اخلاقی رو هاپویی کرده... پس حواسم رو جمع کردم و بیشتر به حرفاش دقت کردم..

-اره اصلا حق با تواه.. من خرم که ...

.....-

-وسط حرف من نپر می فهمی؟دیگه بهت کاری ندارم برو هر قبرستونی که دوست داری..

.....-

-اره با همین دو تا چشمای خودم دیدم...برو همون جایی که دیشب خوش میگذروندی..

.....-

-تو و همجنسات همتون هرزه اید...همتون مثل همین

.....-

-من احمقم که به تو دل بستم..من احمقم که بهت اعتماد کردم...من احمقم که غرورمو واسه تو کنار گذاشتم..ولی از همین حالا به بعد دیگه احمق نیستم.دیگه به هیچ کدوم از همجنسات اعتماد نمی کنم..هیچکدوم

.....-

انقدر داد زده بود که صدایش گرفته بود...اروم طوری که انگار داشت نجوا می کرد گفت:

-دیشب تو منو نابود کردی...منو شکستی...احساس کردم خورد شدم وقتی تورو رو تخت تو بغل بهترین دوستم دیدم..حالا هم برو که دیگه هیچ ارزشی واسه من نداری..

و موبایلشو قطع کرد و انداخت رو سرامیکا ولی هیچیش نشد...عجب خریه..اخه ادم ایفن فایو اس رو میندازه زمین؟خوب بده من..من میذارم رو چشمم الاغ...

اوه صبرکن ببینم...این چی داشت می گفت؟ای وای دارم چی میبینم..یه آقای عاشق می بینم...

اهههههه یعنی واقا عاشق شده بود؟اوففف دلم واسه دختره سوخت که باید این تیکه یخو تحمل کنه...ولی گفت دیشب...اوه او نظرم وض شد..دلم واسه خود پناهی سوخت..صداشو شنیدم که داشت اروم میگفت..انگار که اصلا من اینجا وجود نداشتم..

-سوختم..خاکسترم را باد برد بهترین یارم مرا از یاد برد...

سرش رو توی دستش گرفته بود و رو زمین نشسته بود...منم نیشم تا کجام باز بود که اتو گرفتم ازش در حد بنز زرزرز...

-سلام آقای پناهی...حالتون خوبه؟

سرش و بالا آورد و با چشمای به خون نشسته اش نگاهی بهم انداخت..گنگ نگاهم کرد که سریع اخماشو تو هم کشید و از جاش بلند شد...یه قدم به سمتم اومد..

-تو اینجا چی کار میکنی؟

-خب واسه تمرین دیگه...درضمن خودتون در و روی من باز کردین

-من باز کردم؟

-نه کلید داشتم خودم اومدم...

-مزه پرونی نکن...از کی تا حالا اینجایی؟

-از همون موقع که درو روی من باز کردید

عصبی که بود حالا دیگه هیچی..چونمو گرفت و کوبوندتم به دیوار که از درد کمرم صورتم جمع شد

-اعصاب ندارم نذار با دیوار یکیت کنم...حالا بگو از کی اینجایی؟

-همین الان اومدم..

-مطمعا؟

از ترس اینکه راستشو بگم حلق اویزم کنه بهش دروغ گفتم...

-بله..

-حالا برو بشین رو کاناپه تا من بیام

سرمو تکون دادم و بی حرف روی کاناپه نشستم و منتظر موندم....

بعد از چند دقیقه لباس عوض کرده و با صورتی خیس اومد روبه روم ایستاد

رو صورتم خم شد و تو دو میلی متریم ایستاد...نفسای گرمش که به صورتم می خورد حالم رو بد

کرد..واسه همین خودم رو عقب بردم..که دو باره جلو اومد

...

نفسای گرمش که به صورتم می خورد حالم رو بد کرد..واسه همین خودم رو عقب بردم..که دو

باره جلو اومد

-چییه؟ می ترسی؟

-نه کی گفته که من می ترسم؟

-از قیافه رنگ پریدت

-اگه رنگ من پریده پس شما که مییت هستی

مثل یه ببر وحشی نگاهم می کرد که هر ان امکان شکار و کشتن طعمه اش رو وجود داشت

-تو چه چیزایی شنیدی؟

-من چیزی نشنیدم

با اریده ای که کشید چهار ستون بدنم لرزید... من نمی دونم این پسر چه علاقه ای به اریده زدن داره!!!!

- تو غلط کردی... بهت می گم چی شنیدی؟

- گفتم من چیزی نشنیدم

- که چیزی نشنیدی..اره؟

بدون مکث سرم رو تکون دادم...خدایا از اینکه اینهمه دروغ می گم منو ببخش

- فقط بفهمم که دروغ گفته باش..زندگیتو به لجن میکشم

-درست صحبت کنید

-نمی خوام درست صحبت کنم بینم می خوای چه گهی بخوری؟

دیگه بیش از حد بی احترامی کرد که جواب ندادن به حرفاش یعنی اجازه دادن به بی احترامی هاش...

-بین آقای محترم فکر نکن که دخترم.ضعیفم و هر چیز دیگه اجازه دارید دهننونو باز کنید و هر اشغالی رو به زبون بیارید

-چاک دهننو ببند تا یه بلایی سرت نیوردم

-من اصلا لایق نمی دونم که حتی با شما صحبت کنم آقای محترم...و تنها به دلیل تمرین اینجا می یام نه فضولی

و بعد بدون اینکه ادم حسابش کنم اونو کنار زدم و روی صندلی پیانو نشستم..

و شروع به نواختن کردم...انگار نه انگار که کسی وجود داره

یک قطعه رو که تموم شد اومدم که بعدی رو شروع کنم که خیلی ریلکس اومد یه صندلی برداشت و کنار من گذاشت و روش نشست

گیتارش رو برداشت و روی پاش گذاشت که همزمان با من که اومدم قطعه ی بعدی رو شروع کنم اونم با من شروع به زدن کرد..



بدون هیچ حرفی تا آخر زدیم.. دو نوازی فوق العاده ای بود... به زور جلوی خودمو گرفتم تا نیشم باز شه.. انقدر ذوق کرده بودم که خدا میدونه...  
تموم که شد با کمال پروویو ارامش گفت:  
-بدک نبود...میشه روت کمی حساب کرد  
اه ه ه ه پسره ی کپک...انگل...میکروب...سرطان.... پسره ی یوبس...بزنم فکش رو بیارم  
پایین...چشمت دراد ایشا... به این قشنگی زدم  
-بدک نبود؟؟؟؟به نظر من که عالی بود  
-بله عالی بود اونم فقط به خاطر اینکه من همراهیت کردم  
-نه خیر به خاطر اینکه مننن همراهیتون کردم...  
-من اعصاب کل کل کردن با تو یکی رو ندارم  
-مثلا من دارم؟  
-اوففففف عین طوطی می مونه...یا حرف منو تکرار می کنه یا جواب میده...انگار نه انگار که من  
ازش بزرگترم!  
-شما چیزی گفتید؟  
-نه..میتونی بری..  
-یکم واسه خودتون پیسی باز کنید  
-یعنی می گی من نباید اختیار خونه خودم داشته باشم؟  
-من همچین حرفی زدم؟  
-خوب اگه اینو نگفتی می تونی بری...چون کارت اینجا تموم شده  
و بعد بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت.منم دیگه موندن رو جایز ندونستم و کتابامو برداشتم و به  
سمت در ورودی رفتم...درو باز کردم و خارج شدم..تا اومدم که درو ببندم از اونطرف کشیده شد و  
قیافه نحسشو دوباره دیدم...

-راستی یادم رفت که بگم..فردا ساعت ۷ آموزشگاه باش...همه کسایی که تو کنسرت شرکت دارن میان..پس دیر نکن..

و بدون هیچ حرفی درو بست

من که دهنم مثل یه غار باز مونده بود..پررویی دیگه تا چه حددددد...مرتیکه مغرور...منم سریع داخل اسانسور شدم و طبقه ۵ رو زدم..

....

به آرامی پلک هامو باز کردم..با اینکه بازم خوابم میومد ولی به زور از تخت گرم و نرمم دل کندم...

کور مال کور مال دنبال در دستشویی می گشتم که بالاخره پیداش کردم...برای اینکه خواب از سرم بپره دو تا مشت اب یخخ به صورت تم زدم.از دستشویی که خارج شدم صدای تق و توق شنیدم...به سمت صدا رفتم که دیدم...بله...

مامان تو اتاقشه و کل اتاق رو ریخته بهم

-صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر

-صبح به این زودی چی کار داری می کنی؟

-صبح زود کجا بود!

-مگه ساعت چنده؟

-ساعت هشته

-همچین میگی من گفتم یازدهه..حالا دنبال چی داری می گردی؟

-دنبال گردن بندی که بابات برای تولد شیش سالگیت گرفته بود...می دونی کجاست؟

-اره...

-حتما تو جیبته یا تو جورابت اره؟برو انقدر هم مزه پرونی نکن..برو به کارت برس..

- من که هنوز حرفی نزدم...

-همین چرت و پرتارو می خوای بگی دیگه..

-می خواستم بگم تو گردنمه

-ا.. من چرا تا حالا ندیده بودم؟

-چه می دونم!..مامان صبحونه آماده نیست؟

-تو هم که هر موقع منو می بینی یاد صبحونه و شام و ناهارت می افتی..تو اشپز خونه صبحونت رو  
چیدم..

-باشه حالا فدات شم..نزن منو

-کاریت ندارم..راستی مگه تو کنکور نداری؟برو درست و بخون..من نمی دونم تو این وقت  
کنکور ش که باید درس بخونه قرو فر کنسرتش چی بود؟

وایی خدا دوباره شروع شد...مگه تو کنکور نداری؟...اینا واسه تو نون و اب نمی شه...اینا واسه تو  
اینده نمی شه....کنسرت دیگه چه صیه ای بود؟.....ای خدا الان دلیم می خواد بشینم زار  
بزنم..دیگه حرفاشو حفظ شده بودم

-چشم با اجازه..

وارد اشپزخونه شدم

امروز اصلا حال و حوصله ی درس خوندن و نداشتم واسه همین دیگه کتابخونه نرفتم...تو اتاق  
خودم شروع به زدن تست کردم..حد اقل بهتر از درس خوندن بود..

نمی دونم چقدر داشتم تست می زدم که از صدای قار و قور شکمم و خشک شدن کمرم به خودم  
اومدم...کش و قوصی به خودم دادم که چشمم به ساعت افتاد..تنم خشک شد و چشمم شیش تا  
شد...ساعت ۵:۳۰ بود...از جام سریع بلند شدم و به سمت حموم رفتم و یه دوش بک ربعی  
گرفتم..سری لباس بیرونم رو که شامل یه شلوار لی و مانتو تنگمشکی که تا رون پام بود و با شال  
مشکی..با یه پانچ بافت طوسی جلو باز روی مانتوم چون هم زیادی تنگ بود و کوتاه..

ساعت ۶:۱۵ رو نشون میداد که زودی به ماتیگ کالباسی زدم و کولی مشکیمو که دفترمو تو  
گذاشته بودم برداشتم...داشتم از ضعف می مردم ولی توجهی نداشتم..

کفش کتونی مشکی و طوسی‌مو پام کردم و بدو از خونه زدم بیرون.. حتی یه تمرین هم نکرد! خاک بر سرم

دقیق ۷ رسیدم دم آموزشگاه از پله ها به حالت دو بالا رفتم.

در که مثل همیشه باز بود و داخل شدم...

اوففف اینهمه من کنسرت کردم کردم ولی انقدر شلوغ ندیده بودم!

یه نگاه انداختم و به علی سلام کردم که انقدر سرش شلوغ بود که فقط یه سر برام تکون داد..

اقا هنوز تشریف نیاورده بود.. تو همون سالن ایستادم و منتظر بودم..

تنها دختر تو آموزشگاه من بودم و همه پسر بودن و این منو خیلی معذب می کرد.. سرم و زیر

انداختم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم

علی بعد از چند دقیقه معطلی از اونطرف داد زد که همه توجهشون جلب شد..

-نازی برو تو اون اتاق کوچیکه تا پرهام هم بیاد

بدون هیچ حرفی داخل اتاق رفتم ولی در و نبستم..

رو به روی اتاق . اتاق دیگه ای بود که درش باز بود و چند تا پسر داشتن تمرین می کردن.. واقعا

زیبا می زدن... عالییییی.. چند تا گیتار با هم میزدن با یه گیتار برقی.. فوق العاده بود.. دست خودم

نبود و محوشون شده بودم که یکی شون سرش و بلند کرد و چشم تو چشم شدیم...

دست خودم نبود و محوشون شده بودم که یکی شون سرش و بلند کرد و چشم تو چشم شدیم...

احساس کردم تا تمام وجودم وارد شد و انالیزم کرد..

پسری با چشم های خیلی نافذ که تا تهت نفوز می کرد...

چشم های مشکی و ابرو های مشکی و موهای مرتب که کمی روی پیشونیش ریخته بود با پوستی

سفید... تضاد پوستش و موهایش قیافه ای جذاب و دیدنی ساخته بود..

شاید دیدن قیافه اش ۳ ثانیه هم طول نکشید ولی.. احساس کردم خون تو تمام رگ هام دوید... و

مطمئنم که گونه هام به سرخی می زد

سرم و انداختم پایین و دیگه هم بالا نیوردم... با همون سر پایین شروع به زدن کردم.. مشغول زدن بودم که صدای علی لز پشت سرم اومد..

-خوب نازی معلوم نیست این پسره کجا مونده... راستی تمرین که میکنین؟

زدن و متوقف کردم و به سمتش برگشتم

-اره.. جمعه ها کار میکنیم... راستی چرا گفتم بیایم.. هنوز خیلی تا روز اجرا مونده

-اره ولی چون دیرتر بچه هارو خبر کردیم به نظرم یه روز هم تو خود آموزشگاه همه گی کار کنن بهتره..

-باشه هر جور دوست داری...

-من برم تو هم به کارت برس

از در که خارج شد دوباره چشمم به چشماش افتاد... یه چشمک بهم زد و روشو برگردوند...

من که هنوز تو بهت بودم.. چی شد؟ من الان چی دیدم؟

کمی که بهش دقت کردم دیدم یه لباس مشکی جذب که هیکل تنومندش رو به خوبی نشون می داد با یه شلوار کتون مشکی و کالج مشکی...

زود رومو اونطرفی کردم تا متوجه سنگینی نگاهم نشه..

بعد از چند دقیقه اقا بالاخره تشریف آورد.. از اینکه دیر تومده بود و ... عصبانی بودم

-می خواستین دیر تر بیاین.. کمی زود اومدین

-ناراحتی برم

-نه به اندازه ی کافی زود اومدی.. بیا تمرینمونو بکنیم..

-اول سلام می کنن کوچولو

-من سلامی نشنیدم تا جواب بدم

-کوچیک ترا باید سلام کنن

-حالا من نمی خوام که سلام کنم..مشکلیه؟

تا اومد جوابمو بده صدای در اومد و یه پسره...اوففف کی میره این همه راهوووووووو.....چقدر خوشگله...ولی رو صورتش دست برده خوشم نیومد...

موهاشو اتو کشیده بود و یه تیغ هم رو ابروش انداخته بود...از این پاف های خیابونی...ولش بابا.. با صداش از انالیز کردش دست برداشتم...

پشت سرش یه پسره دیگه که از خوشگلی چیزی از اون یکی کم نداشت...

اوففف من اینهمه اینجا اومده ام ولی چرا این هلو هارو ندیده بودم؟

از اینکه تنها دختر تو آموزشگاه بودم عذاب می کشیدم و به خاطر لباس هایی هم که پوشیده ام خودمو لعنت فرستادم..

-چطوری پرهام؟ کم پیدایی داداش

-من زیاد اینجا نمی یام ولی تلفن که ازت نگرفتن..

-تو چرا زنگ نمی زنی؟ دستت تاول میزنه؟

-وای بس کنین شما دوتا هم... شروع میکنین که دیگه ول نمی کنین

-شما برین تو اتاق تهیه تا منم یه ربع دیگه پیام

مگه باهاشون چی کار داره؟ اصلا به من چه؟ ولی بر هر چی فضولی لعنت...

-ایشون اینجا هنرجو هستن..؟

-الان نه ولی قبلا بوده..از نه سالگی میومده..الان ۱۵ ساله که داره گیتار میزنه...

ینی منو میگی؟ فکم چسبید به پارکت های اتاق...این سوسول خوشگله ۱۵ ساله که گیتار می

زنه!!!! وای مامان بیگی منو...

-بیا تمرین کنیم که من کلی کار دارم..

بدون حرف برگشتم و رو به پیانو کردم...دوتایی با هم شروع به زدن کردیم..تموم که شد سری

تکون داد و گفت:

-خوبه..من برم تو اون اتاق تهیه..می تونی وسایلت هاتو جمع کنی و بری..

نه بابا.. تو نمی گفتی که من نمی رفتم...

کتابامو جمع کردم..پناهی رفته بود..

از اتاق که خارج شدم به سمت در خروجی رفتم که با صدایی به پشت برگشتم...وایی اینکه همون هلو هست که ۱۵ سال داره گیتار میزنه...

تازه به تپیش نگاه کردم..تی شرتی لیمویی جذب که بدن ۶ تیکه اشو نشون میداد با یه شلوار سفید..

-ببخشید خانم

.....-

-ببخشید خانم

-بفرمایید

-می تونم ازتون یه سوالی بکنم؟

-بله بفرمایید

-ببخشید کنجکاوی می کنم...امممم....شما تازه اومدید تو این آموزشگاه؟

-من؟نه..من چند سالی هست که میام...

-واقعا؟پس چرا من شما رو ندیدم؟

-حتما قسمت نبوده..

-بله که نشده بنده شما رو زیارت کنم...

بیشعوووووور مگه من امام زاده ام...که بیای زیارت..

-ببخشید حرفاتون تموم شد؟

پسره که معلوم اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشت چند ثانیه با بهت و بدون حرف زل زد تو چشمام...به خودش اومد و خودشو جمع و جور کرد

-ا..نه..یعنی اره تموم شد

-پس با اجازه..

اومدم که از آموزشگاه خارج بشم که یادم اومد از پناهی باید یه چیزی رو بپرسم پس دوباره برگشتم و نزدیک اتاقی که داخلش بود شدم بعد از مکث کوتاهی در زدم که در از داخل باز شد..

نگاهشون سمت من بود ولی اهمیتی واسم نداشت..پس بی تفاوت نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم ولی پناهی نبود!

-ببخشید..اقای پناهی؟

-بله؟

یه تای ابرومو بالا انداختم..کوشش؟

-کجایی؟

-اینجام..!

خنده ام گرفته بود از جوابش...اخه از گل..مگه من تورو می بینم که داری می گی من اینجام؟

-پس چرا من شما رو نمی بینم

از پشت در ظاهر شد که خودمو عقب کشیدم

-چیه؟

بی ادب بی تربیت...جلوی دوستات به من بی احترامی می کنی؟منم جلو دوستات زردت می کنم

-اگه کارت نداشتیم اصلا نمی اومدم که قیایاااافتو ببینم...حالا هم بیا بیرون

و بدون هیچ حرفی از اتاق دور شدم...خندم گرفته بود در حد المپیک...برای اینکه خنده ام معلوم نشه لبمو گاز گرفتم

تا حالا نشده بود که باهانش اینطوری حرف بزنم...



وقتی یاد چشماش که شبیه باباغوری شده بود می افتم خندم بیشتر میشد.. خودمو به زور کنترل کردم..

-بهت یاد ندادن که چطور باید با بزرگترت صحبت کنی؟

-چرا.. ولی گفتن با هر کس به اندازه ی لیاقتش صحبت کن..

اخ اخ اخ قیافشوووووو خدایا فقط کاری کن که از خنده پخش نشم

-راستی به شما چی؟ به شما یاد ندادن که چطور باید با کوچیکتر از خودتون جلو دوستاتون صحبت کنین

-بین اگ....

نذاشتم حتی حرفشو ادامه بده و همچین زدم تو برجکش...

-بینین برای من سخنه که جمعه و شنبه برای تمرین بیام.. چون پشت سر همه... و اینکه شما وقتتونو جوری تنظیم می کنین که سه شنبه ها ساعت ۸ برای تمرین من بیام... شمام بهتره برین به کارتون برشین... با اجازه

خیلی ریلکس از اوموزشگاه خارج شدم.. تا خارج شدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده..

واایییییییی... اخی... دلم خنک شد..

تا باشه از این موقعیت ها..

تا خود خونه رو پیاده رفتم.. با اینکه هوا تاریک بود ولی انقدر سرخوش بودم که واسم مهم نبود هدفون ام رو زدم تو گوشم و تا ته زیادش کردم... تا تیکه ها و چرت و پرت های پسرا رو نشنوم تا حال خوشمو خراب کنه..

در خونه رو با کلید باز کردم و داخل شدم... خونه غرق در سکوت و تاریکی بود..

-مامان... مامان! کجایی؟

....-

-ماااااااااااا..

....-

-ای بابا!!!

کلید برق رو روشن کردم ... کفشم و در اوردم و داخل شدم...پانچو و شالمو رو در اوردم و روی دسته مبل انداختم..دکمه های مانتومو هم باز کردم و پرت کردم رو زمین....دوباره چشم مامان و دور دیدم...وگرنه تیکه تیکه ام می کرد...

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که برگه ای رو روی میز پذیرایی دیدم..

برگه رو باز کردم و شروع به خوندن کردم..

سلام مامان جان خسته نباشی...من یه سر به بیرون می رم کار دارم..غذا روی گاز هستش...گرم کن بخور..سعی میکنم زود برسم خونه ولی اگه دیر شد یه زنگ بهت می زنم...قربانت...  
مامان....

اخ اگه من حال داشتم که غذا رو گرم کنم که..

تو اتاق رفتم و کیفم رو پرت کردم یه گوشه..شلوارمو با یه شلوارک خیلی کوتاه عوض کردم.

روی تخت نشستم و بقیه تست های عصر و زدم... کمی خسته شدم..

سرم و روی کتاب ها و برگه ها گذاشتم تا خستگی در کنم که خوابم برد و دیگه چیزی یادم نیومد...

با صدای مامان از خواب بیدار شدم...وا..چرا انقدر عصبانیه؟

-سلام مامان..کی اومدی؟

-سلام و...دوباره چشم منو دور دیدی خونه رو کردی توالت دونی؟

...۱۱۱۱۱-

-کوفت برو لباساتو بردارم...

به سختی چشمامو باز نگه داشتیم و رفتیم لباسامو جمع کردم..ساعت ۱۱ شب رو نشون میداد

-نازی شام نخوردی؟ بیا شامتو بخور بعد بگیر بخواب

ای که من کوفت بخورم...منو فقط برای لباسا بیدار کردی؟

-نه نمی خورم

-چرا؟

-میل ندارم.. شب بخیر

-شب بخیر

رو تختم ولو شدم...من نمی دونم فقط برای همین منو بیدار کرد؟ای خدا...

قبل از اینکه خوابم ببره یه اس به شیما دادم و گوشیمو گذاشتم زیر بالشتم و بعد از چند ثانیه

خوابم برد

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم..اخه کدوم مردم ازاری این وقت صبح زنگ می زنه من نمی

دونم..با همون صدای خواب الود که از ته چاه در میومد جواب دادم:

-بله؟

و تنها جواب من صدای گریه ی شیما بود و ...

-بله؟

و تنها جواب من صدای گریه ی شیما بود ...استرس تمام وجودمو فرا گرفته بود...با لکنت گفتم:

-الو...؟الو...؟شی..ما؟

و تنها جواب من صدای هق هق اون بود.

-شیما؟ عزیزم؟ چی شده...؟ چرا گریه می کنی..

....-

-د لعنتی مگه کری می گم چی شده؟ لالی؟ جون به لبم کردی

-نازی بیا پارک

-پارک؟ پارک کجا؟ واسه چی؟

انگار که جواب سوال های منو به زور می داد

-نپرس.. فقط بیا.. پارک ملت

-الو..الو..

صدای بوق توی سرم پخش می شد و این منو اذیت می کرد.. گوشی و پرت کردم رو تختم و سریع به سمت کمد لباسام هجوم بردم... برام مهم نبود چی می پوشم و هر چی دم دستم اومد در اوردم و پوشیدم.. موهای پریشونمو با کیلیپس جمع کردم و شالو انداختم رو سرم.. گوشیمو انداختم تو کیفمو و رفتم بیرون.. آماده شدنم ۳ دقیقه هم طول کشید.. مامان خواب بود.. بی سرو صدا کفشم و برداشتم از خونه خارج شدم.. اگر هم بیدار شد دید نیستم زنگ می زنه به گوشیم.. خدا کنه اتفاق بدی براش پیش نیومده باشه.. سریع از اسانسور اومدم بیرون که شاپنزه با تعجب داشت نگاهم می کرد..

-چیه کوچولو دنبالت کردن؟ لولو می خواد بخورت؟

برام مهم نبود که دار چی میگه.. بدون اینکه اونو ادم حساب کنم از در خارج شدم.. تا سر خیابون به حالت دو رفتم و یه درستی گرفتم.. تا خود اینکه به پارک برسم دل شوره ولم نمی کرد.. نفهمیدم که چه قدر پول به تاکسی دادم.. فقط برق نگاهش و که وقتی پولو دید و متوجه شدم.. سریع به داخل پارک رفتم.. حالا تو این پارک درن دشت چه جوری پیداش کنم؟ به گوشیش زنگ زدم که در دسترس نبود.. ای به خشکی شانس.. کل پارک و دور زدم و گشتم ولی پیداش نکردم.. وسط پارک ایستاده بودم و دستم و روی پیشونیم گذاشته بودم.. به دور و برم نگاه کردم ولی بازم نتیجه ای نگرفتم.. فکرم مشغول بود.. روی نیمکت نزدیکم نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.. احساس کردم یکی داره گریه می کنه.. سرم و به رعت بالا گرفتم ولی بازم کسی رو ندیدم.. به پشت سرم نگاه کردم.. بازم هیچی.. از سر جام بلند شدم و به سمت پشت نیمکت

رفتم.. شیمارو دیدم که پشت بوتۀ ای نشسته بود و زانو هاشو بغل کرده بود و هق هق می کرد.. بدون مکث کنارش نشستیم و سرش و در اغوش کشیدم.. اروم تر که شد سرش و عقب بردم و نگاهش کردم.. به چشمای سرخش لبخندی زدم و گونش و بوسیدم..

-خانم خانما.. نمی خوامی بگی چی شده؟

-چرا..

-خوب می شنوم

سر جاش جابه جا شد و دوستانم و گرفت.. نگاهش و به نگاهم دوخت

-راستش چند وقتی بود که یه مرد حدود ۵+ ساله به شرکت بابام می رفت.. مرده از اون کله گنده هاش بود.. از بابام می خواد که تو کارخونش بهش کمک کنه.. بابام هم میگه کارش زیاده و وقتش و نداره.. ولی مرده گوشش بده کار این حرفا نبود..

دوباره پیش بابام میره و جواب بابام هم همونه..

مرده تحدیدش می کنه ولی بابام تحدیدش رو حساب نمی کنه..

ولی کاش به حرفش گوش می داد!!!

وقتی می بینه بابا گوشش به این حرفا نیست اونم راهش و میکشه و میره..

بابا هم میگه حتما خسته شده و رفته .. به کارش ادامه می ده و مرده رو هم فراموش می کنه

بابا هم می بینه روز به روز داره قرداد هاش لغو میشه.. نگران میشه.. تا اینکه دیگه قرار دادی براش نمی مونه

بابا شرکتش و بعد از چند وقت درش و تخته می کنه.. پول وام هایی رو که قبلا گرفته بود و نداشت که بده.. الان هم نون شب هم نداریم که بخوریم..

بد خوردیم به پیسی..

بابا هم می خوادخونه رو بفروشه و یه محله پایین تر خونه بگیره تا وام هاشو به بانک برگردونه.. دارم از پیشتم میرم نازی... دیگه دوستی ندارم تا سربه سرش بذارم..

روی سرش بوسه ای زدم و گفتم:

مهم نیست..اگه بخوای برای هر مشکلی که تو زندگیت پیش میاد اب غوره بگیری که نمی شه...باید قوی باشی..زندگی پستی و بلندی زیاد داره...برو خدا رو شکر کن که چهار ستون بدنتون سالمه...

یه نفس عمیق کشیدم و لبخندی به صورتش پاشیدم..

-پاش. بریم یه هویج بستنی توپ بزنیم به بدن..پاشو

خودم اول بلند شدم و دست اونو هم گرفتم و بلندش کردم

-اگه تورو نداشتم چی کار می کردم؟

-هیچی شکر خدارو می کردی..

لبخند تلخی زد و دیگه چیزی نگفت..به سمت خیابون رفتیم و از روبه رویه پارک دو تا هویج

بستنی گرفتیم..به سمت شیما رفتیم و لیوانو جلوش گرفتیم

-میل ندارم نازی

اخمامو کشیدم تو هم و لیوانو به دستش دادم...

-بی خود کردی که میل ندای..تا تحش و می خوری..فهمیدی؟

با بی حوصلگی نگام کرد و یه نگاه بی میل هم به لیوانش..

با تحکمی که خیلی تو خودم کم کی دیدم گفتم:

-می خوری..تا تهش

به زور شروع به خوردن کرد و منم همراهش داشتم می خوردم که موبایلش شروع به زنگ زدن ..

وشی و از جیش در آورد و نگاهی بهش انداخت..لبخندی زد و جواب داد:

-سلام به مامان گلم..خوبی قربونت برم؟

....-

-جانم؟

....-

-آه! کی حالا می خواد بباد؟

....-

-کی؟

....-

رنگ صورت شیما به وضوح پرید... دستاش شروع به لرزیدن کرد..

-واسه چی؟

....-

لیوان هویج بستنی از دستش افتاد و رو زمین ریخت.. انگار که دیگه جونی توی پاهاش نمونده بود  
دستشو گرفتم و نگهش داشتم.. با صدای کم جونی گفت:

-باشه الان میام..

گوشیشو قطع کرد.. نگاهی به صورت بی رنگش کردم..

-چی شده شیما؟

با چشمای پر از اشک نگاهم کرد و بیروح گفت:

-بد بخت شدم..

-چی مگی؟ کسی میخواد بباد خونتون؟

سرش و اروم تکون داد..

-کی؟

-همون مردی که بد بختمون کرد..

-واقعا؟ برای چی؟

نگاهی بهم کرد که یه قطره اشک از چشماش کید.. با جوابی که بهم داد تمام بدم یخ کرد..

...-

- احساس می کنم نفسم بالا نمی یاد نازی...

کمی کمرش و ماساژ دادم و همونجور منتظر نگاهش می کردم که انتظارم زیاد طول نکشید

- مامان زنگ زده میگه کوروش... همون مرده که به خاک سیاه نشدتمون داره میاد خونمون .. میگم

برای چی؟ میگه... میگه... می خواد... با خواهرش بیاد برای .. برای.. خوا.. خواستگاری من..

و دیگه حق هق گریه اش اجازه حرف زدن بهش نداد.. کمی که از شک در اومدم در اغوش

کشیدمش و بی حرف نوازشش کردم... بعد از اینکه کمی اروم شد گفت:

- بریم خونه.. مامان منتظر مونه..

عصبانی شدم و صدامو بالا بردم

- یعنی چی که بریم خونه... می خوای بری زن اون مرتیکه لندهور بشی؟ می دونی چند سال ازت

بزرگتره؟ اون جای پدرته...

- یک سال از بابام بزرگتره..

- ای... زهرمار... دیگه بدتر... جای پدر بزرگنه بد بخت...

بد جووری قاطی کرده بودم و سیم پیچام اتصالی کرده بود..

- فعلا بریم خونه مامان منتظرمه.. فقط تو هم باهام بیا.. نمی خوام تنها باشم..

سرم و تکون ارومی دادم و کمکش کردم تا بلند بشه... بهم تکیه داد... مثل یه تیکه گوشت بی جون

شده بود.. نمی تونستم ناراحتی شو بینم... تا خود خونه هیچی نگفت و این منو نگران می کرد..

نباید بذارم این اتفاق بیفته.. هیچ وقت... (ولی تقدیر انسان ها و روزگار انسان رو به کجاها می

کشونه.. که حتی ادم فکرشو هم نمیکنه..)

داخل اسانسور شدیم.. سرشو پایین گرفته بود و به نقطه ی نا معلومی زل زده بود... داشت دیوونم

می کرد..

در اسانسور باز کردم و زنگ خونه شونو زدم... بعد از چند ثانیه مادرش درو باز کرد.. صورت

مادرش بی حال تر از خود شیما بود... چشماش کاسه ی خون بود و پلکاش پف کرده بود.. معلوم

بود که حسابی گریه کرده..



سلامی کردم که زیر لب جوابی داد و از جلوی در کنار رفت

نگاهش به شیما بود ولی نگاه شیما به زمین دوخته شده بود.. شیما رو به اتاقش بردم و روی تخت خوابوندمش...

به سقف زل زده بود و قطرات الماس مانندش روی گونه اش رودی ایجاد کرده بودند.. احساس کردم که می خواد تنها باشه.. از اتاق بیرون اومدم که دیدم مادر شیما روی مبل نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت..

-خاله!!!

-نازنین چطور جگر گوشم رو بدم دسته یه پیر مرد؟ چطور با دستای خودم.. بچه ی خودمو... زندگی خودمو... عزیز دلمو... بدبخت کنم؟ هان؟

کنارش نشستم و دستاشو توی دستم گرفتم..

-خاله.. خ.ب قبول نکنید مجبور که نیستید...

گریه اش شدت گرفت...

-مجبورم... مجبورم... به خدا مجبورم... مجبورم کرد..

گفت یا قبول می کنید یا زندگیتونو از اینی که هست جهنم تر می کنم.. اینا فدای سرم... فدای یه تار موهای دخترم.. حاضرم به خاطر بچه ام همه خفتی رو تحمل کنم.. ولی گفت زندگی دختر تو نابود می کنم... کاری می کنم که صد بار بگه کاش به دنیا نیومده بودم... اون هرچی بگه امکان نداره که اجرائش نکنه... عملیش می کنه.. بدبختمون می کنه... ای خدا.. چرا اینجوری میکنه؟ مگه چه پدر کشتگی با ما داره؟ چون اینکه رضا بهش کمک نکرد؟ باید اینجوری بیچارمون کنه؟!!

-خاله اروم تر... خدایی نکرده.. زبونم لال سخته می کنی ها!!!

-بذار سخته کنم راحت شم که پاره تنمو اینجوری نبینم

سرم و پایین انداختم و بعد از لحظاتی گفتم:

-خاله عمو رضا کجاست؟

-بیرون دنبال بد بختی و مشکلاتش بود که بهش زنگ زد و گفتم که چی شده... نمی دونی چقدر داغ کرد...گفت خودشو می رسونه خونه

بی صدا بلند شد و به سمت اشیپزخونه رفت...یه ظرف میوه خوری گذاشت روی این و از توی یخچال میوه بیرون آورد و اروم اروم توی ظرف میچید...با هر میوه ای که داخل ظرف میذاشت گریه اش بیشتر می شد..

بلند شدم و به کمکش رفتم...احساس می کردم که یه دنیا غم توی قلبم تلنبار شده...دوست عزیزم بین چه ...

ای وای من الان مامان داره سکنه می کنه..

بعد از اینکه میوه هارو خودم توی ظرف چیدم به سمت کیفم رفتم و گوشیمو در اوردم...

اوف...۳۲ تا میس کال داشتیم..اونم از خونه

شماره خونه رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم..

حتی نداشت بوق بخوره که صدای مضطرب مامان تو گوشم پیچید

-الو..نازنین؟..خودتی مادر؟...کجایی تو خیر ندیده.. نمی گی مادر من داره اینجا سنگ کوب می کنه؟...نباید به من خبر بدی که داری صبح زود از خونه می ری بیرون؟...پس چرا حرف نمی زنی؟ به سختی جلوی خنده مو گرفتم تا نفهمه..

-سلام..

-سلام و ... لا اله الا الله

-مامان میداری منم حرف بزنی..

-بفرما ببینم می خوای چی بگی؟

-مامان من الان خونه ی شیما اینام نگران نباش

-تو اونجا چی کار می کنی؟بیا بالا مزاحم اونا هم نشو زشته..

-نه خودش گفت بیا..

-خوب اون بگه تو که نباید کلتو بندازی پایین بری تو که..

حوصله حرفای مامان و نداشتم چون می دونستم منو می کشونه بالا..الکی گفتم باشه تا غرغراش

تموم بشه

-اومدیا!!

-باشه خدافظ

-خدابه همبرات

وای خدا...صدای زنگ ایفن اومد که خاله نگاهی به من کرد..منم نگاهی به ساعت..ساعت ۵

بود..به سمت ایفن رفتم که عمو رضا با چهره ای فوق فوق عصبانی ایستاده بود..ترسیدم و با

دستایی لرزون درو باز کردم

کمتر از یک دقیقه زنگ در پشت سر هم زده می شد..

درو باز کردم که عمو رضا اومد داخل و یک راست رفت روبه روی خاله و بازوشو کشید برد سمت

مبل ها ... دیگه حضور من اونجا معنایی نداشت..به سمت اتاق شیما رفتم...

اروم در و باز کردم ... شیما توی خودش مجاله شده بود و نانو هاشو بغل کرده بود..

رفتم کنارش روی تخت نشستم...یه نگاهی بهم انداخت و خودشو توی بغلم انداخت...انگار که به

یک اغوش امن احتیاج داشت...دستم و دورش انداختم و به خودم فشردمش...

بی حرف و بی صدا گوله های اشک بود که مانتومو خیس کرد..

بعد از حدود یک ساعت صدای ایفن اومد که شیما به سرعت سرش و بالا آورد و نگاهم کرد...بعد

از چند دقیقه خاله اومد و گفت که بیایم بیرون..رنگ خاله حسابی پریده بود..

شیما دستم و گرفت و به سمت در رفت...دستاش شده بود یه تیکه یخ..جونی براش نمونده بود..با

همون لباسای بیرون باهم رفتیم بیرون..

مردی نزدیک ۵۰..۵۲ ساله روی کاناپه نشسته بود و پاهاشو روی پاش انداخته بود و داشت

سیگار برگشو می کشید..و یه خانم هم که چهره ی مهربونی داشت بغلش...عمو و خاله هم رو به

روشون...

نگاه مرد به ما افتاد... شیما رو نگاهی انداخت و بعد روی من زوم کرد... لبخند چندشی زد و سر تا پامو بر انداز کرد...

از نگاهش خوشم نیومد... نگاهم به خودم توی اینه کنسول افتاد... ای وای خاک تو سرم...  
موهای موج دار و سیاهم دورم ریخته بود و صورتمو قاب گرفته بود و شالمم فقط کف سرم بود و دو سرش صاف افتاده بود که اگه شال نداشتم سنگین تر بودم...

سریع دست شیمارو ول کردم و موهامو زیر شال کردم... ولی بازم بی فایده بود...

مرده هم با لذت داشت نگاهم می کرد که صدای عصبانی عمو بلند شد...

-نازی برو اتاق شالتو درست کن بعد بیا

-چشم...

عمو برام حکم پدرمو داشت... و همیشه منو دختر خودش می دونست و همون جور که روی شیما حساس بود و غیرت داشت روی منم همین طور بود..

سریع داخل اتاق شدم و موهامو با کلیپسم جمع کردم و شالو جوری سرم کردم که یه تار موهامم معلوم نباشه...

بیرون رفتم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم کنار شیما نشستم... ولی سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم... بی اراده سرم و بالا گرفتم که چشم تو چشمش شدم... سریع دوباره سرمو زیر انداختم... که صداشو شنیدم..

-خوب ... اقا رضا نگفته بودی دختر به این خوشگلی دارم...

سرم و بالا گرفتم که دیدم داره با همون لبخند چندشش براندازم می کنه

صدای بلند و عصبی که تو ش نفرت فریاد می زد گفت:

-چشمات زیادی واسه خودش ویراژ میره

مرد یا همون کوروش لبخندی زد و به میل تکیه داد... سیگارشو خاموش کرد ...

-خوب دارم زن آینده مو دید می زنم... مشکلیه؟

چشمام گشاد شد... چی شد؟ مگه قراره من زن این گفتار بشم؟ وای

-دختر من بغل دستیشه... اون دوستشه..

انگار که به مرده خیلی برخورد بود و ترش کرد.. مثل اینکه به مذاقش خوش نیومد چون اخم غلیظی کرد و ...

گفت:

-این دخترته؟

و یه نگاه تحقیر امیز به شیما انداخت... اصلا از نگاهش خوشم نیومد و قبل از اینکه عمو رضا چیزی بگه گفتم

-مگه چشمه؟ دختر به این خوبی ... تازه از سر شما به خاطر این سنتون هم زیادی هم هست...

توجهش به من جلب شد و یه تای ابروشو بالا انداخت

-زیادی بی پروایی دختر جون... بیهو دیدی همین زبونت کار دستت دادا!!!

-خوب حالا چرا داری شما حرص می خوری؟

-من؟ هه!!!! من واسه بزرگترین چیز هم توی زندگیم حرص نمی خورم دیگه چه برسه..

و پوزخندی تحویلیم داد.... اگه من حال تورو نگرفتم پیره خرفت!!

واستا..

اهان... فهمیدم.. حالا بینم با این حرف بازم حرص نمی خوری؟

-راستی آقای..

-کوروشم

-بله.. اقا کوروش.. اگه عمو رضا به شما دخترشو نده شما چی کار می کنید؟

سکوت فضای سالن و فرا گرفته بود... و صدای هیچ کس در نمی یومد..

اوه اوه.. اینا که رفتن عمو پوست از کلم می کنه!! اخه ریش سفید تر از من تو این مجلس نبود که

بخواد حرف بزنه؟

عمو که عصبانیت و تعجب توی چشماش بی داد می کرد  
از همه قشنگ تر قیافه ی کوروش بود که از حرص و تعجب تو هم رفته بود...دستی تو موهای جو  
گندمیش کشید و نگاهی بهم کرد  
-یعنی چی؟ شماها مجبورید...  
-چرا مجبوریم؟ دختر خودمونه..نمی خواییم شوهرش بدیم  
یعنی قیافش از حرص و عصبانیت دیگه قرمز شده بود  
-چی شد اقا کوروش؟ شما که به خاطر چیزای بزززززرگ هم حرص نمی خوردید؟ اینا که چیزای  
کوچیکیه...  
-برو خدارو شکر کن که قرار نیست تو زخم بشی و گرنه زبونت و...  
-بسه دیگه  
با صدای فریاد گونه ی عمو ساکت شدیم..من که سرم و پایین انداختم و دیگه هیچی نگفتم..بعد  
از لحظاتی صدای عمو اومد  
-بین آقای محترم من که دخترم و از سر راه که نیوردم بدم دست شما  
-حرفایی که پشت تلفن بهت زدم که یادت نرفته؟  
عمو کلافه سرش و تکون داد و با همون کلافگی گفت  
-به من وقت بدید تا فکر کنم..بعدا جوابتونو میدم..  
انگار که نظر شیما اصلا مهم نبود که حتی عمو رضا اشاره ای هم به شیما نکرد..شیما هم که انگار  
تو این دنیا نبود  
کوروش دیگه موندن و جایز ندونست و از جانش بلند شد و خواهرش هم که از اول که من اومده  
بودم ساکت بود بلند شد و با لبخندی مهربان گفت:  
-ببخشید تورو خدا اگه مزاحم تون شدیم... (کمی سرش و پایین انداخت و با خجالت گفت:) می  
دونم که برادر من مناسب دختر شما نیست ولی..

-کتایون...

با صدای نسبتا بلند کوروش ساکت شد و به جاش کوروش شروع به صحبت کرد

-ما داریم می ریم ولی اخر هفته زنگ می زنم تا جواب نهاییتونو بگیرم ... گرچه که خودم می دونم جوابتون چیه...

و لبخندی زد..و به سمت در ورودی رفت

تا موقعی که از خونه خارج شدن عمو اونارو بدرقه کرد..منم سریع کیفمو از اتاق شویما برداشتم تا برم خونه خودمون چون می دونستم که موندن من برابر با دعوای عمو بود که چرا من خودشیرینی بازی در اوردم و به جاش حرف زدم..

تا دیدم عمو داخل اشپز خونه شد تا اب بخوره منم با ایما و اشاره از خاله و شویما خدافظی کردم و از در خونه خارج شدم...تا خونه رو با پله رفتم..

وقتی رسیدم در خونه باز بود و منم سریع کفشم و در اوردم و داخل شدم

مامان نبود و منم از نبودش استفاده کردم سریع پریدم تو اتاقم...

لباسامو در اوردم و داخل حموم شدم..زیر دوش اب سرد رفتم تا خستگی از بدنم خارج بشه..احساس می کردم بدنم کمی کوفته است ...

بعد از ده دقیقه از حموم بیرون اومدم که دیدم مامان رو تختم نشسته و به نظر می رسید که منتظر من باشه...

-مگه من به تو نگفتم که بیا بالا؟

-امم..خوب چر..

-پایین چه خبر بود؟

-خبر خاصی نبود..

روی تختم نشستم و نگاهش کردم

-من اگه بچه خودمو نشناسم که دیگه هیچی..یه خبری بوده که تو پایین موندی..

شونه ای بالا انداختم..بالاخره که چی؟اول اخر می فهمید

-واسه شیما خواستگار اومده بود

یه تای ابروش بالا اومد و تیز نگاهم کرد که دیگه..

-واسه اون خواستگار اومد تو چرا نخود شدی موندی؟مگه تو اونجا چی کاره بودی؟

-اهم..مامان میشه بری بیرون من لباسمو تنم کنم؟

یکم نگاهم کرد و بعد بلند شد و از اتاق خارج شد..وقتی که خارج شد یه نفس راحت کشیدم..

لباسمو تنم کردم و موهامو شونه کردم..روی تختم نشستم و به زندگی و اتفاقی که برای شیما قرار خواهد افتاد فکر کردم..اینکه بهش قول داده بودم تا هر جور شده نذارم با اون مرد ازدواج کنه ولی ...

دلیم گرفته بود..و تنها راهی که بتونم کمی خودمو خالی کنم این بود که ساز بزنم..پشت پیانوم نشستم..فقط نگاهش کردم..انگار که زدن هم یادم رفته بود..دستام روی کلاویه ها کشیدم..نمی دونستم دارم چی میزنم..فقط می خواستم که خودمو خالی کنم..بعد از اینکه احساس کردم کمی بهتر شدم شروع به تمرین کردم..

\*\*\*\*\*

سه روز هم مثل برق و باد گذشت..مثل همه ی این روز هایی که بدون اینک متوجه گذشتشون بشم..تو این سه روز کارم شده بود درس و تمرین پیانو و رفتن پیش شیما..حالش افتضاح بود..تو این سه روز لب به هیچ غذایی نزد..حتی درس هم نمی خوند و با کسی هم حرف نمی زد..فقط به یه نقطه خیره می شد..انگار که به اخر دنیا رسیده بود..با اب شدنش هم منو و هم پدر و مادرش رو هم اب می کرد..نمی دونم می خواد چه جوابی به کوروش بده..

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و پاشوادم تا آماده بشم برم خونه پناهی..تونیک سفیدی تا بالای زانوم و شلواری سرمه ای پوشیدم..شال سرمه ایی رو هم سرم کردم ..دفتر و دستکم و برداشتم و به سمت در ورودی رفتم..

-داری کجا میری خانم خانما؟

-وای خدا...دارم می رم خونه ی پناهی واسه تمرین..



-مگه جمعه ها نبود؟

-حالا شده سه شنبه ها

-خیله خوب برو

-فعلا

درو بستم و داخل اسانسور شدم..دکمه ۱ رو زدم..سرم به پشتم تکیه دادم و چشمامو بستم..وقتی احساس کردم کمی تکون خورد چشمام و باز کردم..درو باز کردم و جلوی خونش رفتم تا زنگ خونش و بزتم..ولی در کمال تعجب در خونش چهارطاق (نمی دونم درسته یا نه)باز بود..کمی سرم و داخل بردم و سرکی کشیدم..صدای خنده ی چندتا مرد میومد..سرم و پایین انداختم..نمی دونم درست بود برم داخل یا نه..دلتم راضی نمی شد برم..برگشتم و تا اومدم برم صدای اشنایی به گوشم خورد

-نازنین!نازنین خانم؟

برگشتم که دیدم دوست پناهی همون چشم ایبه داره به سمتم میاد..اسمش چی بود خدایا؟الزایمر گرفتم رفت..فکر کنم بهراد؟مهرداد؟مهرداد؟یه همچین چیزایی بود..

-سلام خوبید؟

-سلام..بله خیلی ممنون

-داخل نمایید؟

-امم..نه من یه موقعه دیگه میام..سرتون شلوغه دیگه مزاحم نمی شم..

-نه بابا مزاحم چیه!!یادمه پرهام گفت کلاساتون شده سه شنبه ها.

-بله ولی دیگه..

-از تعارف متنفرم..یا بیا تو یا بروخونتون

این صدای پناهی بود که از پشت سر این پسره میومد..نگاهم بهش افتاد که با اخم و قیافه ای سخت داشت نگاهم می کرد..جوری نگاه می کرد که انگار از هر چی دختره متنفره و منم متنثنا نیستم..

از جلوی در کنار رفت .. از لحن حرف زدنش بیزارم.. انگار که کسی رو بالاتر از خودش نمی بینه و همه کارگر و کارمندان.. او مدم برم که کسی بازوم و گرفت.. برگشتم که دیدم مهرداد و داره با نگاهش التماس میکه که نرو..

بازومو از دستش در اوردم و جوری نگاهش کردم که حق همچین کاری رو نداشت.. دستش و عقب برد

-بخشید.. نرو.. اخلاقش همینجوره ولی هیچی تو دلش نیست

-کاملا معلومه

برگشتم که در اسانسور باز کنم که دوباره گفت

-اون تازگیا کمی به دخترای دور و برش حساس شده.. تو به دل نگیر و حالا هم بیا تو

-آخه م..

-یگه هیچی نکو.. بیا برو تو

همچین با تحکمو اخم گفت که جرعت نکرم که رو حرفش حرف بزوم.. دوتا دوستا خل و چلن..

داخل که شدم پناهی روی مبل نشسته بود و دورش هم چندتا پسر جوون گرفته بود و با صدای بلند می خندیدن..

سرم و پایین انداختم.. از اینکه اونجا بودم داشتم عذاب می کشیدم.. کاش میرفتم خونه.. مهرداد که حال منو فهمیده بود سرفه ای کرد که چند نفر به سمتون برگشتن.. یکی شون سوتی زد و گفت:  
-به به مهرداد جون شمام این کاره بودی و رو نمی کردی؟ ببین چی تور کرده لامصب.. معرفی نمی کنی؟

-ببند دهن تو کامی

-خوب حالا چرا میزنی؟ غیرتی شدی؟

-گفتم ببند.. ایشون خانم نظامی هستن و با پرهام تمرین داشتن.. پاشین بریم اون طرف تا اینام کارشونو بکنن

یکی دیگه شون که چشمای طوسی و بانفوزی داشت تو چشمام نگاه کرد و گفت:

خوب ما هم اینجا می مونیم و گوش میدیم..مگه نه بچه ها؟

بقیه هم با سر حرفشو تایید کردن و از جاشون تکون نخوردن..انگار که لال شده بودم و نمی تونستم حرف بزنم..عرق سردی روی کمرم شسته بود..با پاهایی لرزون به سمت پیانو رفتم..با اینکه چندبار کنسرت گذاشته بودم و جلوی ۸۰۰، ۶۰۰ نفر اجرا کردم ولی نمی دونم چرا داشتم سکنه می کردم..پناهی به سمتم اومد و چند ثانیه نگاهم کرد که..

پناهی به سمتم اومد و چند ثانیه نگاهم کرد که چشماش شیطون شد و لبخندی زد..گیتارش و برداشت و روی همون صندلی پیانو که من نشسته بودم کنارم نشست..فاصله مون دوتا انگشت هم نبود...پشتشو به من کرد و بی توجه به من شروع کرد گیتارشو کوک کردن..

چشمام از کاری که کرد گرد شده بود نمی تونستم چشمم ازش بردارم..

از اینمه نزدیکی داشت حالم بد می شد..کمی خودمو کنار کشیدم..برای زدن پیانو ساختم بود ولی نمی تونستم چیزی بگم..

بعد از اینکه گیتارش و کوک کرد زمزمه وار طوری که فقط خودم بشنوم گفت

-خوب شروع کن..امید وارم که حداقل تمرین کرده باشی تا آبروت نره..

بعد صدای پوزخندشو شنیدم...داشتم اتیش می گرفتم..مگه تا حالا من بد تمرین کرده یا وسط تمرین خراب کرده بودم؟

بهد از کمی مکث .. نفس عمیقی کشیدم و شروع به زدن کردم...زیبا و گوش نواز..

بدون اینکه حتی اونا رو ادم حساب کنم شروع به زدن کردم...فکر کردم که دارم واسه دل خودم می زنم..چون اگه به موقعیت الانم فکر می کردم خراب می کردم...

با صدای گیتارش که با من همراهی می کرد دیگه تو حال خودم نبودم..اروم شروع به همراهی کردم..اونقدر اروم و زیبا که خودم محوش شدم..

کم کم نواختن من هم اروم شد..درست مث خودش..همونجور که تمرین کرده بودیم..اروم اروم نواختنمون تند شد..طوری که دستام به سرعت روی کلاویه ها به حرکت در میوردیم...نمی دونم چطوری داشت گیتار می زد..طوری گیتار می زد که انگار دو نفر با هم داشتن گیتار میزدن..عین این بچه ها که شکلات بهشون میدن و ذوق می کنن منم از اینکه به این قشنگی می زدیم ذوق می

کردم...اروم سرعتمون کم شد و تموم شد...همون جور که قرار بود بدون هیچ مکثی اهنگ بعدی رو شروع کردیم..فقط اول اون شروع کرد..ارپژ می زد و مابینش ریتم می زد که ادم و مسخ می کرد..کم کم شروع به زدن ملودی به سبک اسپانیایی کرد..دوباره شروع به زدن ارپژ کرد که من هم به صورت آکوردی شروع به همراهیش کردم...بیشترشو اون می زد و منم فقط زمینه شو می زدم...وسطاش بودیم که نوبت اون شد تا زمینه رو بزنه و من اصل اهنگ و ...اخرش هم دوتایی زدیم و اون هم با یه پی کشیدن روی سیم گیتارش یه اتمام رسوند..

صدای دستشون بلند شد..کمی سرم و کج کردم که دیدم همون چشم طوسییه با یه لبخند خاصی منو نگاه می کرد و دست می زد...از طرز نگاهش اصلا خوشم نیومد و سرم و دوباره به حالت اول در اوردم..فقط اخر نگاه مهربون مهرداد و دیدم که با تحسین داشت نگاهمون می کرد..

-عالی بود..عالی..فوق العاده..من که داشتم همینجا غش می کردم..فقط این وسط یه یار کم داشتیم تا تو چشماش زل بزنی و بعدش هم اروم همو بوسیم و بعدش..  
-کامی..خیرسرت که تنها نیستیم...می بینی یه خانم محترم هم اینجاست..

بعد مهرداد با یه حرکت ابروهاشو به طرف من گرفت

منم سرم و پایین انداختم و چپي نگفتم..احساس می کردم هوای اینجا برام خفه است..و بد تر از اون گرما و حرارت بدن پناهی عصییم می کرد..از روی صندلی بلند شدم که نگاهشون به من جلب شد...نگاه چندتاشون با تحسین بود و بعضی هاشون هم با لذت نگاهشون و توی صورتهم و هیکلهم به حرکت در میووردن ...

-ببخشید من دیگه میرم

-کجا؟ بودی پیشمون خانمی..تازه داشتیم فیض می بردیم

صدای کامی بود که دلم می خواست خفه اش کنم..

-نه ممنون..با اجازه..

-صبر کن کارت دارم

نگاهم به پناهی جلب شد که داشت به سمتم میومد

صداشو اروم کرد و چند تا ورقه به سمتم گرفت که نت نوشته شده بود

-بیا اینارو بگیر باید تمرین کنی..جمعه هم با چند تا از دوستانم که تو آموزشگاه دیدیشون تمرین داریم..اونم فقط این اهنگ که با ما همراهی می کنی..نمی خوام اشکالی تو زدنت داشته باشی..زیاد سخت نیست فقط تمرین می خواد..می تونی بری سری تکون دادم و خداحافظی بلندی کردم و از خونه خارج شدم.. احساس می کردم که گرمی تنش هنوز کنارمه...ولی فقط برای چند لحظه بود و به فراموشی سپردم..

من دختری نبودم که فکر خودمو به یه پسر مشغول کنم..

در خونه رو باز کردم که مامان جاوم ظاهر شد..جیغ خفه ای کشیدم و کمی خودمو عقب کشیدم  
-چی مامان؟سکته کردم..

-پایین خوش گذشت؟

چشمام گرد شد...وای خدا بد بخت شدم..مامان دیگه زنده ام نمی ذاره...از این که تو جمع پسری باشم بدش میاد و همچین اجازه ای رو هم به من نمی ده...

احسا کردم رنگم کاملا پرید

-چطور مامانی...؟به خدا من نمی خواستم برم تو رودربایستی گیر کردم

-وا...!!مگه چه خبر بود که نمی خواستی بری؟

خاک بر سرت نازی گه گند زدی

-هیچی .. پس شما چی میگفتی؟

دوباره چشماش عصبی شد و ...

دوباره چشماش عصبی شد و یه قدم بهم نزدیک..

-واسه همین بهت گفتم بیا بالا همون پایین موندی!!!!...تو چی کار به اونا داری؟

سرمو کمی کج کردم و با نگاه متعجبم نگاهش کردم

-در مورد چی داری صحبت می کنی؟

-اینکه خونه ی شیما اینا موندی برای خواستگاریش

-او\_\_\_\_\_ ه مادر من این برای شنبه بود یعنی واسه سه روز پیش..اونوقت شما الان یادت افتاده؟

-تو نباید به من می گفتی؟

-میشه اول برم لباسامو عوض کنم بعد سوالات و پرسی؟

جوری نگاهم کرد که فهمید می خوام از زیرش در برم...

-من که می دونم داری جیم می زنی ولی ... هیچی بیا برو

فشنگی رفتم تو اتاقم...نفس راحتی کشیدم و کتابم روی تخت انداختم..لباسامو عوض کردم...روی تختم نشستم و گوشیمو توی دستم گرفتم و اس ام اسی به شیما دادم...

-سلام خانم خوجمله..خوبی؟

۵ مین منتظر جوابش موندم و وقتی که دیدم جواب نمیده بی خیالش شدم و بلند شدم تا از اتاقم خارج بشم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...سرم و به سمت تختم برگردوندم که دیدم صفحه ی گوشیم روشن بود..به سمتش رفتم و توی دستم گرفتم...شیما بود..بازش کردم که احساس کردم چقدر توی دلش پر از غمه و من کاری جز اینکه دلداریش بدم نداشتم و این منو عذاب میداد

-فعلا که زنده و دارم نفس می کشم...کاشکی یکی بود تا بتونه نفسم و بیره

-خودتو زیاد ناراحت نکن..ایشا..همه چی درست میشه

-بهت حسودیم میشه...کاشکی منم مثل تو ازاد بودم .. بی دغده و بدون مشغله ی ذهنی

-بالاخره جوابشونو چی می خوای بدی؟

منتظر جوابش بودم ولی جوابی بهم نداد..بعد از ۳ مین انتظار گوشی توی دستم لرزید و صداش در اومد...سریع بازش کردم

-خودم و فدای پدر و مادرم می کنم ولی شرطی میدارم که واسه والدینم خوب باشه...

باورم نمی شد که می خواد همچین کاری رو بکنه...چند بار دیگه هم خوندم ..

-یعنی چی شیما؟ تو می خوای بری زن اون گفتار پیر بشی؟

چند بار send رو زدم ولی هر دفعه not delivered میشد...عصبی به گوشیش زنگ زدم..صدای زنی تو گوشم پیچید و عصبی ترم می کرد

(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...the mobile set is off)

گوشی رو روی زمین انداختم و خواستم برم خونشون و یه دونه بزخم توی گوشش تا بفهمه که داره خودشو بد بخت می کنه...با این کاراش مادر و پدرش رو خوشحال نمی کنه...بلکه باعث عذابشون هم میشه...

ولی نمی دونم یه نیرویی منو از همچین کاری منع می کرد...

عصبی و کلافه روی صندلی میز ارایشتم نشستم...پاهامو به حالت حرص تند تند تکون می دادم...نفسم رو تند بیرون دادم و خودمو روی تختم انداختم...

انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

این یکی دو روز هم به سرعت گذشت...و اخر هفته رسید

چند دفعه رفتم دم خونشون ولی هر بار حتی نداشت تا ببیتنش...فقط یه اس ام اس بهم داد تا پنج شبه ساعت ۶ برم خونشون و بعد دوباره گوشیش رو خاموش کرد...

تو این دو روز یا یه پام خونه بود و یا داشتم پیانو تمرین می کردم یا تست میزدم یا خونه ی شیما اینا بودم تا بتونم بینمش و باهاش حرف بزخم..ولی..

نگاهی به ساعت انداختم که ثانیه شمار اون بی رحم و با سرعت سپری میشد و ۴ عصر و نشون میداد...سری تکون دادم و پشت پیانوم نشستم تا کمی تمرین کنم..

کمی سخت بود و تمرین بیشتری لازم داشت ولی با این اعصاب متشنج من...

۱ ساعت کار کردم و بعد بلند شدم تا حاضر بشم...لباسامو با یه شلوار لی و تونیک مشکی عوض کردم و روی تونیک ام پانچوی مشکی پوشیدم و شال طوسی سرم کردم..

از اتاق بیرون اومدم که مامان چپ چپ نگام کرد..

-برو تو اتاق..حق اینکه بری خونشون رو نداری

-مامان اذیت نکن خودش خواسته که برم وگرنه من سر خود نمی رم

تا اومد چیزی بگه دستمو به علامت خدافظی تکون دادم و از خونه خارج شدم...

زنگ در خونشون و زدم که خاله در و باز کرد...احساس می کردم تو این یه هفته کلی پیر شده...به داخل دعوتم کرد .. منم سرمو زیر انداختم و تشکر کردم و رفتم تو...

شیما از اتاقش بیرون نیومد و خاله هم هیچی نمی گفت...عمو رضا که اومد سکوت خونه سنگین تر شد...

۵ مین بعد از اومدن عمو زنگ ایفن زده شد و سکوت خونه شکسته...

کوروشو خواهرش بودن...

وقتی که وارد خونه شدن نگاه کوروش روم سنگینی می کرد ولی سرم و بالا نکردم...وقتی که روی مبل نشستن شیما هم از توی اتاقش بیرون اومد...

انقدر لاغر شده بود که حتی باورم نمی شد...شده بود مثل اسکلت...

با چشمای متحیرم زل زده بودم بهش که بدون توجه به کسی شروع به حرف زدن کرد

-من حاضرم با شما ازدواج کنم...به شرطی که دست از سرر پدر و مادرم برداری و شرکت بابام و بهش برگردونی.....و اینکه باید یه زمین ۱۰۰۰ متری توی لواسون به نامم می کنی...

....

لب های کوروش به معنای تمسخر بالا رفت و نگاهی تحقیر آمیز به شیما انداخت...

-خوب دیگه چی؟

-اینکه امید وارم خودم کفنت کنم...

رنگ صورت کوروش کم کم نزدیک به قرمزی می زد....

-خوب خانم کوچولو..دیگه چی؟

-فعلا همین...



-دوست ندارم زخم زیون دراز باشه ها...

-دوست نداری خوش اومدی...کسی مجبورت نکرده..

چند ثانیه به شیما زل زد و بعد زل زد تو چشمای من و شروع به صحبت کرد..انگار که کسی تو این مجلس غیر از من بد بخت نیست..

-خوب اسم و فامیلیم و که می دونین...دوتا سه تا کار خونه دارم ... مربی والیبال یکی از تیم های دانشگاه امریکا هستم...چند وقت اینجام و دوباره برمیگردم...البته با زخم...استاد همون دانشگاه که مربی ام هستم و انقدر پول و ملک و املاک دارم که خانوادم تو رفاه باشن...و شرط شما... نگاهشو از من گرفت که نفس حبس شده ام رو ازاد کردم انگار که داشتن خفه ام می کردن...نگاهش رو به شیما دوخت

-باشه من حرفی ندارم...یک از زمینای توی لواسونمو به نامت می کنم ... ولی توی همون محضر که عقد کردیم به نامت می کنم...مشکلی که نداری؟... شیما بدون حرف ایستاده بود و داشت نگاهش می کرد...

-شرکت بابات هم بهش بر میگرددونم...در ضمن فکر نکن که خوشگلی اومدم بگیرمت...نه از این حرفا نیست...من فقط یکی رو می خوام که نیاز های منو رفع کنه...و هیکل تو هم که...حرف نداره و بعد نگاهی کثیف به بدن و اندام کشیده و زیبای شیما انداخت...

شیما به وضوح شکست و کمرش خم شد...با نفرت به چشمان کوروش نگاه کرد...قطره ایی از مرواریدای چشمش فرو ریخت و سرش را پایین گرفت

کوروش از جانش بلند شد و به خواهرش اشاره کرد تا بلند شود...به سمت در خروجی رفت و مکثی کرد...دوباره برگشت و نگاهی به عمو رضا انداخت که تا الان ساکت بود و صورتش به قرمزی می زد و اروم اشکی از گوشه ی چشمش چکید که سریع با دست پاکش کرد...

-یک شنبه عصر عقد می کنیم ... چون دوشنبه من بلیط دارم و باید برگردم و شیما رو هم با خودم می برم...تا اون روز کاراتون بکنین...خداحافظ

بعد روبه شیما کرد و سری تکون داد

-خدافظ خانمم

و رو به من کرد و لبخندی زد

-خدافظ خانم زیبا

و از خانه به همراه خواهرش خارج شد

زانوان شیما خم شد و روی زمین افتاد...به سمتش دویدم و او را در اغوش کشیدم

-چی شد شیما؟ پاشو بریم تو اتاقت استراحت کن

و بلندش کردم و به سمت اتاقش هدایتش کردم...کمکش کردم تا روی تختش دراز

بکشه...دستش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای روی انگشتانش زدم

قطره های اشک انگار که با هم مسابقه گذاشته باشن و به سرعت از روی گونه اش پایین می  
اومدن..

-برو بیرون نازی...

-تو این چند روز به اندازه ی کافی تنها بودی

-خواهش می کنم برو بیرون

-خواهش نکن چون نمی رم

-برو بیرون

با فریادی که سرم کشیدفهمیدم حالشش از اونی که فکر می کردم خراب تره و نیاز به تنهایی  
داره..

از اتاق خارج شدم و درو پشت سرم بستم...

صدای هق هق گریه اش و فریادش که خدا رو صدا می زد دلم رو داشت اتیش می زد

هوای اون خونه رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم...از عمو و خاله خداحافظی کردم که جوابی

نشنیدم...انقدر توی افکار خودش غرق بودن که حتی متوجه ی صدای من نشدن....

\*\*\*\*\*

حاضر و آماده جلوی ایینه ایستاده بودم و به خودم نگاهی انداختم...مانتویی قرمز تا روی زانو با شلواری تنگ مشکی و شال مشکی ... کمی از موهامو کج روی صورتتم ریخته بودم و رژ لبی کالباسی زدم... تو ایینه به خودم لبخند زدم و کتابمو برداشتم...استرس داشتم و بدنم یخ کرده بود و دستانم عرق کرده بود...می ترسیدم ...می ترسیدم اگه خراب کنم و پناهی مسخره ام کنه...می ترسیدم جلوی دوستاش گند بزنم...

سرمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم...از مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم...

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم...جلوی در آموزشگاه ایستادم و نگاهی به ساختمون انداختم و به نام خدایی گفتم و داخل شدم...زنگ درو زدم که بعد از لحظاتی در باز شد و قامت همون پسری که هفته ی پیش دیدمش پیدا شد...با همون چشمای مشکی و نفوز نا پذیرش بهم نگاه کرد و بعد از جلوی در کنار رفت...اروم از کنارش رد شدم و سلام ارومی کردم...

-سلام خانم

سرم و پایین انداختم و روی صندلی پشت کامپیوتر که گوشه ی سالن بود نشستم.... با انگشتانم شروع به بازی کردم و چشمامو به زمین دوختم

-نازنین...

سرم و بالا گرفتم و به علی که صدام می کرد و داشت نگاهم می کرد چشم دوختم..

-بله؟

-بیا برو پرهام منتظرته...

از جام بلند شدم

-کدوم اتاق باید برم؟

-اتاق تهیه

-ممنون

به سمت اتاقی که بهم گفت حرکت کردم

سرم پایین بود که خوردم به یکی و تمام بدنم خیس خالی شد

سرم و بالا گرفتم که چشم تو چشمش شدم... با سیاهی چشماش بهم نگاه کرد... لیوان خالی از اب توی دستش بود که تمام اب تو لیوان روم خالی شده بود

صدای زیباش لرزه ای به تنم انداخت

-ببخشید... هواسم نبود

-نه من سرم پایین بود

-خیس شدین... سرما می خورین خدایی نکرده

-مهم نیست... ام... چیزه.. ببخشید

و از کناش رد شدم و داخل اتاق شدم... قلبم به سرعت می زد... بدون در زدن درو باز کردم... تازه حواسم سر جاش اومد و فهمیدم که نباید بدون در زدن داخل می شد...

نگاهشون به سمتم جلب شد... حول شدم...

-س..س..سلام

همه جوابمو دادن... نگاهم به پناهی افتاد...

با ابروهای درهم داشت بهم نگاه می کرد... چشم غره ای بهم رفت و مشغول ور رفتن با گیتارش شد

از کارش حرصم گرفت .... پشت پیانو نشستم و کتابمو کنارم گذاشتم

یکی در گوشم به آرامی چیزی گفت که شکه شدم و به خودم لرزیدم

-سردت نیست؟

برگشتم که....

برگشتم که محکم خوردم به یکی...

-ا..خ...

و دم گوش من صدای بم و مردونه ای ناله کنان گفت

-چه سرعت عملی داری تو دختر... اوف.. دماغو که ترکوندی

به سمت صاحب صدا برگشتن همانا و غرق شدن توی نگاهش هم همانا  
حالا چشمای به سیاهی شبش شیطان شده بود...

-نمی دونستم شما هم توی این گروهین... فکر می کردم فقط با پرهام کار می..  
-هیربد! هیربد!...

ادامه ی حرفشو قطع کرد و به سمت پناهی که با غضب داشت ما رو نگاه می کرد برگشت  
-چی شده داداش؟

-کار داریم بابا... بیا فعلا کار بچه ها رو تعیین کنیم که کی به کیه ... اگه هم شد یه تمرینی چیزی  
داشته باشیم... وقت حرف واسه زدن زیاده... بیا بریم  
هیربد سری تکون داد و با هم وسط اتاق ایستادن... هر دو خیلی جدی و دست به سینه داشتن به  
ماها نگاه می کردن...

خودمم نگاهی به جمعمون انداختم... تنها دختر جمع من بودم... من نمی دونم چرا باید همیشه تک  
و تنها باشم؟

پناهی خیلی جدی و مغرور شروع به صحبت کرد

-خوب، بیشتر شماها منو می شناسید... ما می خواهیم امسال یه کار کاملا متفاوت با سال های پیش  
داشته باشیم... ما هر دفعه ۵ یا ۶ نفر بودیم که یکمون ملودی می زد و بقیه هم همراهیش می  
کردن...

خوب امسال کمی فرق داره... میگی که هر کی باید چه کاری انجام بده... دو نفر ملودی میزنه... یه  
نفر پیانو و یکی دیگه هم گیتار... دو نفر ارپژ می زنن و سه نفر هم ریتم... می خوام امسال کارامون  
از سالای پیش بهتر و عالی تر باشه... خوب؟

همه با تکون دادن سر حرفشو تایید کردن

پناهی روی صندلی گوشه ی اتاق نشست و هیربد ادامه ی حرفشو زد

-ملودیشو که منو خانم نظامی میزنیم... و اشاره ای به من کرد... پرهام و فرهاد ارپژ می زنن و متین و علیرضا و محمد هم ریتم... خوب جلسه ی اوله... اکورد هاتونو بهتون میگم و شما هم هفته ی دیگه مثل سالای پیش آماده تحویل میدید که دیگه همگی باهم کار کنیم... مشکلی نیست؟

این همینجوری حرف میزد و منم داشتیم به گوشیم ور میرفتم...

اخه شما ها که می خوایین افرادو تعیین کنید دیگه چرا منو گفتین پیام؟ مردم ازارا

هیرید داشت بر اساس همون ملودی که می زد تیکه تیکه قطع می کرد و اکورد هاشو می گفت

این که من کاری نمی کردم اعصابم بهم ریخته بود... بازی انگیزی بردز رو اوردم که صدای بلندش اول از همه خودمو شکه کرد..

نگاهها به سمتم جلب شد ... لبخند مزحکی زد و سریع اومدم بیرون...

سرم و پایین انداختم و مثل این بچه های سرتق که یه گندی زده باشن و بخوان با مظلومیت دل ماماناشون به رحم بیارن...

همونجور که سرم پایین بود شروع کردم اروم اروم پاهامو تکون دادن...

از ای کار لذت می بردم

-تو کی می خوای بزرگ شی کوچولو؟

|||||||.....این کی اومد و دل من نشست؟

پناهی زیر چشمی نگاه می بهم انداخت و پوزخندی زد...

همین الان اومدم... زیاد به مغزت فشار نیار... می پوکه

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و دوباره به حالت عادیم برگشتم

-اولا من موقعی بزرگ می شم که شما بزرگ بشین... دوما اگه مغز من می پوکه پس مغز شما کرم بر میداره... کپک می زنه

-نشیدم چی گفتی... یه بار دیگه بگو..

و سرشو جلو تر آورد... از این کارش ترسیدم و زبونم و لوله کردم تو دهنم...

وقتی دید چیزی نمی گم سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت

- مواظب زبونت باش

و از جاش بلند شد و رفت بغل دست هیربد نشست

اوه... چه ترسناک بود... چشماش شده بود کاسه ی خون

بعد از چند دقیقه که به وتالت گذروندم بالاخره کاراشون تموم شد... صدای هیربد توی گوشم

پیچید

- خوب امروز که هیچی ولی از هفته ی دیگه تمرین اصلی شروع میشه... می تونید برید... خسته

نباشید

همه باهاشون دست دادن و خدافظی کردن...

- خوب منم می تونم برم؟

تا هیربد اومد چیزی بگه پناهی سریع تر گفت

- پایین واستا تا خودم پیام... می رسونمت

و در مقابل چشمای حیرت زده ی من رفت از اتاق بیرون...

- این چرا اینجوری کرد؟

- نمی دونم... این چند روزه حالش زیاد مساعد نیست... نمی دونم چش شده!!!!

شانه ای بالا انداختم و نگاهی به چشمان سیاهش انداختم که انگار با قیر پر شده بود...

- خوب دیگه من باید برم با اجازه....

- خدانگهدار

دستی برای علی تکون دادم و از آموزشگاه خارج شدم و جلوی ایستادم... پناهی هنوز بالا

بود... نمی دونستم باید بمونم و منتظرش باشم تا باهاش برم یا خودم تنها برم... دو دل بودم!!!!

اصلا چه معنی داره که من با اون زرافه برم ... دیگه چی؟؟؟

همین فکرم باعث شد که از دو دل بودن در پیام و به راه بیوفتم....این وقت شب هم درست نبود که با تاکسی برم....

کنار جدول خیابون شروع به قدم زدن کردم....هدفن و تو گوشم گذاشتم و با گوشیم اهنگی و پلی کردم...بی اطلاع از اطرافم به راهم ادامه دادم....یه ربع گذشته بود و من تو حال و هوای خودم بودم که بازوم از پشت کشیده شدم ... چون تعادل نداشتم افتادم یه جای گرم و سفت... سریع خودمو جلو کشیدم ولی دوباره بازوم کشیده شد....

سرم و به عقب برگردوندم که چشمام تو چشمای به خون نشسته ای افتاد....نگاهم به لبه‌هاش افتاد که تند تند تکون می خورد ولی انقدر صدای اهنگم بلند بود که نمی فهمیدم داره چش میگه....

با دست ازادم یکی از هدفن و از توی گوشم بیرون کشیدم....لبه‌هاش از حرکت ایستاد...نگاهم به چشمان تپله ایش افتاد که حالا از چشماش خون می چکید و شعله های آتش دورونش زبانه می کشید....

با صدای فریادی که پناهی سرم کشید چشمام ناخداگاه بسته شد

-مگه من به تو نگفتم که پایین واستا تا من پیام...هان....

هان اخرش و اربده کشید که افرادی که توی پیاده رو بودن به سمتمون برگشتن...

-دوست داری که پسرا بیوفتن دنبالت و بهت متلک بگن؟

با چشمای متعجبم زل زدم به چشماش (این چی داشت می گفت؟)

-برو تو ماشین.... و منو حول داد به سمت ماشین....در ماشینش و باز کرد و پرتم کرد تو...

من هنوز توی شک بودم و صدامم در نمی یومد....چی شد؟

صدای بسته شدن در راننده منو به خودم آورد....ماشین و روشن کرد و حرکت کرد....با سرعت سرسام اوری میروند

-م...

-ببند دهنتو تا خودم خفه اش نکردم





فقط داشتم نگاهش می کردم و توانایی حرف زدن نداشتم... که تازه نگاهش به خون روی صورت  
افتاد که با سرعت به پیاپین می یومد... حرفش رو قطع کرد و نگاهی به صورتم انداخت... تو  
نگاهش نگرانی، کلافگی، عصبانیت، دو دلی و... دیده می شد...

—چه مرگنه؟ چی شده؟ خوبی؟ چرا سرت خون ریزی داره؟ سرت شکسته؟ نمیری بیوفتی رو  
دستم!!!! دخ————تر... با توام

هرچه بیشتر می گذشت صدایش کشیده تر و مبهم تر می شد...

بی توجه بهش دستم و از دستش کشیدم و به راهم ادامه دادم... متوجه شدم که پناهی به سمت  
خیابون رفت تا ماشینش و جابه جا کنه... به سختی خودمو به دم خیابون رسوندم و تاکسی گرفتم و  
توجهی هم به صدای بوق ماشین پناهی نکردم...

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم که صدای راننده که پسر جوونی هم بود بلند شد

—خانم... دختر خانم... حالتون خوبه؟ می خواین بریم دکتر یا بیمارستان؟

ادرس خونه رو بهش دادم و رسما بهش گفتم خفه شو...

—چرا باید نگرانم بشه؟ اصلا چرا باید بیاد دنبالم؟ از همتون متنفرم... همتون مثل همین...

توی همین افکار بودم که

با صدای پسر به خودم اومدم

—خانم؟ رسیدیم بفرمایید

نگاهم به بیرون افتاد که روبه روی خونه بودیم... کرایه اش را پرداخت کردم و به سمت خونه راه  
افتادم... زنگ ایفن رو زدم و منتظر موندم ولی مامان در و باز نکرد... به زور از توی کیفم کلید و در  
اوردم و در و باز کردم...

تلو تلو خوران حیاط و طی کردم و در اصلی رو باز کردم... دکمه ی اسانسور و زدم و به انتظار  
ایستادم...

همین که روی پام ایستاده بودم خودش یه معجزه بود...چشمام کم کم داشت روی هم می افتاد و پاهام سست می شد...دستم و به دیوار گرفتم که کسی زیر بازومو گرفت و صدای مردونه ای زیر گوشم زمزمه کرد:

-چی شده؟ چرا اینجور شدی؟ نازنین چرا صورتت خونیه؟

به زور پلکامو باز کردم و به صاحب صدا نگاهی کردم...خودمو اینطرف کشیدم و از اغوش کوروش بیرون اومدم...این وقت شب این اینجا چه غلطی می کرد؟

-دستتو بکش...

-خب...خب...بین تو الان نمی تونی روی پات وای

-بیخشید اقا مشکلی پیش اومده

صدای پناهی به گوشم خورد...بدون نگاه کردن به هیچکدومشون در اسانسور و باز کردم و خودمو داخلش انداختم...دکمه طبقه ی ۵ و زدم...پاهام دیگه یاریم نمی کرد و با زانو به کف اسانسور افتادم...و دیگه هیچی نفهمیدم و به ارومی تمومی اطرافمو سیاهی گرفت...

\*\*\*\*\*

-دخترم؟ مادر؟ چشمتو باز نمی کنی ماما چشمای خوشگلتنو ببینه؟

-خانم نظامی شما بفرمایید حالتون مساعد نیست

-کجا برم پسرم؟ جگر گوشم اینجااست...کجا برم

و صدای هق هق ماما توی اتاق پیچید...

صدا هارو می شنیدم ولی توان باز کردن چشمامو نداشتم...نمی خواستم بیشتر از این نگرانش کنم...به زور و صدایی که از ته چاه می یومد که حتی برای خودمم غریبه بود صداش کردم

-ماما

صدای ماما قطع شد و سریع دستم و گرفت...

-جان دل ماما...

-خانم نظامی بذارین استراحت کنه...

-من میرم دکترشو خبر کنم

و صدای پای مامان که با سرعت ازم دور تر می شد و میشنیدم...صدای نحس پناهی بلند شد...

-۲۴ ساعته که بی هوش بودی...مامانت خیلی دل نگران بود

پلکامو از هم گشودم و نگاهی بهش انداختم...

نه بابا...همه رو از خودت گفتی؟ یا از کس دیگه ای کمک گرفتی؟ خوب اینو که خودمم دارم می شنوم احمق

مرتیکه خوبه اومده بیمارستان...انگار عروسی باباشه اینجوری تیپ زده...

تی شرت تنگ چهارخونه کرم قهوه ای که عضلات بدنشو به خوبی به نمایش میداشت پوشیده بود...با شلوار کتان قهوه ای که لبه جیب هاش کرم بود با کالج قهوه ای سوخته...اوففففف نمیری تو

-مورد قبول خانم واقع شدم یا نه؟

تازه فهمیدم که چه گافی دادم و تا الان زل زده بودم بهش.....ایششششش شاپانزه!!!!!!!!!!!!!!

-کی داشت به شما نگاه می کرد؟

-معموم بود داشتی منو می خوردی...

-تحفه ای نیستی!!!!!!

-خ..

با صدای باز شدن در حرفش و قطع کرد...

-خوبی مامان جان؟بهتری؟

-بله!!!!

-الان دکتر میاد ویزیتت کنه...

سرم و پایین انداختم با انگشتم بازی کردم... از اینکه پناهی اینجا بود عذاب می بردم... اصلا چرا باید بیاد... به اون چه مربوطه که بیاد...؟ تو سر پیازی یا ته پیاز؟

با صدای باز شدن در از افکارم دست کشیدم و به دکتر مسنی که با لبخند پدرانہ ای نزدیکم می شد نگاه کردم..

-خوب چطوری دختر؟ حال و احوالت چطوره؟

-ممنون آقای دکتر

-چاخان نگی...

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم... مگه من ابجیتیم؟ چه دکتر باحال و راحتیہ!!!!

بعد از اینکه ویزیتم کرد سری تکان داد و لبخندی زد

-خب.. خوبه.. مته اینکه راست می گفتم.. ولی!!! حواست باشه.. چون سرت شکسته و خون زیادی از دست دادی باید خوراک های خون ساز بخوری مثل جیگر، انار و... باید خوب خودتو تقویت کنی... سرت گیج میره.. طبیعیه.. خوب میشی.. مامانش حواست باشه به این دختر

و بعد از اینکه صحبتایی با مامان کرد از اتاق خارج شد... مامان نزدیکم اومد و دستی به پیشونی ام کشید...

-تا من میرم تصفیه حساب کنم تو هم آماده شو

سری تکون دادم و بعد اشاره ای به پناهی کردم... مامان منظورم و فهمید و لبخندی زدگشت و با همون لبخند گفت

-پسرم... پرهام جان... میشه با من بیای بهم بگی که باید صفیه حساب کنم؟

-مگه خودتون نمی دونید؟ می ام راهنماییم کنی

-بله.. بفرمایید

پناهی با بی میلی از اتاق خارج شد... روتو برم من هییییی... می خوام بمون من جلوی تو شلوارم و درارم؟

بعد از اینکه لباسای بیمارستان و با لباسایی که مامان گذاشته بود عوض کردم از جام بلند شدم با سرگیجه ی شدیدم مواجه شدم و بی اختیار روی تخت افتادم...

منتظر موندم تا مامان بیاد و کمکم کنه تا بلند بشم...بعد از لحظاتی در باز شد و قامت پناهی نمایان شد...ولی هرچی پشتش و دیدم مامانو ندیدم

-گشتم نبود نگرد نیست...مامانت کار داشت گفت من تورو تا ماشین ببرم...

-من خودم چالاغ که نیستم...خودم می تونم پیام

-منم نگفتم که کولت می کنم فقط راهو بهت نشون می دم..همین...حالام بلند شو پشت سر من راه بیوفت کرد

و پشتشو به من کرد و از اتاق خارج شد...ای تو اون روحت...حالا من چجوری پیام...؟

با کلی سلام و صلوات و تکیه به دیوارا تونستم خودمو تا در برسونم...

-چقدر فس فس میای؟؟؟ حوصله ام سر رفت...زود باش

و تند از جلوی چشمای من دور شد...با ناچاری و حالی خراب که از سرگیجه ام به وجود اومده بود نالیدم

-من نمی تونم پیام

برگشت به طرفم با ابرویی بالا پریده گفت

-چرا؟

-س...س...سررم گیج میره...

چند لحظه ای بی حرکت نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی اومد نزدیکم و بازومو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد...بوی عطر تلخ و سردش که به مشامم می رسید ارومم می کرد...برخلاف صاحب دماغوش خیلی خوب بود

تا خروجی بیمارستان به اهستگی راه میرفت و اروم بازومو در حصار دستاش گرفته بود.....نمی خواستم اینجوری باشه ولی از یه طرف هم سرگیجه ام نمیداشت...

از بیمارستان که خارج شدیم سرعت قدماش و بیشتر کرد و به سمت ماشین رفت... در عقب و باز کرد و منو نشود... سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و منتظر اومدن مامان شدم..

پناهی بیرون از ماشین ایستاده بود و تکیه داده بود به کاپوت ماشین

سیگاری در آورد و روشنش کرد و پک محکمی کشید و دودش و بیرون داد... دستمو زیر چونم گذاشتم و نگاهش کردم... قیافه ی فوق العاده جذابی داشت ولی هیف که اخلاق گند و مغروری داشت...

تکیه شو از ماشین گرفت و به جلو رفت... تازه مامان و دیدم که داشت میومد سمتمون... چیزی به پناهی گفت و به سمت ماشین اومد... در سمت منو باز کرد کنارم نشست... با لبخند جای شکستگیمو بوسه ای زد... با اینکه درد وحشتناکی گرفت ولی لبخندی به صورتش پاشیدم... در ماشین و باز کرد و پناهی نشست... از تو ایینه نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد... پوزخند به عمه ات بزن بی شعور... ماشین و روشن کرد و حرکت کرد... سرمو روی شونه های مامان گذاشتم و چشمامو بستم... پناهی اهنگی بی کلامی گذاشت که بیشتر شبیه لالایی بود... دیگه نتونستم خودمو تحمل کنم خوابم برد...

با تکون هایی که خوردم چشمامو باز کردم... مامان با همون لبخند همیشگیش نگاهم کرد

- مامان جان... پاشو دخترم... پاشو رسیدیم...

نگاهی به دور و برمون انداختم ... توی پارکینگ بودیم...

- تا من میرم اسانسور و بزنم تا بیاد پایین تو هم پیاده شو... میتونی راه بری؟

سرم و تکون دادم ... مامان به سمت اسانسور رفت و دکمه شو زد... پناهی به سمتم اومد و رو به روم ایستاد

- نمی خوای پیاده شی؟ بهت خوش گذشته؟

بدون اینکه جوابشو بدم و از ماشین پیاده شدم... بهترین جواب واسش همون سکوت بود... سر گیج کمتر شده بود و می تونستم خودم راه برم... دستم و به دیوار تکیه دادم و خودمو به اسانسور رسوندم

با مامان داخل اسانسور شدیم...چشمام سیاهی رفت و سریع دست مامانو گرفت...با تکون اسانسود مامان درو باز کرد و منو همراه خودش کشید...در خونرو باز کرد و باهم داخل رفتیم...به سمت اتاق خودم رفت و منو روی تختم خوابوند....

سرم و روی بالش گذاشتم و دوباره خواب منو رو اغوش کشید .... با پایین رفتن تخت از خواب پریدم ولی چشمامو باز نکردم...با صدای پناهی تعجب تموم وجودمو گرفت....

-پاشو...من که می دونم بیداری!!!پاشو اومدم عیادت

اروم چشمامو باز کردم و اخمامو تو هم کشیدم...تا اومدم چیزی بگم موبایلیم که روی پاتختی بود شروع به زنگ زدن کرد...

نگاهم و به گوشیم دوختم که اسم شیما روش خودنمایی می کرد...با عجله گوشیم و برداشتم و بدون اینکه به پناهی نگاه کنم جواب دادم

-جانم شیما جان؟

-سلام نازی خوبی؟

با صدای بی رمقش چیزی توی وجودم ریخته شد...از خودم بدم اومد که از تنها دوستم غافل شده بودم!!!

-سلام عزیز دلم...من خوبم..تو خوبی؟

-نازی بیا اینجا .... بیا می خوام آخرین لحظات مجردی و ازادیمو پیش تو باشم..

-یعنی چی؟چی شده؟

-بیا..

و بعد تنها صدای بوق های ممتد بود که توی گوشم می پیچید

بدون توجه به سر درد و سر گیجیم از تخت پایین اومدم ... با همون لباسای بیرون که خوابم برده بود از خونه خارج شدم...

از پله ها به سرعت پایین اومدم جلوی در خونشون ایستادم...زنگ درو زدم و بعد از چند لحظه قیافه ی شیما که با چشمانی گود رفته و سیاه ظاهر شد...



با ناباوری بهش نزدیک شدم و بازوهاشو تو دستام گرفتم و زل زدم تو چشماش

-چت شده شیما؟ چرا اینجوری شدی؟ من همش یکی دو روز نبودم.... چی شده؟

پوزخندی زد و بازوهاشو از دستم در آورد و داخل خونه شد.... منم پشت سرش رفتم داخل.... از چیزی که می دیدم دهنم وا مونده بود.... خونه به معنای واقعی چپه شده بود... همه چی بهم ریخته بود

روی مبل که پر از لباس بود و ریخت روی زمین و روی مبل نشست... دست منم گرفت و کنار خودش نشوند

-شیما بگو... چی شده؟ تو رو خدا

نگاه بی روحش و بهم دوخت و لبخند بی جون و غمگینی زد... بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد

-امروز روز عقدمه.... تا دو سه ساعت دیگه میاد دنبالم

عین بز زل زدم بهش...

چی شد؟... چی گفت؟.... بعد از اینکه برای خودم تجزیه و تحلیل کردم تازه فهمیدم چه خاکی تو سرم شده.... با چشمای بیش از حد گشاد شده نگاهش کردم... نگاهش به نقطه ی نا معلومی بود و توی فکر

-شوخی میکنی دیگه.. نه؟

-کاش همه چی شوخی... کاش هنوز همون دختر بی دغده و بی خیال بودم.... ولی هیف

-من نمیذارم تو زن اون پیر خرفت بشی....

-مرد بدی نیست... می تونم باهات کنار بیام... بهش عادت می کنم

با سرعت جلوی پاهات زانو زدم و با حیرت نگاهش کردم...

-من نمیذارم.... اگرم بمیرم نمیذارم.... تو داری خودتو بد بخت می کنی

-سرنوشتت همینه و من کاری از دستم بر نمیاد....

- غلط کردی... برای چی انقدر زود نا امید شدی؟ تو اینجوری نبودی... خدا بزرگه... منم هستم بهت کمک می کنم... پاشو... زیاد وقت نداریم... برو هر چیزی که لازم داری و ضروریه جمع کن... زود

از جام بلند شدم ولی اون اصلا تکون نخورد

- بهت می گم پاشو... وقت نیست

- من زندگی... ————— ...

نداشتم حرفی بزنه و سریع دستش و گرفتم و با خودم به سمت اتاقش کشوندم... سریع چیزایی که فکر می کردم لازم خواهد داشت و برداشتم و چپوندم توی کیف مدرسه... چون نمی تونست چمدون ببره و جلوی دست و پاش بود...

از توی کمدهش یه مانتو و شال کشیدم بیرون و دادم تا تنش کنه... مثل منگل ها ایستاده بود و به لباسای توی دستش نگاه می کرد... نگاهی به ساعت انداختم... خاک تو سرم... نیم ساعت دیگه کوروش میاد و اونوقت ما انتر و منتر خودمونیم...

لباسارو از دستش کشیدم و تنش کردم... تو همون حال پرسیدم

- خاله و عمو کجان؟

- نمی دونم... از خواب که بلند شدم ندیدمشون

- خيله خب بجنب... یه نوشته ای چیزی هم بنویس تا نگران نشن

اونم روی با یه رژ لب روی اینه اش به بزرگی نوشت (مامان... بابا... من جام خوبه نگران من نباشید...) بعد سریع کیف و از دستم گرفت و انداخت روی دوشش... دستشو گرفتم و به سمت در خروجی رفتیم... برگشت و نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و در باز کرد... سریع خارج شدیم و به سمت اسانسور رفتیم... تا امیدیم دکمه رو بزنییم در باز شد... به سرعت خودمون و توی راه پله رسوندیم و مخفی شدیم...

کوروش از اسانسور بیرون اومد و به سمت خونه ی شیما اینا رفت... اروم اروم از پله ها پایین می رفتیم که یهو گوشیم زنگ خورد... سریع در اوردم... مامان بود... ای خدا منو بکش راحت کن... کوروش انگار صدا رو شنیده بود ولی...

\*\*\*\*\*

کوروش از اسانشور بیرون اومد و به سمت خونه ی شیما اینا رفت...اروم اروم از پله ها پایین می رفتیم که یهو گوشیم زنگ خورد...سریع در اوردم...مامان بود...ای خدا منو بکش راحت کن...کوروش انگار صدا رو شنیده بود ولی

اهمیت نداد و زنگ در خونه رو زد...دست شیما رو گرفتم و با خودم کشوندمش...انقدر اروم از پله ها اومدیم پایین که صدای پامونو خودمونم نشنیدیم...داخل پارکینگ که شدیم همزمان هم در اسانشور باز شد و قامت کوروش نمایان شد...انقدر عصبی بود که قرمز کرده بود...با چشماش داشت تمام پارکینگ و زیر و رو می کرد...شروع کرد به جست و جو کردن..اگر همینجوری ادامه بده حتما پیدامون می کنه..

چشمامو دور تا دور پارکینگ چرخوندم که روی چیزی ثابت موند...چشمام برقی زد و به همون طرف رقتم..

پناهی با چهره ای غضبناک سوار ماشینش شد ... استارت زد و تا خواست گازشو بگیره و از پارکینگ خارج بشه خودمونو پرت کردیم تو ماشین...

بهترین راه فرار از دست کوروش همین پناهی الدنگ بود...

با چهره ای عصبی برگشت طرفمون که من به شخصه خودمونرنگین کردم...

- شماها اینجا چه غلطی می کنین؟

بی تربیت بی فرهنگ...همون غلطی که تو داری میکنی...حیف کارم پیشت گیره وگرنه یه تیپا بهت میزدم

-میشه لطفا زود تر از اینجا خارج بشید!!!

-بفرمایید بیرون خانوما من کار دارم

-ما هم اینجا بی کار نیستیم...فقط اگه میشه ما رو تا سر کوچه ببرید دیگه مزاحمتون نمیشیم

-!!!!نه بابا!!!!مگه اژانستونم...برین پایین

صدای شیما که تا الان ساکت بود بلند شد...

- آقای پناهی خواهش می کنم... براتون جبران می کنم...

بی حرف نگاهی به شیما کردم و ماشین و روشن کرد

ای تو اون روح بی شعور... من هی اینجا خودمو پاره پاره کردم به روی خودت نیوردی اونوقت تا شیما بهت گفت عین گاو قبول کرد

تا اومد از پارکینگ خارج بشه کوروش جلوی ماشین ایستاد و به سمت ماشین اومد

من و شیما هم خودمونوپشت صندلی قایم کردیم... به سمت پناهی اومد که اونم شیشه شو داد پایین

- سلام... ببخشید مزاحمتون شدم... من کوروش هستم.. شما اینجا یکی دو تا دختر ندیدید؟

- سلام... قبلا شمارو زیارت کرده بودم... خیر اقا ندیدم

و بعد پاشو روی گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد... سر کوچه که رسید خواست وارد خیابون بشه که نداشتم

- ن دیگه... ممنون.. تا همینجاشم بهتون زحمت دادیم... بقیشو خودمون میر..

- چی کارش کردین؟

- چی کارش کردیم؟ کی رو؟

- همین مرتیکه.. کوروش

- ما کاری بهش نداشتیم...

- پس همینجوری دنبالتون بود؟

بدون توجه به سوالش گفتم

- در هر صورت ممنون به خاطر کمکتون.. جبران می کنیم

و بعد در و باز ماشین و باز کردم و پیاده شدم... شیما هم پشت سر من پیاده شد... بلافاصله بعد از پیاده شدن ما ماشین به سرعت از ما دور شد

- بی شعور..

-بیشعور

-نازی بجنب الان میاد... تو منو آوردی اینجا میدونی الان باید کجا بریم؟

-نه...

-نه و نکمه... ما الان چه غلطی کنیم؟

-چه میدونم!!! تو کارت پول داری؟ اصلا کارتتو آوردی؟

-اره بابا... ولی تو کارتت زیاد پول نیست... خودت که وضع بابا رو بهتر میدونی...

-اشکال نداره... چقدره؟

-نزدیک ۶۰ یا ۷۰ تومن بیشتر ندارم

-اوقف.. خب!!! ممممم! من که کارتمو نیوردم که... ببین برو تو یه مغازه ای تا تو خیابون نباشی

کسی ببینت... یکم خودتو سرگرم کن تا من برم خونه کارتمو بیارم... خوب؟

تا حرفم تموم شد سریع بغلم کرد و منو به خودش فشار داد... بعد چند ثانیه منو از خودش جدا کرد

تو چشمام نگاه کرد... چشمات برق میزند و لبالب پر از اشک بود...

-مرسی نازی... جبران می کنم واست

اشکاشو پاک کردم و گوشو بوسیدم

-دیگه این حرفو نزن... دوستی برای همچین موقع هاست... حالا هم زود برو تا نیومده

و سریع به سمت خونه رفتم... تا درو باز کردم کوروش جلوم ظاهر شد... بدون اینکه نگاهی بهش

بندازم به سمت اسانسور حرکت کردم

تا اومدم دکمه اسانسور و بزنم جلوم ظاهر شد...

-شیما کجاست؟

-تو جیب من

-ببین رو مخ من راه نرو ایااا بهت میگم کجاست..

-نمی دونم

-تو رفیق جینگشی... کجاست

در اسانسور و باز کردم که مچمو گرفت

-چی کار میکنی آقای محترم دستت و بردارید

-بهت گفتم کجاست؟ تنها کسی که میدونه شیما کجاست تویی

-اقا گفتم نمی دونم برید کنار

بد تر اومد جلوم ایستاد و نزدی تر اومد... چونم و گرفت و صورتمو نزدیک صورت برد... هر کاری

کردم که صورتم و از دستش ازاد کنم نشد... به چشمم زل زد و گفت

-من خودم همه رو رنگ می کنم بچه اونوقت تو می خواهی منو رنگ کنی؟

-ولم کن می خوام برم

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم و سریع رفتم تو اسانسور.. تا اومد به خودش بجنبه در بسته

شد و اسانسور به سمت بالا حرکت کرد... قلبم با سرعت نور میزد.. داشتم سکنه می کرد

تا اسانسور ایستاد سریع خارج شدمو پشت سر هم زنگ درو زدم.. در باز شد و قیافه عصبی

مامان ظاهر شد... خرایا خودمو به تو سپردم

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ هان؟

کفشامو در اوردم و به سمت اتاقم رفتم.. مامان هم پشت سر من میومد

-مگه با تو نیستم..

کارت بانکمو برداشتم و تو جیب مانتوم

-نازنین کری؟

به سمتش برگشتمو نگاهی به صورت قرمز شده از عصبانیتش انداختم... رسماً لال شدم ولی باید

یه چیزی میگفتم و گرنه مامان منو با پارکت های زمین یکیم میکرد

-مامان جونم کار دارم میرم و برمیگردم

-من نباید بدونم؟

گونه شو بوسیدم

-مامانی برمیگردم.. باشه... با شیمام.. فقط نمی تونم بگم کجا میرم..

-یعنی چی؟ بی خود.. کجا می خوای بری؟

-مامان تو به من اعتماد نداری؟ زود بر میگردم

و زود از خونه خارج شدم.. تو خونه می موندم دیوونه می شدم

تا از در خارج شدم و وارد خیابون شدم کوروش دیدم که مثله مرغ پر کنده داشت بال بال میزد و

گوشی هم تو دستش بود و تند تند شماره می گرفت... مرتیکه گفتار پیر... چقدر هم انرژی

داره.. خندم هم گرفته بود.. سریع اومدم اینطرف تا منو نبینه.. بدو بدو رفتم به سمت مغازه ای که

شیما اونجا بود

شیما تا منو دید اومد سمتم و مضطرب پرسید

-اوردی؟ کوروش چی کار میکرد؟

-اره اوردم... کوروش هم داره همه جاش میسوزه

-من دلم شور میزنه

-نزنه

دستش و گرفتم و با احتیاط به خیابون رفتیم تا گفتار پیر مارو نبینه

اول تاکسی که اومد دربست گرفتیم و سوار شدیم

-نازی کجا داریم میریم؟ اصلا جایی و مد نظر داری؟

-نه.. نمی دونم

-خوب الان چی کار کنیم؟

-نمی دونم.. نمی دونم.. فقط از اینجا دور شیم تا بعد ببینیم چی میشه

-نازی کجا داریم میریم؟ اصلا جایی و مد نظر داری؟

- نه.. نمی دونم

- خوب الان چی کار کنیم؟

- نمی دونم.. نمی دونم.. فقط از اینجا دور شیم تا بعد ببینیم چی میشه

چند لحظه بدون هیچ حرفی گذشت.. سردرگم بودم... نمی دونستم چی کار کنم... درسته که دوستش بودم ولی مادرو پدرش که نبودم... ولی نمی تونستم بدبختیشو هم ببینم... شاید هم با اون خوشبخت می شد... نه همیشه... اون از پدرش هم بزرگتره... وای خدا دیوانه شدم..

- ببخشید ابجی

با صدای راننده به خودم اومدم و افکارم و پس زدم

- بله امری داشتید؟

- من کجا باید برم؟ نیم ساعت همینجوری دارم دور میزنم

- اومم چیزه... برید به یه مسافر خونه توی مرکز شهر

- چشم..

شیما اروم به پهلووم زد و گفت:

- مسافر خونه؟ اونم وسط شهر؟ چرا اینقدر دور؟

- آره دیگه... وسط شهر چون به خونه دوره و امکان پیدا کردنت و دیده شدنت کمتره

شیما بدون هیچ حرفی سرش و زیر انداخت و دیگه حرفی نزد...

رومو سمت شیشه ماشین کردم و مشغول تماشای بیرون شدم... خدایا خودت کمک کن... امیدوارم کار درستی و دارم انجام میدم

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای مرد جوان بلند شد

- ابجی بفرمایید رسیدیم...

نگاهی به بیرون انداختم... یه مسافر خونه ی قدیمی که دیواراش ترک خورده بود... نگاهی به شیما

انداختم که داشت با زاری به ساختمان روبه روش نگاه می کرد..



-ممنون اقا چقدر میشه؟

-قابل نداره..

بعد از اینکه حساب کردم با هم پیاده شدیم و داخل مسافرخونه رفتیم...داخلش بد تر از بیرونش بود... به مرد مسن سالی که پشت میزش نشسته بود و داشت چرت میزد نیم نگاهی انداختم...نزدیک تر رفتیم

-اقا!اقا!

-کیه؟کیه؟چییه؟

-سلام...اممم ببخشید...چیزه..یه..یه اتاق می خواستم

-اتاق؟اها..بله...شناسنامه لطفا..

اشاره ای به شیما کردم واونم شناسنامه شو از تو کیفش بیرون آورد...چشماش از اشک برق میزد

-بفرمایید اقا

-چند شب اینجایین؟

-اممم معلوم نیست...ولی تا یه هفته رو فعلا پرداخت می کنیم..چقد باید بدم؟

-۲۰۰ تومن...

-۲۰۰ تومن؟مگه اینجا هتله؟

-ناراحتی برو بیرون خانم

با حالت زاری پولو پرداخت کردم و کلید و گرفتم

به سمت اتاق رفتیم و درو باز کردیم...اتاق سه در چهار با تخت معمولی و میز کوچیک که دو تا

صندلی پلاستیکی ...واقعا ارزش اینقدر پولو داشت؟

-نمی دونم چجوری جبران کنم نازنین!!

-یه بار دیگه همچین حرفایی بزنی من می دونم با تو

تا اوادم چیز دیگه ای بگم گوشیم زنگ خورد...بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم جواب دادم

-بله

-الو نازنین

-سلام مامان...چیزی شده؟

-تو میدونی شیما کجاست؟

-نه چطور؟

-این مرده کوروش ساختمون و گذاشته رو سرش

-گذاشته رو سرش؟ مگه اونجا چاله میدونه؟

-نازنین شیرمو حالات نمی کنم اگه پیش تو باشه یا بدونی کجاست و نخوای بگی

نفس توی سینه ام حبس شد..ذهنم قفل کرد..چی می گفتیم؟ قلبم به سرعت می تپید ... جواب من به مادرم سکوت بود و سکوت

-نازنین..پیش توئه مادر؟ این دختر صاحب داره ها..نازی؟

بی توجه به حالی که پیدا کرده بودم دل و به دریا زدم و گفتم...خدایا خودت منو بیخس..

-نه مادر من نمی دونم که کجاست!

-نازنین من که می..یا خدا

-چی شده؟ مامان؟

--بوق بوق بوق

-الو.الو.

جواب من فقط بوق های ممتدی بود که پشت سر هم به گوش می رسید..

گوشیو روی تخت انداختم و خودمم اروم کنار تخت روی زمین نشستم..سرم و به دیوار تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم..توی عمق افکار خودم غرق بودم و بهشون بال و پر میدادم..غافل از دنیای بیرون و اطرافم..نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای مضطرب و لرزان شیما به خودم

اومدم..چشم هایم را باز کردم و نگاهم را به نگاه ترسان شیما دوختم..نفس عمیقی کشیدم و آرامش رو به چشمانم هدیه دادم..

-چی شده؟کوروش چی کار کرده؟

-هیچی شیما جونم..

-دروغ نگو..تورو خدا بگو چی شده؟

-اهه..قسم نده شیما

-می دونم که تا قسمت ندم لب از لب باز نمی کنی..

نفسمو با صدا بیرون دادم و لبخندی به صورت مضطربش پاشیدم..کمی از ترسش کم شده بود و این منو اروم تر کرد

-هیچی..اقا از بود شما داره به نحو کامل می سوزه و تو ساختمون قلدوری می کنه..دو سه روز بگذره خودش خوب میشه..نگران نباش خانم کوچولو

-من نگران پدر و مادرمم..اونا از نبود من دووم نمیارن

-این حرفارو نزن شیما..خدا بزرگه

-کاش نمی یومدم..زن اون مرتیکه می شدم خیالم راحت تر بود

نزدیکش شدم و جلوی پاش زانو زدم

-کار از کار گذشته..توکلت به خدا باشه

-ماهی و هر وقت از اب بگیری تازه است...الانم می تونم برم..دیر نشده

به سرعت از جاش بلند شد و کیفشو برداشت..داشت از در خارج میشد که مچ دستشو گرفتم..

-صبر کن

-نمی تونم

-فعلا بشین تا من برم یه چیز بگیرم تا با هم بخوریم..خوب؟

مردد نگاهم کرد و بعد نگاهش به سمت ساعت مچی اش افتاد..

-سه ساعت دیگه وقت محضر داریم..

-داشتی..ولی حالا دیگه نداری

روی تخت نشوندمش و بوسه ای روی گونه اش کاشتم..

-من می رم و زودی میام..باشه؟

جوابی نداد..از اتاق خارج شدم و به سمت در ورودی مسافر خونه رفتم..اون نزدیکی ساندویچی نداشت و منم این اطراف و نمی شناختم...برای همین کمی طول کشید تا ساندویچی پیدا کنم و بخرم..یه ساعتی گذشته بود که به مسافر خونه رسیدم..داخل که رفتم همون مرد دندان گرد را دیدم که داشت چرت میزد..سری از تاسف برایش تکان دادم و روبه روی اتاق ایستادم..دستگیره ی در را پایین کشیدم..در باز بود..کمی تعجب کردم..داخل که رفتم شیما نبود..دور تا دور اتاق و با نگاهم گشتم ولی...نبود..بجاش کاغذی روی تخت افتاده بود..به سرعت برداشتم و شروع به خوندن کردم

-از اینکه دارم خوشحالم نازی...خیلی خوشحال..ممنون که به فکرم بودی و کمکم کردی..می دونم با این کارم خیلی تو دردسر انداختمت..شرمنده ام!!به کوروش زنگ زدم و بهش گفتم توی محضر منتظرم باشه..اره! دارم میرم که زنش بشم.. ساعت سه توی محضر قرار داریم..بیخشید نازنین

همین؟دختره ی احمق.

ساندویچ ها رو توی کیفم انداختم و از مسافر خونه خارج شدم..دربست گرفتم به سمت محضر...

خدا یا من از دست این دختر چی کار کنم! من خواستم کمکش ولی خودش نخواست... من

کمکش کردن تا از این مخمصه نجات پیدا کنه.. تو مثلا چی کارشی؟ خواهرشی؟ مادرشی؟

کیشی؟... ولی من اونو مته خواهرم می دونم...

اما مادر پدرش صلاحشو بهتر از تو می دونن..

- خانم نمی خوایید پیاده شین؟

نگاهی به اطرافم انداختم.. روبه روی محضر بودیم. وای خدا ساعت سه!! به سرعت کرایه تاکسی و حساب کردم و به سمت ساختمون رفتم.. راهرو رو طی کردم و دکمه ی اسانسور و زدم.. پایین

نمی یومد و همون طبقه ی سوم گیر کرده بود.. منتظر نمودم و به حالت دو از پله ها بالا رفتم. طبقه چهارم بود. وقتی رسیدم نفسم بالا نمی یومد! یکی دوتا نفس عمیق کشیدم تا نفسم جا بیاد.. در واحد محضرخونه باز بود.. داخل که شدم با منشی مد روزی بر خورد کردم

- سلام عزیزم.. چند لحظه منتظر بمونید تا...

بدون توجه به منشی در اتاق و باز کردم که همه نگاه ها به سمتم جلب شد...سلام اروم و زیر لبی دادم که همون جور هم دریافت کردم... نگاهی روم سنگینی می کرد. سرمو چرخوندم تا صاحب نگاه و پیدا کنم که با چشمای عصبی و غضب ناک مادرم روبه رو شدم... برسیم خونه حسابم با کرام الکتیبینه! چشم غره ای بهم رفت که خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین

دنبال شیما گشتم که کنار کوروش اروم نشسته بود و با چشمای لبالب از اشکش بهم خیره شده بود.. اخم کردم و کنارش رفتم.. سرم و کنار گوشش بردم و تن صدامو اهسته کردم تا کوروش و بقیه نشنون

- اخه این چه کاریه که می کنی؟ وقتی خودت نمی تونی با این مسئله کنار بی...-

- حرفات تموم شد برو کنار حاج اقا می خواد خطبه رو بخونه

به صورت کوروش نگاه کردم که بی تفاوت به روبه روش خیره شده بود

نفس عمیقی کشیدم و رفتم عقب تر که شیما دستم و گرفت و پلک هاشو فشرد که قطرات اشکش مثله قطره های بارون با سرعت به طرف پایین فرو می اومدن.. دستشو نوازش کردم. صدای عاقد توی اتاق پیچیده شد.. سکوت سنگینی فضا را احاطه کرده بود

-برای بار سوم میگم.. وکیلیم؟

بعد گذشت چند ثانیه صدای پر از بغض و لرزان شیما شنیده شد..

- با اجازه ی پدر و مادرم، خاله، و دوست عزیزم... ب

انگار که چیزی یادش اومده بود ساکت شد و مات به نقطه ی نا معلومی خیره موند... به سرعت سرش و بلند کرد و گفت

- نه

چی شد؟ تو که جوابت نه بود دیگه چرا منو مچل خودت کردی؟!!!!

با صدای فریاد کوروش یه لحظه به خودم لرزیدم

- چی واسه خودت زر میدنی؟!!!

صدای اعتراض عاقد بین فریاد کوروش شنیده شد

- اقا لطفا درست صحبت کنید اینجا محل کسبه

- شما لطفا دخالت نکنید

اخم های عاقد بهم گره خورد.. کوروش براق شد تو صورت شیما و اربده کشید

- چی تو گوشت وز وز کرد! هان؟

- سر من داد نزن... فکر کردی کی هستی؟

- می تونم داد میزنم می خوای چی کار کنی؟!!

- شما هیچ نسبتی با من ندارید آقای محترم

کوروش یهو آتش گرفت و شعله ور شد

- همین الان بله رو میگی یا به زور ازت میگیرم

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی

صدای داد عاقد اونا رو به خودشون آورد.. همه مات و مبحوت به این دو تا زل زده بودن و صداشون

هم در نمی یومد

- مگه اینجا چاله میدونه که صداها تونو انداختید رو سرتون؟؟ آقای محترم تا زمانی که عروس

خانم رضایت قلبی و از ته دل نداشته باشن خطبه خونده نمیشه... زوری که نمیشه اقا

- میشه...

- بفرمایید بیرون آقای محترم

- یا بله رو میگی یا با کنک بگیرم

تو که دوستش نداری پس چرا اینجوری می کنی؟؟ همچین فردین بازی در میاره یکی ندونه فکر میکنه عاشق سینه چاکشه

- هر موقع به قولت عمل کردی منم شاید بهش فکر کنم

- قول؟؟ کدوم قول؟

-چی شد؟ یادت رفت.؟؟؟ هر موقع یه زمین به نام من یا پدرم زدی منم شاید بهت بله دادم

- اها!!!! پس زیر لفظی می خوای... باشه بعدا به نامت میزنم

- پس منم بعدا جواب بله تورو میدم

خاک تو سرت مگه می خوای بله رو بدی؟؟؟

- بشین سر جات... همین الان یه زمین دو هزار متری تو لواسون و به نامت میزنم

شیما لبخندی زد و سر جاش نشست.. گیج و گنگ بهشون چشم دوخته بودم

بعد از کارا و امضای لازم سند به نام شیما شد... هه مرتیکه سندش هم آورده بود!!

- حالا بشین و بله رو مثله یه دختر خوب بده

عاقده با نارضایتی سه دفعه اجازه گرفت

- برای آخرین بار و کیلم؟

- خیر

دیگه کوروش به معنای واقعی داغ کرد...

- منو مچل خودت کردی بچه؟؟

- نه فقط خواستم یه زمین به نامم بزنی... فعلا اقا کوروش

- تو گ و ه خوردی دختره ی عوضی... همین الان برش میگردونی یا ازت شکایت کنم؟

- شکایت کن.. با میل و رقبت خودت دادی.. چیه نمی تونی باور کنی که از یه بچه رو دست خوردی؟! فکر کردی واقعا می خوام زنت بشم؟؟؟ احمق  
و به سمت من اومد و دستم و گرفت و زیر گوشم گفت  
- حال کردی؟؟ حقش بود!!

کوروش با خشم نگاهی به شیما انداخت و به یک باره فوران کرد... نزدیکش شد و گردن شیما رو بین انگشتان پر قدرتش گرفت و فشار داد و به دیوار چسبوندتش.. با عصبانیت غرید.  
- فکر نکن خیلی زرنگی کوچولو.. این کارتو به بدترین نحو جبرانش می کنم. حالا ببین . زیادی خوشحال نشو خانم خانوما  
من بجای شیما سکنه کردم

اونو دیگه نمی دونم.. صدش اونقدر محکم بود که مطمئنا بهش عمل میکنه..

و بعد ولش کرد و از اتاق زد بیرون و در و محکم بست

شیما شروع به سرفه کردن کرد و لیز خورد.. اروم روی زمین نشست

عمو رضا با سرزنش و عصبانیت نگاهش کرد و گفت

- همینو می خواستی؟ دلت خنک شد؟ عابرو مونو بردی؟ مگه من باهات حرف نزدیم؟ نگفتم هر جور که خودت صلاح میدونی ما مجبوریم نمی کنیم؟ گفتیم نمی خوام زنت بشی اشکال نداره.. چشمم کور دندم نرم میرم کارگری می کنم خرجتونو دار میارم... هان نگفتم...؟؟؟

- ولی بابا این حقش بود... ما می تونیم این زمینو بفر...

- بسه.. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم! اون زمین حرومه.. میفهمی؟ میری برمیگردونی به صاحبش

- ام...

- من تا حالا نون حروم تو سفره زن و بچم نذاشتم الانم نمیزارم. فهمیدی؟



با فریادی که کشید تکون ارومی خوردم... گوشه لبم و گزیدم.. صدا شنیدم که تحلیل رفته بود  
شنیده شد

-چشم

عمو بی توجه بیرون رفت و عاقد هم با تاسف سری تکون داد و اهی کشید... اخه به تو چه؟؟؟  
خاله نزدیک اومد و جلوی شیما دو زانو نشست و شیما رو در اغوش کشید... لبخندی کنج لبم  
نشست که با دیدن صورت برزخی مامانم لبخندم ماسید... اشاره ای کرد که برم بیرون..  
یا امام زمان.. خودمو بهت سپردم.. برای اینکه با مامان بر هورد نداشته باشم به سرعت اومدم  
بیرون.. وای اسانسور که همکفه!! تا بیاد بالا که... هییییی پس باید با پله برم؟ فدای سرم!! به  
سرعت از پله ها اومدم پایین... نشد با شیما حرف بزنم... برم خونه کله شو می کنم.

جلوی در عمو رضا ایستاده بود و تو فکر بود

- عمو؟

- جانم عمو جون؟

- ما دیگه داریم میریم کاری ندارید؟

- کجا؟ وایسین همه با هم میریم

تا اومد جوابشو بدم صدای مامان از پشتم منو لال کرد

- نه اقا رضا دستتون هم درد نکنه مزاحم نمیشیم

- مزاحمت چیه؟ شمام جای خواهر من

- ممنون اخه من کار دارم

و یه نگاه چپ چپ هم به من کرد... من دیگه مردم.. تموم شد

عمو قبول کرد و ماشین گرفت... تا موقعی که سوار شیما همراهمون کرد.. تو ماشین جیکم در  
نیومد وقتی که رسیدیم تا مامان داشت کرایه رو حساب میکرد مته جن پریدم بیرون.. سوار  
اسانسور شدم و طبقه پنجم و زدم

کلید انداختم و درو سریع باز کردم.. دويدم توی اتاقم و درو هم از پشت قفل کردم.

هدفن هم تو گوشم گذاشتم تا حرفایی که مامان می خواد بهم بگه رو نشنوم.. ماشالله شروع میکنه تمومیش با کرام الکتبینه.

یک ساعتی گشته بود که چیزی یادم افتاد... واییییی بدبخت شدم..

به سرعت از جام بلند شدم و کتابخونه رو بیرون ریختم... ولی نبود!! وای نیست..

همه جارو گشتم تا اینکه چیزی رو بالای تختم پیدا کردم.. باورم نمیشه!!!!...

این دیگه چیه؟؟ با بهت و ناباوری نگاهی به چیزی که تو دستم بود انداختم. برگه نئی بود که قرار بود تمرین کنم و یادم رفته بود با خودم بیارم خونه و یک موبایل که مرتب صفحه اش روشن و خاموش میشد.. این مال کیه؟؟؟

شروع به تجزیه و تحلیل کردم.. کی اومده بود خونه؟؟ آخرین نفر که اومد خونه ما چه کسی بود؟؟ اها!!! پناهی بود!! اخی نتم و آورده بود که تمرین کنم.. دستت درد نکنه. مته اینکه غیر از اینکه مغرور باشی مهربون هم می تونی باشی.. گوشه شو هم جا گذاشته بود.. بنده خدا!!!

خواستم اول تمرین کنم بعد گوشیشو بهش برگردونم ولی گوشه داشت خودشو میکشت انقدر که زنگ زد. بی خیال تمرین شدم و می خواستم برم گوشه رو به صاحبش بدم.

گوشامو تیز کردم ولی صدایی نمی یومد.. اخییی از یه کشته شدن حتمی نجات پیدا کردم... درو اروم باز کردم.. دور و اطرافم و نگاهی انداختم.. مامان نبود!! کامل از اتاق بیرون اومدم و موبایل پناهی رو تو دستم سفت گرفتم.. تا خواستم قدم از قدم بردارم صدای مامان از پشتم منو میخ کوب کرد..

- دختر گلم کجا به سلامتی

لبخند احمقانه ای روی لبم نشوندم و زل زدم به مامانم

- میرم گوشه آقای پناهی رو بدم

- برو زود بیا.. منم میرم خونه شیما اینا.. برم پیش مادر این دختر

- چشم..

و منو تو تعجب وافری رها کرد... چه مادر ریکلسی داشتیم و خودم خبر نداشتم!!!

شونه ای بالا انداختم و از خونه خارج شدم... روبه روی خونه اش ایستادم.. در نیمه باز بود و کامل بسته نشده بود.. درست نبود تا سرمو بندازم پایین و برم داخل... چند بار کلید زنگ و فشردم ولی پیداش نشد

به خودم جرئت دادم و داخل خونه شدم.. اگه بفهمه بدون اجازه اومدم خونش منو دار میزنه... کمی صدایم رو صاف کردم و بلند و رسا گفتم

- آقای پناهی؟؟؟... آقای پناهی؟؟؟

سکوت کردم تا ببینم صدایی میاد!! ولی فقط سموت بود.. به همه جا سرت کشیدم.. آخرین اتاق و باز کردم ولی اینم خبری نبود. تا اومدم در و ببندم و چشمم به پشت تخت افتاد که یه دست رو زمین افتاده بود..

چشمام گشاد شد و ضربان قلبم با سرعت نور میزد... کمی نزدیک تر شدم... موبایل پناهی تو دستم شل شد و کنار تختش افتاد.. اصلا حواسم به گوشی نبود... با پاهایی لرزون به سمت اون فرد رفتم که طاق باز روی زمین افتاده بود و تکون نمی خورد.. ترسیده بودم. خیلی!! نزدیکتر رفتم و جلوش زانو زدم .. زمانی ترسم بیشتر شد که پناهی رو تو اون حال دیدم!!! رنگش به سفیدی گچ دیوار می خورد...

دستم و نزدیکتر بردم و روی شانه اش گذاشتم.. بدن سردش لرزی به تنم انداخت

با تکون های شدید که بهش میدادم کمی لای چشماشو باز کرد

- آقای پناهی.... آقای پناهی

دوباره پلکهایش بسته شد... یا خدا نمیره!!!

- پرهام

بدون هیچ مکسی پلکهایش باز شد و بی رمق زل زد تو چشمام... اولین باری بود که به اسم کوچیک صداس میزدم...

- آقای پناهی حالتون خوبه؟ تورو خدا یچیز بگید

فقط با بی جونی نگاهم می کرد... بدن سردش و رنگ پریدش باعث شد بیش از پیش بترسم  
- من چی کار کنم؟؟؟

زیر بغلاشو گرفتم و به سمت تخت کشیدمش... بدن تنومد اون برای دستای ظریف من زیادی سنگین بود... به سختی رسوندمش به پایین تخت.. حالا پلک هاش هم بسته شده بود..  
اروم ازش فاصله گرفتم و مته افراد مسخ شده بهش زل زدم... یهو مغزم فعال شد و با دو به سمت تلفن توی حال رفتم... زنگ زدم امبولانس بیاد... دوباره برگشتم سمت پناهی. رنگ سفیدش تو اون لباس سرتاسر مشکی مته مهتاب توی سیاهی شب شده بود. اینقدر مظلوم و زیبا شده بود که نمی شد ازش چشم برداشت

من چجوی اینهمه با این ساز مخالف میزدم؟ نازی خاک برسرت.. پسر مردم داره میمیره اون وقت تو.. با صدای زنگ ایفن سریع از جام بلند شدم و درو باز کردم.. بعد از لحظاتی قامت دو نفر با لباسای سفید و برانکاردی توی دستشون نمایان شد.. بدون حرفی کنار رفتم و حرکت کردم سمت اتاق و اونا هم به دنبالم... بالا سر پناهی ایستادم و اونا هم بدون هیچ تاملی نزدیک پناهی شدن و شروع به گرفت نبض و فشارش شدن...

بعد چند لحظه روی برانکارد گذاشتنش و داشتن میبردنش بیرون که من به دنبالشون رفتم.  
نمی دونستم باید باهاشون برم یا...

- خانم بفرمایید

با صدای صدای یکی از اونها به خودم اومدم... چی بگم؟  
همونطور که به سمت امبولانس میرفتن منم جوابشو دادم

- مگه منم باید بیام؟

- بله باید یه همراه داشته باشه

وای ماما چی؟ جون یه ادم مهمتره.. میرم از همون بیمارستان بهش خبر میدم  
با این فکر سریع سوار شدم و کنار پناهی نشستم. روبه روم هم همون مرد داشت بهش چیزایی وصل میکرد

تورو خدا خوب شو قول میدم دیگه بی ادبی نکنم و باهات خوب بشم.

تا زمانی که برسیم بیمارستان حتی صدامم در نیومد.. وارد اورژانس بیمارستان شدن

همونجور که پناهی رو به سمت یکی از اتاقا میبردن منم کنارشون حرکت میکردم تا موقعی که

پرستاری جلومو گرفت و گفت که نمی تونم برم داخل

گیج و گنگ به دیوارهای بیمارستان نگاه می کردم.. باید به مامان خبر بدم .. یه دختر بچه چه

کاری ازش بر میاد

به سمت پذیرش بیمارستان رفتم و به اون خانم پرستار گفتم

- ببخشید خانم؟

- جانم عزیزم!

- من می تونم یه زنگ بزوم؟

- اره حتما

و تلفن روی میز رو به سمتم گرفت با لبخند ازش تشکر کردم و شماره خونه رو گرفتم

- بله!

- سلام مامان

- سلام.. تو کجایی دختر؟

(دکتر محتشم به بخش CCU... دکتر محتشم به بخش CCU..)

- وای خاک بر سرم.. نازنین بیمارستانی؟؟؟ چی شده مادر؟ حالت خوبه؟

- خوبم مامان جان.. خوبم! فقط آقای پناهی حالشون بد بود مجبور شدم ..

- آقای پناهی؟ الان خوبه؟ نازی مادر ادرس و بده الان میام.

- نمی دونم حاش چطوره.. موقعی که اوردمش اینجا حالش اصلا خوب نبود. و بعد ادرس

بیمارستان و دادم

برگشتم که با یه دکتر جوان برخورددم.. نگاهی با تعجب به سرتاپای من انداخت... چرا اینجوری نگاه میکنی

- شما همسر این آقای هستید که آوردنش؟ بیشتر مواظب همسرتون باشید.. مسموم شده بود و الان هم داریم معدشو شست و شو میدیم

و منو با چشمای گشاد شده از بهت و تعجب تنها گذاشت... ن م ن؟  
خدا شفات بده...

شونه ای بالا انداختم و پشت اتاق روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم و به دیوار تکیه دادم... پلک هام ناخودآگاه بسته شد ولی خوابم نمی اومدو فقط می خواستم کمی اعصاب اروم بشه تو افکار خودم بودم که با صدای پر ناز و نازک دختری چشم هامو باز کردم و سرم رو بلند کردم پرستاری بود که در عین سادگی صورت آرامش بخشی داشت... بی دلیل لبخند گراما بخشی زدم و با مهربانیت گفتم:

- جانم..! با من بودید؟

- بله خانمی.. معده شوهرتونو شست و شو دادن.. می تونید برید ببینیدشون. به موقع رسوندینش - ببخشید اما من خانم اون اقا نیستم... من فقط همسایشونم

با تعجب یکی از ابروهاشو بالا انداخت که صورتشو فوق العاده با نمک کرده بود.. لبخندم پررنگ تر شد

- واقعا؟ پس چرا خودشون گفتن به خانمم بگید بره خونه خسته میشه اینجا بمونه!

- اون گفت؟ نه حتما اشتباهی منو با یکی از دوست دختراش اشتباه گرفته..

- مگه اسم شما نازنین خانم نیست

- خوب چرا

- خوب دیگه...

- چی خوب؟

تا خواست لب باز کنه انگار چیزی یادش اومده باشه سریع سکوت کرد.. لبخندی زد و تا اومد از کنارم بره مچ دستشو گرفتم

- مگه معده کسی رو شست و شو میدن همون موقع به هوش میاد؟ موقعی که اوردمش که نمی تونست تکون بخوره..

- عزیزم پنج ساعت از زمانی که معدشو شست و شو دادن گذشته

- پنج ساعت؟ وای خاک بر سرم

- شد عزیزم؟

- میشه یه تلفن بزنم؟

- اره حتما

سریع به سمت پذیرش رفتم و به مامان زنگ زدم.. وای انقدر تو خودم بودم که گذر زمان و نفهمیدم.. پس چرا تا حالا مامان نیومده بود؟؟ دلم خیلی شور میزنه

هرچی زنگ میزدم مامان بر نمیداشت.. وای خدا!

زنگی به خونه شیما اینا زدم که خاله گفت مادرت دو ساعتی هست که از خونشون رفته و موبایلشو هم اونجا جا گذاشته.. کمی خیالم اسوده شد ولی بازم دل شوره داشتم..

تلفنو سر جاش گذاشتم و مشغول راه رفتن تو راهرو بیمارستان شدم.. خدایا مادرم و به خودت سپردم.. تو که می دونی من غیر از اون کسی رو ندارم!!

به خودم اومدم که دیدم جلو در اتاق پناهی ام.. شاید حرفایی که به پرستار گفته فکر کرده یکی از دوست دخراش آوردنش.. شاید هم حالش خوب نیست هذیون گفته

فکر و خیال مامان کم بود این هم اضافه شد...

نفسم و پر صدا بیرون دادم و دستم رو روی دستگیره اتاق گذاشتم... انقدر استرس داشتم و نگران مامان بودم که فشارم افتاده بود پایین و دست و پاهام یخ کرده بود.. طوری که احساس می کردم دستگیره ی در از دستای من گرم تره..

بسم اللهی گفتم و اروم دستگیره رو کشیدم

پناهی اروم روی تخت خوابیده بود

اهسته بهش نزدیک شدم تا بیدار نشه... کنار تختش که رسیدم ایستادم.

بین تو چه اتاقی هم بستریش کردن.. تو که پولشو نمی خوای بدی مادر من باید بده.. وای مامان کجا موندی؟

روی صندلی کنار تخت نشستم و دستامو گذاشتم رود تخت.. سرم و روی دستام گذاشتم.. تو دلم فقط دعا می کردم که حال مادرم خوب باشه

تو افکار خودم بودم که گرمی دستی رو روی دستام احساس کردم..

با ترس سرمو بلند کردم. پناهی با یکی از دستاش دوتا دستای ظریفم و گرفته بود و با شصتش به حالت نوازش روی انگشتم می کشید..

یا خدا.. این داره چی کار میکنه؟ تا خواستم دستم و پس بکشم انگار که فهمیده باشه دستامو محکم تر گرفت.. انقدر زیبا و بم اسمم و صدا کرد که با خودم گفتم چه اسم قشنگی داشتیم و خودم خبر نداشتم.. اماااااا... سریع به خودم اومدم

- نازنین..!

اخمی کردم و با عصبانیت و زور دستمو از دستاش بیرون کشیدم

- مگه من دختر خالتم که به اسم کوچیک صدام میکنی؟ من فامیلی هم دارم.. شما باید بگی خانم نظامی..

با اخم شدیدی دستشو پس کشید و روشو اونور کرد.. عجب رویی داری تو دیگههههه

- لیاقت نداری کسی از تشکر کنه..

- بدون هیچ تماسی هم می تونستید تشکر کنید..

بر گشت و به چشمام نگاه کرد.. بعد از چند لحظه به سقف چشم دوخت. تا اومدم چیزی بگم یاد چیزی افتادم.. صدامو بلند کردم و تقریبا داد زدم

- شما به چه حقی اون مزخرفات رو به پرستار و دکتر گفتید؟

چشمامش گرد شد.. چند ثانیه که گذشت دوباره به حالت عادیش برگشت



- من با هیچ پرستاری صحبت نکردم

- که من..

- که تو؟؟

- اوففف که من زن توام

لبخند نامحسوسی زد

- کی همچین حرفی زده؟

وای وای وای.... من تا صبح هم با این کل کل کنم حرف خودشو میزنه.. زیر بار نمیره! راستی من به خودم قول دادم که بی ادبی بهش نکنم

- اصلا ولش کنید...مهم نیست

یه تای ابروشو بالا انداخت و روشو به سمتم کرد.. سرم و زیر انداختم

مامان کجایی؟ نکنه اتفاقی واست افتاده؟ نه نه فکر بد نکن نازنین..

- چه جالب...! با ادب شدی! سربه زیر شدی..! سرت به کدوم سنگ خورده؟

- نمی خوام دیگه بهتون بی احترامی کنم..

- اوووووو... چه با ادب

- اگه مشکلی داره می تونم همون دختر بی ادب و تخس باشم.. کدوم؟ اونی که احترامتونو داره و اونی که بی احترامی می کنه؟

فقط تو چشمام زل زده بود... از اینکه همینطور بی پروا زل زده بود کلافه میشدم.. از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.. دستم و روی دستگیره در گذاشتم.. تا اومدم دستگیره رو بکشم پایین از اون طرف کسی فشار داد و در باز شد

قامت مامان جلوم معلوم شد.. دلم اروم گرفت و بی اختیار جلو رفتم و بغلش کردم.. خداجون

مرسییییی

منو از خودش دور کرد و بهم لبخند زد.. نگاهش به پناهی افتاد.

لبخند مهربون و مادرانه ای زد. بهش نزدیک شد و بالاسرش ایستاد

- خوبی پسرم؟

- ممنون خانم نظامی.. شکر! با کمکی که دخترتون کردن حالم خیلی بهتره.. ولی حیف که زبان تیز...

سریع پریدم وسط حرفش

- راستی شما باید استراحت کنید.. ما هم دیگه میریم

- نه منم می خوام برم خونه.. نمی تونم تو بیمارستان بمونم

- شما حال..

- گفتم نه یعنی نه

سکوت کردم. مامان پلک هاشو باز و بسته کرد.. با این کارش یعنی دیگه اسرار نکن

از جاش بلند شد و به سمت جا لباسی گوشه اتاق رفت.. این واقعا همونیه که صبح رو به موت بود؟؟؟؟ عجب جونی داری تو..

ناگهان سرش گیج رفت و تلو تلویی خورد ولی سریع دستش و به دیوار گرفت و سر جاش ایستاد

- حالتون خوبه؟؟

اون یکی دستشو بالا آورد که نگران نباشید... مامان دستم و گرفت و از اتاق بیرون اومدیم...

- چرا اومدیم بیرون؟؟

- می خوای اونجا بمون لباس عوض کردن پسر مردم و ببین..

چشمام گشاد شد و از خجالت سرم و زیر انداختم.. وای که چه سوتی دادم خدا..

چند دقیقه پشت در منتظر شدیم... که بالاخره اقا تشریف فرما شدن.. همون لباسایی رو تنش کرده بود که تو خونش به تن داشت..

مامان خرج و مخارج بیمارستان و حساب کرده بود.. همه با هم به سمت خروجی بیمارستان رفتیم.... هرچقدر هم که دکتر جلوی پناهی رو گرفتن که شما حالت بده نباید بری انگار نه انگار..

با این که بعضی اوقات سرش گیج میرفت و دیوارو میگرفت.. کمی هم صبر میکرد تا حالش جا بیاد ولی انقدر پوست کلفت بود که به روی خودش نمی آورد

از بیمارستان که خارج شدیم سرعتش رو بیشتر کرد و جلوتر از ما حرکت میکرد به سمت خیابون رفت و دربست گرفت.. در عقب رو باز کرد و منتظر موند تا ما سوار بشیم... در عقب و بست و خودش هم جلو نشست.

تا زمانی که به مقصد برسیم راننده فقط حرف زد.. بنده ی خدا چقدر هم دلش از روزگار پر بود جلوی در ساختمون که ماشین ایستاد پناهی نداشت که کرایه رو مامان حساب کنه و خودش حساب کرد.

موقع خداحافظی مامان زود تر داخل اسانسور شد و رفت بالا.. روبه پناهی کردم

- فردا برگزار میشه؟

- چی؟

- تمرین دیگه

- مگه فردا چند شنبه است؟

- سه شنبه

- اوه معلومه که هست.. دو هفته دیگه اجرائه اونوقت ما هنوز با اعضای گروه تمرین نکردیم

- اخه گفتم حالتون خوب..

- من خوبم. حالا هم می تونی بری

دیگه با اینجور حرف زدناش عادت کردم. خدافظی کردم و دکمه اسانسور و زدم... رفتم خونه

اولین کاری که می کنم تمرین کردنه... اوففف خدا چقدر خسته ام!!!

\*\*\*\*\*

پرهام

منتظر موندم تا وارد اسانسور بشه... سرم و زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم.. درو باز کردم.  
بازم همون خونه.. بی روح و بی جون.. تا کی باید اینجوری باشه؟؟؟ تا کی می تونم دووم بیارم؟  
اوففف..

سرمو تکون دادم تا فراموش کنم که به یکی اعتماد کردم ... ولی چی شد؟؟ هه

کفشامو در اوردم و چراغارو روشن کردم.. خودمو روی کاناپه توی سالن ولو کردم... بدنم درد  
میکرد.. اگه اون دختر نیومده بود چه اتفاقی واسم می افتاد؟؟

با فکر کردن بهش لبخند بی جونی گوشه لبم نقش بست.. تنها دختری که اونقدر بی پروا و بی  
ادبانه باهام حرف میزنه.. چقدر هم با حاضر جوابیش و تخسیش عصیتم می کرد!! ولی امروز..  
واسه اولین بار تونست خودشو کنترل کنه و باادب باشه.. و این چقدر برای من لذت بخش بود..  
اما جنبه ی تشکر نداره... تنها دلیل موندن من تو ایران فقط پرروئی این دخترهه! اینکه حداقل می  
تونم کمی از مشکلات و سختی خودم رو فراموش کنم و باهانش کل کل کنم!! اینکه چی بودم..  
چی شدم.. چی شد.. وچی قراره بشه!

از روی میز ناهارخوری پاکت سیگارو فندک زیپومو برداشتم... یه نخ از سیگار رو از پاکتش بیرون  
کشیدم و کنار لبم گذاشتم.. فندک و روشن کردم و سرش رو اتیش زدم.. پک محکمی زدم و پلک  
هامو بستم.. چند ثانیه نفسم رو توی سینه ام حبس کردم. و بعد دود سیگارو بیرون فرستادم..  
به سمت باندهای وی سی دی رفتم.. روشنش کردم و اولین اهنکش رو پلی کردم! روی کاناپه لم  
دادم و یکی از پاهام رو روی اون یکی گذاشتم..

بین دنیا سرم چی آوردی که حتی آرامش رو هم ازم سلب کردی...!

چرا با من نمی سازی تو ای دنیای وارونه

چرا هیچی تو این روزا با رویاهام نمی خونه

چرا با من نمی سازی چی کار کردم که لج کردی

چرا نزدیک خوشبختی مسیرم رو تو کج کردی

بگو چی عایدت میشه بگیری خنده از لبهام

چه خونسردی تا وقتی که پر اشکه دوتا چشمام

تماشا کن که من بازم دارم بازی رو میبازم

بین که هرشب و هرروز چه با جبر تو میبازم

اهای دنیا که سهم من شده راه های بن بستت

اهای ای سرنوشتی که شدم بازیچه ی دستت

عروسک نیستم اروم بازی کن که جون دارم

شکستم که یادگار از توست دلی پرزخم و خون دارم

بگو چی عایدت میشه بگیری خنده از لبهام

چه خونسردی تا وقتی که پر اشکه دوتا چشمام

تماشا کن که من بازم دارم بازی رو میبازم

بین که هرشب و هرروز چه با جبر تو میبازم

امیر راد( اهای دنیا)

هه... بین که دنیا هم مارو دست انداخته!

پوزخندی زدم .. سیگارو تو جاسیگاری روی میز خاموش کردم! از جام بلند شدم و همه چراغارو

خاموش کردم و به سمت اتاق خوابم رفتم.. کلید برقو زدم

چند قدم که جلو رفتم احساس کردم چیزی زیر پام... نگاهی به زیر پام انداختم.

اه ه اینکه گوشیمه... دلا شدم و گوشی رو برداشتم.. کمی اینور و اونورش کردم. نه هیچیش

نشده بود این زیر چیکار می کرد؟

دکمه های پیرهنمو باز کردم .. با یک حرکت از تنم در اوردم. کمر بندم رو باز کردم.. شلوارم رو در

اوردم و روی صندلی میز توالت انداختم. در کمدر رو باز کردم... شلوارکی بیرون کشیدم و تنم

کردم..

بیش از حد توانم امروز کار کرده بودم. بدنم از خستگی کرخت شده بود...

و بیشتر خستگیم هم اون کنسرو مسخره بود که حالمو خراب کرد  
زیر پتو خزیدم.. یکی از دست هامو زیر سرم گذاشتم و به سقف چشم دوختم.. با اینکه فوق العاده  
خسته بودم اما انگار خواب از چشمام گریخته بود و قصد برگشت هم نداشت  
یاد امروز تو بیمارستان افتادم.. چه حرصی می خورد موقعی که به اون پرستارا گفتم زنده... دلیل  
خواصی نداشتیم.. فقط می خواستیم حرص بخوره. و این چه ل\*ذتی داشت برای من!!  
بیشتر می خواستیم ببینم چه عکس العملی رو نشون میده و مزه دهندش چیه؟!  
عصبی میشه مته افتاب پرست رنگ عوض میکنه.. هه  
اصلا من چرا دارم به این دختره فکر می کنم؟ هر غلطی می خواد بکنه!  
سرم رو بیشتر تو بالشتم فرو بردم.. پلک هامو بستم تا شاید ذهنم اروم بگیره!! نمی دونم چقدر  
گذشت تا بالاخره خوابم برد

\*\*

وای این صدای چیه؟؟ ای کوفت خفه خوابم میاد.. ولی انگار طرف ول کن نبود  
با حرص سرم رو بلند کردم و موبایل رو از روی پاتختی برداشتم.. مهرداد  
- اگه گذاشتی بخوابم  
- سلام داداش.. ببخشید زنگ زدم مزاحم خوابت هم شدم  
- سلام.. اشکالی نداره. جانم؟  
- یه مشکلی پیش اومده... طرف مقابل قرارداد زده زیرش.. نمی دونم چیکار کنم!! کارخونه رو  
هواست  
- غلط کرده... الان میام اونجا تکلیفشو روشن می کنم  
- فقط زود بیا  
- باشه خدافظ

دیگه منتظر جوابش نشدم و قطع کردم.. اگه شد من یه روز مثله ادم بخوابم؟؟! از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. صورتمو شستم به سرعت خارج شدم.

در کمدمو باز کردم. پیراهن دودی و یه کت و شلوار خوش دوخت دودی بیرون اوردم و تنم کردم... یه کروات که ترکیبی از دودی و نقره ای بود بستم.. ادکلن همیشگیم رو به گردن و مچ دستم زدم. هه...! بازم روز از نو.. روزی از نو..

چه زندگی مسخره ای!! سویچ رو از روی میزتوالت برداشتم و از خونه زدم بیرون تا رومو سمت اسانسور کردم نازنین رو دیدم..

این داره چی کار میکنه؟ با خوش کشتی می گیره؟!!!ءء

\*\*\*\*\*

- چی کار می کنی نازی؟

یه لحظه استپ کرد... اوه فکر کنم زیاده روی کردم.. اولین باری بود که اسمشو مخفف کردم

اروم سمتم برگشت. سرشو زیر انداخت و بعد از مکث نسبتا طولانی گفت

- نمی تونم اینو بلند کنم

و بعد اشاره ای به جعبه ی جلوش کرد.. از مظلومیت توی صدایش لبخند نامحسوسی زدم..

- برو کنار

با دستم کنارش زدم.. جعبه رو داخل اسانسور گذاشتم.. واقعا سنگین بود ولی نه برای من

- ممنون

- خواهش.. توش چیه؟ البته اگه دوست داری بگو

- کتابامه

جلل اخلاق... نه خوشم اومد.. غیر حاضر جوابی و سرتق بازی باادبی هم بلدی

در جواب حرفش فقط سری تکون دادم و به سمت پارکینگ رفتم.. ریموت ماشین رو زدم و

سوارش شدم.. همزمان که استارت زدم گوشی هم شروع به زنگ زدن کرد..

همونطور که از پارکینگ بیرون میومدم گوشیم رو هم جواب دادم

- بله!

- سلا... م بابا... جون

- الو؟! صداتون قطع و وصل میشه

- الو.. پرهام. الان میشنوی؟

- اره.. سلام بابا چطوری!

از کوچه خارج شدم و وارد خیابون اصلی شدم.. سرعتمو بالا بردم تا زود تر برسم.

- سلام پسر.. خوبم.. نمی تونم زیاد حرف بزنم. فقط تو باید هرچه زودتر بیای فرانسه

- فرانسه؟ پاشم پیام پیش شما چیکار کنم

- کارخونه اینجا به مشکل برخورد.. بیا اینجا کنار من باش.

واللهی خدا!!! کنارت باشم که چی بشه؟

- بابا جان کارخونه اینجا هم با یه مشکل مواجه شده.. باید اونو سروسامون بدم. دوهفته دیگه هم

جشنواره است.. سه هفته دیگه اونجام.. خوبه؟

- اره اره خوبه.. من دیگه باید برم. کاری نداری باباجان؟

- نه قربونت. موظب خودت هم باش.. خداافظ

- تو هم همینطور. به امید دیدار..

گوشی رو قطع کردم و روبه روی کارخونه زدن رو ترمز.. دوتا بوق زدم که نگهبان درو باز کرد..

تعظیمی کرد. یه بوق برایش زدم و با سرعت از کنارش رد شدم و پارک کردم..

وارد شرکتی که کنار کارخونه بود شدم.. هر کس از کنارم میگذشت سلام می کرد و منم با تکون

سرم جواب میدادم..

منشی با دیدن من از جاش بلند شد

- سلام آقای پناهی.. بفرمایید داخل منتظر تونم



- ممنون خانم

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.. با همون اخم جدیت و غرور همیشه ام... همه نگاه ها به سمتم جلب شد.. به سمت میزم رفتم و پشتش نشستم. بدون هیچ سلامی شروع به حرف زدن کردم - شما یه قراردادی رو با این شرکت و کارخونه بستید.. و حق اینکه زیر قرداد هم بنزید رو ندارید.. با تحکم حرفی که زدم هیچ کس جرعت حرف زدن نکرد.. با صدای ضریفی که توش پر از ناز و عشوه بود و شروع به حرف کرد.. نگاهی بهش انداختم.. هه بیشتر خودتو نقاشی می کردی!!

- ولی ما می خواهیم این قرداد رو لغو کنیم

- شرکت شما از جنس کارخونه ما ناراضیه؟

- نه.. ول

- ولی و اما نداره.. درضمن شما چیکاره این؟

عشوه ی توی صدایش رو بیشتر کرد و تکون با نازی به خوش داد و کمی رو صندلیش جابه جا شد..

- من مدیر عامل شرکتم

- هه.. مدیر عامل؟؟! برای یک مدیر عامل همچین شرکته شایسته نیست که همچین رفتاری رو داشته باشه.. بهتره کمی سنگین باشین خانم

به وضوح کپ کرد و موند که چی بگه.. از روی صندلیم بلند شدم و کمی رو میز خم شدم

- اگه سوال دیگه ای دارین بپرسین.. بنده در خدمتم.. ولی اجازه ی لغو قرداد رو ندارید.. اگه هم سوالی ندارید بفرمایید تا از تون پذیرایی بشه و ناهار در خدمت باشیم

صورت همون دختر از قرمزی زیاد کم کم به کبودی میزد..

همه از جاشون بلند شدن تا وارد سالن پذیرایی بشن.. بعد از اینکه همه از اتاق من خارج شدن مهرداد سمتم اومد و دستشو گذاشت رو شونم..

- بابا دمت گرم داداش.. جرعت نداشن جیک بزنی.. ولی تو هم زیاد خوب رفتار نکردی.. انگار که صاحب اونایی.. طرز حرف زدن اصلا محترمانه نبود! راستی اون چه حرفی بود که به دختره زدی؟!

- طرز حرف زدنم واسه شون لازم بود تا دیگه تکرار نشه.. واسه ی دختره هم فقط یه نصیحت بود

- من از دست تو چی کار کنم

- شکر خدا

- وای پرهام

- جانم

- کوفت

- راستی مهرداد یه بلیت واسه سه هفته دیگه می خوام.. به فرانسه

- باشه رزرو می کنم

- ممنون داداش.. من دیگه برم. دارم از سر درد میمیرم

- می خوای بریم دکتر؟

از اون نگاهی که از صد تا فحش هم بد تر بود بهش انداختم

- خوب برو... چرا اینجوری نگاه می کنی!

دستی رو شونه اش گذاشتم و ازش خدافظی کردم.. تا خود خونه تخت گاز رفتم..

جلوی خونه نگه داشتم داشتم.. در ریموت رو زدم تا اومدم برم تو پارکینگ دختری افتاد جلو ماشین.. جیغ میزد و می خندید.. و پسری هم به دنبالش..

چشمم گرد شده بود و با تعجب به نازنین اون پسر نگاه می کردم.. نا خودآگاه اخمام رفت تو هم.. اون پسره کیه؟؟!

همون پسر افتاد دنبال نازنین و از پشت گرفتتش.. از روی زمین بلندش کرد و تو بغلش گرفت.. و این کار همزمان با جیغ و خنده ی بلند نازنین شد...

اخم وحشتناکی کردم.. اون پسر به چه حقی..؟! اصلا به من چه مربوطه!

ولی ته دلم غوغایی بود و به اون پسر حسادت غیرقابل وصفی داشتم.. با حرص دستم رو روی بوق گذاشتم.. انگار که تازه به خودشون بیان اروم از هم جدا شدن و کناری ایستادن.. تمام حرصی که داشتم رو

روی پدال گاز فشردم.. بعد از پارک ماشین به سرعت پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.. در و با کلید باز کردم و حلش دادم.. اعصابم به طور افتضاحی بهم ریخته بود و سردردم تشدید شده بود

یک راست به سمت اشپزخونه رفتم و از تو کابینت سبد داروها رو بیرون کشیدم.. دو تا ژلفن خوردم .. وارد اتاقم شدم.. روبه روی اینه ایستادم و شروع به باز کردن کرواتم شدم..

نگاهم به خودم افتاد... چشمم قرمز شده بود.. انگار که داشت از شون خون می چکید.. کت و شلوارم رو در آوردم و بجاش یه شلوارک سفید بیرون کشیدم و تنم کردم.

اروم روی تخت دراز کشیدم .. ساعدم رو روی چشمم گذاشتم. فکرم در گیر بود.. در گیر چی؟ کی!!!

اه.. من بخاطر یه دختر بچه اینجوری شدم؟؟! بسه پرهام.. خودتی جمع کن.. اونم یکیه مته بقیه دخترا.. همشون خیانت کارن. همشون

اینارو عقلم می گفت ولی ته دلم برعکسشون بود.

دارم با خودم چی کار می کنم؟؟

پلک هامو روی هم فشردم.. با گذشت چند دقیقه بالاخره چشمم گرم شد و هیچی نفهمیدم..

\*\*\*

با صدای متعدد و پشت سر هم زنگ در از خواب پریدم.. کمی سردردم بهتر شده بود ولی نه خیلی!!

به سمت در رفتم.. اوووف ساعت پنج دقیقه به هفته! حتما دوباره این مهرداد خیر ندیده است.. درو باز کردم ولی.. اخمامو تو هم کشیدم و زل زدم تو چشماتم..

نازنین با بهت نگاهی بهم انداخت و کم کم چشماتم به سمت پایین کشیده میشد.. صورتش سرخ شد و سرشو زیر انداخت

چیزی تو دلم فرو ریخت.. نه. من هیچ حسی ندارم.. دلم غلط کرده با خودش.. .... تمام.

راستی این چرا یوهویی سرخ و سفید شد؟!

نگاهی به خودم انداختم.. من با یه شلوارک اومد جلو در؟؟! خاک تو سرت پرهام.. خوب حق داره بنده ی خدا..!

اصلا فدای سرم.. حالا که دیده.. چه فرقی داره من لباسمو بپوشم یا نیپوشم..

از جلوی در کنار رفتم

- بیا تو..

خودم داخل شدم و اونم پشتم راه افتاد و اروم روی کاناپه نشست.. سرشو زیر انداخته بود و بالا هم نمی آورد.. بی خیال رفتم کنارش نشستم

- چیه؟! چرا اونجوری می کنی؟ مگه تا حالا بدنه نیمه برهنه ی یه مرد رو ندیدی؟!

جمله ی اخرم رو با تمسخر گفتم و زل زدم بهش.. اروم سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد

- نه.. میشه لطفا برید یه چیزی تنتون کنید!!

هااااا؟؟ مگه میشه؟ تن صدایش به طور نامحسوسی لرزش خاصی داشت.. شیپنتم بعد از سالها گل کرد.. هه.. منو شیپنت؟؟

یه دستم رو پشتش گذاشتم و زل زدم تو چشمای به رنگ شبش.. بدنش به طور واضحی می لرزید

- مگه میشه؟؟ حتی اونی که تو بغلش بودی؟!

سرد و مغرور نگاهش کردم.. ولی اون ته تنها.... چند لحظه تو شوک قرار گرفت و بعد با بهت به سمتم برگشت

- و..ولی.. اون.. اون پسرداییمه

اخ... دیگه بدتر.. نکنه هر موقع که میاد بغلش..

سرمو تکون دادم تا این فکرای مزخرف از ذهنم پاک بشه.. نه.. اون پاکه.. از کجا می دونی؟..

با بلند شدنش از کنارم به خودم اومدم و جلوی افکارم رو گرفتم..

- لطفا برید لباستونو تنتون کنید اقا

اخماتو هم گره خورد. اقا..؟ با فکی منقبض شده بهش چشم دوختم. تازه نقطه ضعف گیر اوردم..

بدون توجه بهش از جام بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم. گیتارمو برداشتم و برگشتم.. هنوز سر جاش ایستاده بود

- برو بشین سرجات

- نمی خوام..

- انقدر وایسا تا زیرت یونجه سبز شه.. چی کار کنم!

روی کاناپه لم دادم و گیتارو دستم گرفتم.. فکرم درگیر بود ولی با این حال شروع کردم با تیونر سیم های گیتار رو کوک کردن... کمی که گذشت خودش رفت پشت پیانو نشست.. اها همینه.. چقدر ناز داره!!

یه مرد نباید دل به دل یه زن بده... هر چیزی که گفت نباید بگه چشم.. نباید دم به دقیقه نازشو بخره.. باید غرورشو حفظ کنه. ولی در اصل ته دلش بدون اون میمیره..

چشمام گرد شد.. این چرت و پرتا چیه؟؟! خاک تو سرت پرهام خل شدی!!

عصبی برگشتم سمتش.. داشت شالشو درست می کرد و کمی جلو کشیدش.. صدامو بلند کردم

- شروع کن دیگه.. اینجا ارایشگاه نیست

همه دق و دلیمو سر این دختر خالی کردم.. ولی ماشالله مگه کم میاره..!

- لازم نبود هوار بکشی.. مته ادم بگو کر که نیستم..

و بعد شروع به زدن کرد.. خدایا کمکم کن جلوی خودمو بگیرم تا اعلامیه اش نکنم..

وسطاش منم همراهش زدم.. دستام به طور هیچ کنترلی روی سیم های گیتار تکون می خورد و من.. تمام حواسم به اون بود

دختری بی ادب.. تخس.. حاضر جواب.. ولی به موقعه اش موقر و متین.. خجالتی و شیطون.. وای  
این تضاد هات داره مثل مته مخم رو سوراخ میکنه

با صدای ایفن هر دومون دست از نواختن برداشتیم.. گیتارو گوشه ای گذاشتم و به سمت ایفن  
رفتم.. دختری با ارایش زیاد و زننده. اما زیبا.. کمی چشمام و ریز کردم و بیشتر دقت کردم..

وای.. نه!! این اینجا چی کار میکنه؟؟؟

لعنتی لعنتی...! تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟!

پلک هامو روی هم فشردم.. تا شاید کمی آرامش خودمو حفظ کنم. از اینجا هم می تونستم  
سنگینی نگاهشو حس کنم

گوشی رو برداشتم

- بله؟

- منم باز کن..

- منم؟؟ نمی شناسم

- پرهام باز کن این در لعنتی رو

- من کسایی رو که نمی شناسم راشون نمیدم خانم محترم

- پرهام.. عزیزم..! چرا اذیتم می کنی؟ بسم نیست؟

- نه.. لیاقت تو همونه که تو بغل این و اون باشی

- منو ببخش.. التماس می کنم..

- من واسه ی ادمای \*ه\* \*ر\* \*ز\* \*ه\* و \*ل\* \*ا\* \*ش\* ی هیچ احترامی قائل نیستم چه برسه به اینکه

ببخشمشون..دیگه هم مزاحم نشو

- پرهام من پشیمونم م..

- وقتی که با من بودی.. نباید با یکی دیگه میریختی رو هم.. هیچ کس تا حالا همچین نارویی به من نزده بود.. اخه احمق من تازه داشتتم تورو تو قلبم راه میدادم.. ولی حالا دیگه هیچ ارزشی واسم نداری.. هیچی

صدای گریه اش بلند شد.. یه روزی گریه اش اذیتم می کرد اما حالا واسم مهم نیست

- پ... رهام.. میدونم که هنوز دوستم داری

- بسه دیگه.. ازت متنفرم.. متنفر.. حالا هم یکی دیگه تو قلبم نفوز کرده

- پ

گوشی رو گذاشتم و برگشتم سمت نازنین.. سرش رو زیر انداخته بود و با انگشتای دستش بازی می کرد.. قدمی به سمتش برداشتم که دوباره ایفن زده شده.. اووووف دختره ی مزاحم.

دکمه زیر ایفن رو زدم که کلا خاموش شد.. حوصله ی تورو دیگه ندارم

به سمت نازنین رفتم و کنارش روی همون جای کم صندلی پیانو نشستم.. شاید تو بتونی کمی ارومم کنی!!

چشمامو بستم.. تازه آرامش داشت تو تک تک سلولام نفوز می کرد که از جاش بلند شد

- من میرم یه موقع که حالتون بهتر بود میام

- من خوبم بشین سر جات..

بلند شدم و روبه روش ایستادم.. قدش کوتاه تر بود. تا سینه ام میرسیدم.. کاش می تونستم سرتو بزارم رو سینه.. نه! نه! نه!

گوشه لبشو گزید و سرشو زیر انداخت.. امروز تو چرا اینجوری شدی؟؟؟؟

خود به خود دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بلند کردم.. اخمی کردم

- دیگه این کارو نکن

گیج نگاهم می کرد.. اه ه ه ه ه ه ه ه ه دارم چه غلطی می کنم؟؟؟

\*\*

نازنین

به تو چه؟؟؟ فکر کنم فیلمای اونجوری زیاد میبینه.. ههییی خاک تو سرت نازی

سرم و کنار کشیدم و اخم وحشتناکی کردم

- دیگه به من دست نزن.. فهمیدی.. باز اخرت باشه..!

پوزخندی زد و زل زد تو چشمای من... بیشعور انگار ارث باباشو طلب داره!!

- چطور اشکال نداره بری تو بغل یکی دیگه اما تا...

بقیه حرفشو خورد.. اها بگو چرا می سوزی.. خودم رو بی خیال نشون دادم

- دوسسسسست دارم... باید به شما جواب پس بدم؟؟

اخییییش تا تهش سوخت.. اخی دلم تنگ شده بود واسه پروویم

- تو چرا اینجورییییی؟؟

وا..! مگه چجوریم؟؟

- ببخشید اونوقت من شاخ دارم یا دم؟؟ با کدوم خوشگلترم؟

یهو صدای نعره اش بلند شد... اوخ اوخ فکر کنم انقدر سوخت که ته گرفت!!

- منو مسخره می کنی؟؟ به چی می خوای بررسی هان؟؟ چرا انقدر رفتارات زد و نقیضه؟؟(

درسته؟؟) هان؟ تا الان که داشتی از خجالت تو زمین اب میشدی.. حالا واسه من دم در آوردی؟

- من از اولم دم داشتم اقاااااا..!

- چرا اینجوری میکنی؟؟

- گفتم شاید شما ادم باشی.. بشه مته ادمم باهاتون رفتار کرد!! اما حالا میبینم نه همیشه..! هرچی

با شما با ادب تر باشم شما بی ادب تر میشی و حد خودتونو نگه نمیدارید... منم می خوام مته

خودتون رفتار کنم

- بد میبینی نازنین

لبخند حرص دراری زدم...



- هر کاری که عشقته بکن

کتابامو برداشتم و با سرعت جت از خونش خارج شدم... اخی چقدر خوب بود.. لبخند فاتحی زدم..  
چقدر سخت بود که یه جا بشینی و جیکت هم درنیاد!! وای مردم!! واسه من شلوغ و شیطون خیلی  
سخت بود

با خوشحالی به سمت اسانسور رفتم که با صدای فریاد کسی خشک شدم

برگشتم سمت عقب که دیدم شیما با رنگی پریده داره میدووه سمتم و مرتب هم اسممو فریاد  
میزنه

وایییییی نه...!

پشت سرش کوروش بود که دوید سمتش و شالشو کشید

- حالا از دست من فرار میکنی دختره ی بی همه چیز؟؟ اره؟؟

با صرای فریادش به خودم اومدم و با سرعت دویدم سمتشون که...

دویدم سمتشون که پام لیز خورد و به بدترین شکل ممکن خوردم زمین... از درد چشمامو بستم.  
تا صدای جیغم بلند نشه

انقدر صدای بلند و وحشتناکی ایجاد کرد که خودم کپ کرده بودم..

صدای دعواشون قطع شده بود و سنگینی نگاهشونو حس می کردم.. اروم لای پلکامو باز کردم .  
که یهو در واحد پناهی با سرعت باز شد و خودش هم با همون سر و وضع و شلوارک پدیدار شد..  
دلّم نمی خواست که منو اینجوری ببینه و با خودش بگه چقدر دست و پا چلفتیه.. کمی هم عصبی  
شدم به خاطر بی احتیاییم. همه دق و دلیمو سرشون خالی کردم . خودبه خود تن صدام بلند شد و  
داد زدم

- من چقدر از دست شماها بکشم؟؟ هان؟

روبه کوروش ادامه دادم

- چرا دست از سر این دختر و خانوادش بر نمی داری؟ همه رو داری عذاب میدی.. بابا جوابتم تو  
محضر گرفتی و تموم شد دیگه..

- بعد هم بدون توجه به اونا از جام بلند شدم.. با اینکه پاهام و باسنم به طور فجیحی درد می کرد ولی اعتنایی نکردم. دوست نداشتم جلوشون یه دختر ضعیف باشم.. صدای کوروش بلند شد
- هه.. اره جوابمو داد.. اما باید منتظر پاسخش هم باشه. درضمن فکر نکنید زرنگید و زمین و بالا بکشید اینو بدونید که من زرنگ تر از شما. نازی خانم
- اخمام تو هم کشیده شد.. مگه تو دست و دیزیمی؟؟ چه زود پسرخاله ام میشه!!
- تا اومدم چیزی بگم پناهی مداخله کرد
- درست حرف بزنی آقای محترم.. مگه اینجا چاله میدونه؟! و اینکه خانم نظامی نه نازی خانم.. شیرفهم شد؟
- شما اول یه چیزی بیوش از این گدایی دربیای بعد واسه من نظر بده
- به شما چه که من چی تنمه چی تنم نیست... طرز حرف زدنتو عوض کن
- به تو چه؟ دوست دارم اینجوری حرف بزنی... چی کارشی؟؟
- وای ی ی ی خدا.. موضوع از کجا به کجا کشیده شد د د د!! از طرفی هم با نیش باز به بحث و گفت و گوشون گوش میدادم.. چه حالی میده به خاطر من دارن دعوا میکنن..
- جفتشون داشتن کنف میشدن.. منم این وسط رو ابرو سیر می کردم.. به خودم اومدم و همینجور که اینا هواسشون پرت بود به سمت شیما رفتم و جوری که هیچ کدومشون متوجه نشن دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش به سمت پله ها ولی...
- ولی پشیمون شدم و سر جام ایستادم.. اگر می خواستیم از اسانسور استفاده کنیم کوروش متوجه می شد.. روبه شیما کردم
- تو برو طبقه دوم از اونجا اسانسور و بزنی برو خونتون تا منم پیام
- پس تو چی؟ نمیای با من؟
- نه.. من باید تکلیف این مرتیکه رو روشن کنم
- نازنین ولش کن..
- برو اینقدر هم حرف نزن

- بدون توجه بهش به سمت اون دو تا خروس جنگی رفتم... به زور خنده مو جمع کردم  
پناهی با اون دک و پوزش با نیم تنه ی برهنه تو پارکیگ داشت دعوا می کرد.. یکی می دیدش  
ابرو واسش نمی موند  
صدا کمی بلند کردم..
- چه خبر تونه؟؟ همسایه ها از دست شما ها باید چی کار کنن.. واسشون اسایش نداشتید. می  
خواین دعوا کنین برید بیرون  
انگار که با دیوار حرف زده باشم.. همینجور نگاهم می کردن.
- هه.. مسبب این دعوا شما بودم خانم کوچولو..  
بدون توجه به حرفش گفتم  
- اقا کوروش شما بی کارین؟  
نگاه تندى بهم انداخت..  
- مواظب حرف زدنت باش  
- اگه بی کار نبودید اینهمه راه نمی یومدی که بخوای دعوا راه بندازی... این زمینی هم که دادی  
یک دهم پولیو که از شون بالا کشدی نیست. برو خدا رو شکر کن ازت شکایت نکردن  
- گنده تر از دهننت حرف میزنی بچه  
- من بچه ام شما که بزرگی چرا درست فکر نمی کنی..  
- به تو مربوط نیست.. چی کارشی؟ ننه شی؟ بابا شی؟ خواهرشی؟ کی شی؟ اصلا وایسا ببینم  
خودش کو؟  
و بعد نگاهی کلی به اطرافش انداخت  
- گشتم نبود نگرد نیست.. از خواهر هم بهم نزدیک تر.. بهتره تشریفونو ببرید  
با چشمای به خون نشسته و عصبی نگاهم می کرد  
- بر می گردم

و بعد به سمت در خروجی رفت.. همزمان که درو بست منم پاهام سست شد و تحمل وزنم رو نداشت.. اروم نشستم رو زمین. وای که صحبت کردن باهاش چه انرژی از ادم میگیره

- خوبی!

تازه متوجه پناهی شدم که جلوم دو زانو نشسته بود.. سرم رو تکون

- فکر کنم حال روحی دوستت زیاد خوب نیست

فقط نگاهش کردم

- فردا ساعت شیش با دوستت بیاین تو لابی ساختمون.. من و مهرداد داریم میریم بیرون شما ها هم بیاین

اخمام تو هم کشیده شد

- چه دلیلی داره که دو تا دختر با دوتا پسر غریبه برن بیرون

دندان قروچه ای کرد و عصبی نگاهم کرد

- نترس نمی خوریمتون.. ساعت شیش میبینمتون

و بدون توجه بهم به سمت خونه اش رفت و درو پشت سرش بست.. بی ادب خدافظی هم بلد نیست. اگه فردا اومدیم؟ انقدر وایسا تا علف زیرت سبز شه!

جلوی خونه شیما اینا ایستاده بودم.. زنگ درو زدم که بعد از چند لحظه قیافه رنگ پریده ی شیما نمایان شد.. جلو رفتیم و تو اغوشو گرفتمش

مثله یه بچه گریه ی بی دفاع خودشو تو بغلم جمع کرد و بی صدا شروع به گریه کرد

- نازی خستم..

- دلم گرفته .. دوست دارم گریه کنم

- اما با گریه کردن تو چیزی هم درست نمیشه.. میشه؟

- نه ولی سبک میشم

- پس گریه کن

انگار که منتظر همین جمله باشه بغضش شکست و هق هق گریه اش توی راهرو طنین انداز شد..  
به خودم فشردمش.. بعد از گذشت دقایقی کمی اروم شد و سپس ازم جدا شد. چشمای پف کرده  
و قرمزش گویای حال خرابش بود.. نباید با همین قیافه وارد خونه می شد و خاله رو ناراحت می  
کرد! سعی کردم کمی از این حال و هوا درش بیارم

- شدی مته دلک

بینی شو بالا کشید و اخم کرد

- خودتی

- من که دلک نیستم

- هستی

- نیستم

- وای کل کل کردن با تو مته کوبیدن اب تو هونگ می مونه

- دستت درد نکنه

- خواهش می کنم

- بچه پررو

- نازی میای بریم بیرون؟ نمی خوام تو خونه بمونم و فکر و خیال کنم

- خوب بیا خونه ما

- نه.. میلاد هست نمی تونم.. بریم بیرون؟

- الان؟ ساعت نه شبه دختر... مامانم اجازه نمیده

- الان نه.. فردا بریم؟

- کو تا فردا... اهااا راستی پناهی گفت فردا داره با دوستش میره بیرون ما هم بریم

- تو چی جواب دادی؟

- گفتم نه

- جاهایی که باید بگی بله میگی نه و بر عکس.. خوب بریم دیگه!!

\_ اخه ما با دو تا پسر غریبه کجا بریم؟! اصلا اون هیچی مامانم نمیداره

- حالا به مامانت نگو.. تورو خدا

- گفتم نه.. درضمن نمی خوام از اعتماد و ازادی که مامانم بهم داده سو استفاده کنم

- خواهش می کنم

- اصلا چرا انقدر خواهش می کنی؟

- تورو قران

- ای خدا بگم چی کارت نکنه.. اگه گذاشت باشه

پرید و گونه مو سریع بوسید

برو خونه مامانت نگران میشه خدافظ

همونجور که ازش دور میشدم واسم دست تکون داد

اروم درو باز کردم که میلاد پرید جلو در

- چطوری دختر عمه!

- خوب.. تو خوبی!

- از احوال پرسى شما

- اذیت نکن.. دایی و مامان کجان؟

- رفتن بیرون.. الاناست که برسن

- باشه ممنون

- نازی میشه چند لحظه باهات حرف بزنم!

- الان نه میلاد خستم..

- باشه.. عمه اومد خبرت می کنم

- مرسی

در تاقم و بستم و بهش تکیه دادم.. چجوری به مامان می گفتم؟ از الان می دونستم که جوابش منفیه.

یاد میلاد افتادم که بی اختیار لبخندی رو لبم اومد.. پسر فوق العاده مهربون و شوخی بود.. مثل داداش نداشتم دوستش دارم. با اینکه هشت سال ازم بزرگ تره ولی خیلی خوب درکم می کنه.. انگلیس زندگی می کنه. شهر رویایی تاتنهام.. تازه امروز صبح با دایی رسیدن ایران . با صداش به خودم اومدم

- نازی بیا عمه اومد

ضربان قلبم بالا رفت بود.. جوابش چیه؟!

از اتاق خارج شدم و به سمت دایی رفتم که روی کاناپه نشسته بود و میلاد هم تو بغلش.. نوچ نوچ خرسه گنده انگار هنوز دو سالشه که چسبیده به باباش. نزدیک شدم و بوسه ای به گونه ی دایی کاشتم.. به طرفم برگشت و لبخندی زد.. دستاشو باز کرد تا برم تو اغوشش اما جا نبود.. همه رو اون خرس گنده گرفته بود

دایی که خودش فهمیده بود یه دونه زد پس کله ی میلاد

- برو اونور بچه می خوام خواهرزاده ام بیاد

- نمیرم.. مال خودمه

- چی مال خودته؟

- ها؟

- تو داری میگی مال خ..

- داداش .. بسه چقدر با بچم کل کل می کنی!

با صدای مامان دوباره یاد موضوع افتادم.. ای شیما نمیری ایسالله!

- قربون عمه خودمممم

دلمو زدم به دریا. یا میگه اره یا نه. که جوابش هم...

- مامان میشه یه چیز بگم!؟

- بگو مامان

- اوووووم چیزه.، میشه اجازه بدی با شیما و اقای پناهی بریم... اووم بریم بیرون؟؟

اخییی راحت شدم.، سرم رو بالا اوردم یه نگاهم به صورت برزخی و چشم قره اش افتاد.. می دونستم همچین عکس العملی داره!

\_ با میلاد

اخماشو تو هم کشید که میلاد تند گفت

- اره عمه من خیلی وقته تهرانو ندیدم..

- کی می خوای برین!

- ساعت هفت

- اگه میلاد هم بیاد مشکلی نیست

جبغ خفیفی کشیدم و مامانو بوسیدم و یه بوس هم واسه میلاد فرستادم که اونم رو هوا قاپید .. دایی با صورتی عصبی نگاهم می کرد.. خوب می دونستم که ادم خیلی حسودیه.. رفتم لپ گوشتی نرمشو بوسیدم که لبخند صورتشو پوشوند..

به سمت اتاقم دویدم و پریدم رو تخت.. یه اس واسه شیما زدم که مامانم قبول کرد. به دقیقه

نکشید که جواب داد

- عاششششششتم نازی

- قوبونت.. فردا جوادی ترین و خز ترین لباسی که داری رو بپوش.. اکی؟!

- هاهاه!؟! می خوای ابرو اون دوتا روبری؟! می دونی که پناهی اتیشی میشه

- همین که گفتم..



- بی خود من نمی پوشم. شان خودمم پایین نمی یارم

- اذیت نکن دیگه

- کرمت گرفته؟ می دونی که هرچیزی باعث از بین رفتن یه ذره ابروش بشه طرف رو به باد میده اونوقت تو می خوای سکتش بدی؟!

- شیما!!!

- فردا با هم حرف میزنیم. خدافظ

می دونستم که می پوشه.. و این کار واقعا یه ریسک بزرگ بود.. اخ که چقدر قیافش دیدنی بشه.. اونم موقعی که دو تا پسر با کت و شلوار و دو تا دختر با دامنای گل گلی و لچک به سر

از فکر خودم خنده ام گرفتم و گوشه لبم رو گزیدم تا مبادا صدام بیرون بره.. فقط نمی دونستم که میلاد راضی میشه تا شلوار کردی بیوشه یا نه؟؟! واییی میلاد تو اون شلوار دیدنیه.. لبخند بزرگی روی لبم اومد که صدای اس ام اسم بلند شد

گوشی رو برداشتم. اما شماره نا آشنا بود.. بازش کردم .. چشمم گرد شد.... از کجا پیدا کرده بود؟  
( فکر اذیت کردن و کرم ریختن رو از کلت بیرون که بد ترش رو سرت میارم.. فردا هم نیابین خودم میارمتون. فهمیدی؟)

از کجا فهمید می خوام اذیت کنم؟؟؟ اصلا سرت در میارم تا ببینم می خوای چی کار کنی؟ پررو و مغرووووو

اخرش هم نوشته بود

از طرف پرهام پناهی

مثلا اگه اذیتت کنم می خوای چی کار کنی؟هیچ کاری هم نمی تونی انجام بده... از فکر خودم لبخندی زدم که همزمان در اتاق باز شد

-به چی می خندی؟خل شدی؟

-اره از دست تو خل شدم...

میلاد نزدیک تر اومد و کنارم نشست...

- که از دست من خل شدی اره؟

- بله... همش تقصیر تو

- حالا نشونت میدم

روم خم شد و با انگشتاش شروع به قلقلک دادنم شد... منم که حساس.. انقدر قلقلک داده بود که اشک از چشمم جاری شده بود و نمی توانستم خودم کنترل کنم.. انقدر جیغ زده بودم که کل ساختمون و گذاشته بودم روی سرم و صدام گرفته شده بود... بعد از دقایقی که برام چند ساعت گذشت کنار کشید و گفت:

- تقصیر منه؟

می دونستم که اگه بگم اره دوباره ادامه میده و منم دیگه نمی توانم خودمو کنترل کنم و تختم رو به گند میکشم

- نه.. نه.. نه به خدا

- اها.. حالا شد. پاشو بیا خانم خل و چل که می خوایم شام بخوریم

- من نمی خورم

دوباره اومد نزدیک تا قلقلک بده

- نnnnnنه... میام. میام

دستم و گرفت و به سمت سالن کشید... منو روی صندلی کنار خودش نشوندو برام غذا کشید

\*\*\*\*\*

حاضرو آماده جلوی ایینه ایستاده بودم.. ساعت شیش و نیم بود... یادم بود که پناهی بهم گفته بود شیش پایین باش ولی دلم می خواست انقدر وایسه تا جنگل زیر پاش سبز بشه...

تیپم ته خنده بود... شلوار لوله تفنگی گلگلی.. که هر کدوم از گلاش یه رنگ بود.. با یه مانتو نسبتا گشاد ابی فیروزه ای.. با یه شال زرد... به جای اینکه مسخره م کنه بیشتر خنده دارم کرده بود... رژ لب صورتیمو هم زدم.. موهامو هم دورم ریخته بودم که صورتم نمکی شده بود

تقه ای به در خورد و اروم باز شد...میلاذ داخل شد و مات داشت منو نگاه می کرد... با اون لباسای اسپرت زیادی هلو شده بود...تی شرتش تو اون هیکل ورزیده اش داشت پاره می شد...هر چی هم که بهش گفتم شلوار کردی بیوش قبول نکرد که نکرد...بعد از چمد لحظه از شک خارج شد و صدای قهقهه اش تو اتاق طنین انداخت

بی توجه به خنده اش به سمت سالن رفتیم و از تو جاکفشی کفش پاشنه پنج سانتی نقره ایمو در اوردم و پام کردم.. وای تا حالا در تمام زندگیم اینجوری لباس تنم نکرده بودم... شنبه یکشنبه ای شده بودم واسه خودم

میلاذ که کمی اروم شده بود کنارم ایستاد و بدون هیچ حرفی به سمت در ورودی به راه افتادیم..صدای گوشیم بلند شد...شیما بود...بعد از کمی مکث جواب دادم

-بله؟

-سلام نازی من آماده جلو درم..

-سلام اومدم

دست میلاذ و گرفتم و داخل اسانسور شدیم..دکمه طبقه چهارم و زدم ... اسانسور پایین رفت و ایستاد.. در اسانسور باز شد و شیما داخل اسانسور شد...میلاذ به زور داشت جلو خنده شو می گرفت و هییی با انگشتای دستش به گوشه لبش می کشید

شیما بد تر از من لباس پوشیده بود...دامن گشاد که زمینه مشکی داشت با خال های ریز و درشت ابی و زرد و نارنجی... مانتو نارنجی و روسری کوتاه ابی

نتونستم جلو خودمو بگیرم و بلند بلند می خندیدم...اونم بد تر از خودم به من می خندید...

اسانسور ایستاد و اول میلاذ و بعد من و شیما بیرون اومدیم..به زور جلو خندمو گرفته بودم ..

مطمعنا پوست سفیدم از زور خنده سرخ شده بود

پناهی و مهرداد با کت و شلوار رسمی روی میبل های تولا بی نشسته بودن که متوجه ما شدن...مهرداد برای اینکه خودشو کنترل کنه و نتونه بخنده پلکاشو روی هم می فشرد..اما پناهی با چشمای گرد شده داشت بهم نگاه می کرد...

-سلام اقایون..

مهرداد که نمی تونست جواب سلاممو بده سرشو زیر انداخت و شونه هاش شروع به لرزیدن کرد... بی تربیت جواب سلام واجبه.. اما پناهی..هییییییییی پناهییییییییی!!!!

خاک تو سرم.. با چشمای به خون نشسته و عصبی نگاهم می کرد و پای چپشو به سرعت تکون میداد... زل زد توی چشمام و سرشو به معنای جواب سلام تکون داد... از جاش بلند شد و به سمتون اومد.. مثله مافوقا جلمون ایستاد و دست هاشو به پشت برد

-نازی نمی خوای این اقا پسرو بهمون معرفی کنی؟

ن م ن!!! این چرا پسر خاله شد؟ شیطونه میگه یه چیز جلو میلاد بهش بگم نتونه خودشو جمع کنه ها!.

-ایشون هم پسردایی من هستن..میلاد...میلاد این اقا هم اقا هم \_\_\_\_\_ای پناهی و ایشون هم اقا مهرداد هستن

از قصد آقای پناهیشو کشیده گفتم تا بفهمه حد خودشو نگه داره وگرنه بدتر میبینه... مته اینکه حرفم کاری بود..با حرص دستاشو مشت کرده بود و محکم فشار میداد..به طوری که انگشتای دستش به سفیدی میزد... سری تکون داد

-بفرمایید زیادی دیگه دیر شده...

وبعد خودش کنار ایستاد تا بقیه برن.. منم پشتشون راه افتادم که مچ دستم محکم از پشت کشیده شد... تنونستم تعادل رو حفظ کنم و افتادم یه جای گرم و سفت.. سرم رو بالا گرفتم ولی از چیزی که دیدم چشمام گرد.. صورت پناهی در چند میلی متری صورتم قرار گرفته بود.. با دست چپش مچ دست چپمو گرفته بود و دست راستش دور کمرم

-میشه... لطفا منو ول ک..کنی؟

-نچ

و کمرمو فشار داد و منو به خودش چ\*سبوند.. احساس کردم رنگم پریده.. ولی خودمو نباختم.. با دست راستم روی دستش گذاشتم و فشار دادم تا کمرمو ول کنه اما زور من کجا و زور اون کجا

-ولم کن..

-این چه وضع لباس پوشیدنه؟ می خوای ابرو منو ببری؟

-چی کار به لباس من داری تو؟ مگه مردم تو خیابون تورو می شناسن که بخواد ابروت بره؟

-چرت نگوی می خوام منو عصبی کنی!! از حرص خوردن من لذت میبری؟

-ننننن

با زور خودمو از اغوشش بیرون کشیدم و تا دم در دویدم

بچه ها توی ماشین سوزوکی سفید مهرداد نشسته بودن و منتظر ما ... میلاد و شیما عقب .. مهرداد هم پشت فرمون

بدون معطلی کنار میلاد نشستیم که پشت سرم پناهی اومد بیرون و بدون اینکه به من نگاه کنه در جلورو باز کرد..بعد از چند دقیقه صدای مهرداد سکوت ماشین رو شکست

-خب خب...به نظر شما اول شام بخوریم یا بعد از ددر دودورمون؟ به نظر من الان بهتره ها!!  
دیروقت باشه اذیت میشیم!!

همه موافقت کردن .. اونم مسیرشو به سمت یه رستوران کج کرد

تا زمانی که برسیم صدامم در نیومد.. و بیشتر میلاد و مهرداد بودن که سکوت رو می شکستند..  
زیادی با هم جور شده بودن

نمی خواستم به چند دقیقه پیش فکر کنم ولی ذهنم به سمتش کشیده می شد.. از اینکه تو اغوشش بودم ناراحتم نبودم.. در اصل هیچ احساسی نداشتم..نه تنفر نه دوست داشتن.. انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه

با ایستادن ماشین به خودم اومدم.. نگاهی به اطراف انداختم .. جلوی یه رستوران توی لواسون پارک کرد

همگی پیاده شدیم..میلاد دستمو توی دستای بزرگش گرفت و منم دستای شیما رو با اون یکی دستم گرفتم ..

هواش فوق العاده بود.. روی یه تخت چوبی که کنارش رودخونه بود نشستیم..همه به منو شیما نگاه می کردن و سرشون انداخته بودن پایین و می خندیدن

میلاذ سمت راستم..شیما سمت چپم.. و مهرداد رو به روی شیما نشسته بود و یا باب  
الحوایج...پناهی هم روبه روم..

زیادی عصبی بود و هی با دستش به ته ریشش دست می کشید.. چرا انقدر عصبی و ناراحته؟  
آخر سر نتوست طاقت بیاره و گفت:

...-

-این چه وضع لباس پوشیدنه اخه؟ابرومون رفت..!نازنین تو هم دو دقیقه از بغل پسردایی جونت  
بیا بیرون..نمی دزدنش

تمام این حرفارو با حرص و یه حسادت اشکار بیان می کرد..

-اخه می دونی اقای پناهی؟...شما از کجا می دونی نمی دزدنش؟می ترسم میلاذ جونم رو از چنگم  
در بیارن ... اخه هر دختری وقتی یه پسر خوشگل و خوش هیکل و خوش تیپ و پولدار رو که می  
بینه واسش نقشه می کشه.. خوب باید این جورى بچسیم بهش دیگه..

تمام مدتی که من داشتم حرف میزدم بقیه ساکت بودن و با هر کلمه ای که از دهنم بیرون می  
یومد نیش میلاذ باز تر میشد.. پررو.. نیش تو بند.ولییی...خخخخخخخخخخ پناهی معلوم بود که داره  
خیلی می سوزه... فک منقبض شده اش نشان از عصبی شدن بیش از اندازه اش بود... من بالاخره  
نفهمیدم چرا این انقدر داره خودشو عذاب میده؟؟؟

-من تکلیف تو رو بعدا روشن می کنم...

-شما؟کی باشی؟

صورت کبود شد از عصبانیتش کمی منو ترسوند اما واسم مهم نبود... تا اومد حرفی بزنه مردی با  
لباس مخصوص بهمون نزدیک شد.

-چی میل دارین؟

صدای زمزمه مانند پناهی رو شنیدم که گفت:زهرمار.داری؟

خنده ام گرفته بود اما هیچی نگفتم .. خود پناهی به جای بقیه گفت..

-چهار پرس جوجه.. سه پرس سلطانی ویه پرس هم برگ

مرد سرس تکان داد و چشمی زیر لب گفت.

صدای اعتراض میلاد بلند شد..

-آههههه می خواستیم خودمون بگیریم... اینهمه غذا دیگه چرا سفارش دادی؟

-تا شما ها بخواین تصمیم بگیرین صبح شده.. سه تا سفارش دادم که نگین من اونو می خواستم

بی شعور و مغرور... خودخواه. اصلا من یه چیز دیگه می خوام.. به چه اجازهای به جای من تصمیم

میگیره؟... کسی چیزی نگفت و منم سرم و زیر انداختم و ساکت موندم

شیما و مهرداد با هم صحبت می کردن و بعضی اوقات هم میلاد یه نظری میداد.. کمی از میلاد

فاصله گرفتم... خوشم نمی یومد زیاد به کسی بچسبم اما به خاطر حرص پناهی هم که شده ها از

کنارش جم نمی خورم. چرا انقدر حساسه و زود عصبی میشه؟

-می دونی کنسرت چند شنبه است؟

نگاهی بهش انداختم. مشغول پیپ کشیدن بود... این که سیگار می کشید پس چرا داره پیپ

میکشه؟ اصلا به من چه!

-نه.. شما می دونی؟

سری تکون داد و با خونسردس تمام به پشت سر من زل زد.

-اره

-خوب؟

-چی خوب؟

-چند شنبه است؟

-دو هفته دیگه پنج شنبه

-آههههه..

-چته؟

-میلاد چهارشنبه میره.. دوست داشتم تو کنسرتم شرکت می کرد

لبخند محوی زد.. که همزمان غذاها رو آوردن.. میلاد گفت:

-اشمال نداره دفعه بعد جوری تنظیم می کنم که منم باشم.. باشه؟

لبخندی زدم و سرس تکون دادم.. یه پرس جوجه برداشتم.. عاشق جوجه بودم.. ولی معده ی من اینقدر گنجایش نداره.. خیلی دیگه بتونم بخورم نصفشه..

همه سکوت کرده بودن و اروم غذاشونو می خوردن.. کمتر از نصفی شو خوردم... تازگی ها اصلا میل به غذا خوردن ندارم... بشقاب رو کمی عقب کشیدم و قاشق و چنگال رو هم کنارش گذاشتم

-دستتون درد نکنه.. خیلی خوش مزه بود

پناهی با ابرویی بالا پریده و متعجب نگاهم کرد

-چرا بقیه شو نمی خوری؟ یک سومش رو هم نخوردی!!

-نه.. ممنون دیگه میل ندارم

بشقاب تموم شده اش رو کنار گذاشت و بشقاب منو جولوی خودش گذاشت و با همون قاشق و چنگال که من خوردم شروع به خوردن کرد.. تا اومدم حرفی بزنم شیما سریع گفت

-راستی نازی عصریه چرا انقدر جیغ میزدی؟ صدات تا پایین هم می یومد

زیر چشمی به پناهی نگاه کردم.. جویدنش اروم شده بود و منتظر جواب من بود.. انگار اونم همچین سوالی رو تو ذهنش داشت..

-همش تقصیر میلاده

میلاد خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-زبون درازی کرد جوابش رو هم دادم.

-چطوری؟ اخه نازی اصلا اهل جیغ زدن نیست

-روی شکم و پهلو هاش خیلی حساسه.. منم قلقلکش دادم

بعد خودش شروع به خندیدن کرد و سیما هم خنده ی ریزی

-زهر مار.. به خودتون بخندید



رومو برگردوندم که .... اوه اوه... پناهی با اخمی وحشتناک و چشمایی که از شون خون می چکید به میلاد نگاه می کرد و دسته های قاشق و چنگالو تو دستش فشار میداد..

وا! این چرا اینطوری شد؟ نگاهش رو به سمتم کشید که قرمزی چشماش بیشتر شد.. بعد...

بعد قاشق و چنگال رو توی بشقاب پرتاب کرد و با صدایی که سعی داشت اروم نگهش داره گفت  
-بسه هرچی که خوردید... جمع کنید می خواییم بریم.

مهرداد توی حرفش دخالت کرد

-ولی پرهام ما که..

-همین که گفتیم

بعد هم از جاش بلند شد و به سمت صندوقش رفت و مشغول حساب کردن شد... میلاد سریع به خودش جنبید و به طرف پناهی رفت تا خودش حساب کنه..مهرداد سرشو جلو آورد

-بچه ها پرهام الان بد جور سگه... زیاد سربه سرش نذارید. نازنین مخصوصا توها!! یه امروزو دندون روی جیگر بذار. الان بد داغه ها!! یهو دیدی پاچتو گرفت

-مثلا می خواد چی کار کنه؟هیچ غلطی نم...

-نازی نذار همینجا جلوی مردم با تخت یکیت کنم. کفشتو بپوش بیا پایین

با صدای پناهی که کنار گوشم به طور زمزمه اما با کلی حرص و عصبانیت بیان می شد نفس توی سینه ام حبس شد.. کمی که ازم فاصله گرفت نفس رو بیرون فرستادم.. و بدون مخالفت باهانش سریع کفش هامو پوشیدم و مته جوجه ها به دنبالش راه افتادم.. با سرعت راه می رفت که باعث شده بود نفس های منم نا منظم بشه.. به سمت ماشین رفت و با ریموت قفلشو باز کرد ... در جلورو گشود

-برو تو

اخمامو تو هم کشیدم دست به سینه جلوش ایستادم

-نمی خوام

چشماشو بست و بعد از چند ثانیه یه نفس عمیق کشید و پلک هاشو از هم گشود

-میری تو یا به زور ببرمت

بدون توجه بهش در عقبو باز کردم و داخل نشستم... یعنی اگر ساتور هم میزدی به پناهی خونش در نمی یومد. در جلورو محکم به هم کوبید و ایندفعه به سمت در راننده اومد و پشت فرمون نشست که همزمان بقیه هم اومدن.. اینبار من وسط نشستم و شیما و میلاد هم کنارم. مهرداد هم جلو نشست.

فضای ماشین رو سکوت سنگینی گرفته بود. کسی جرئت حرف زدن نداشت... پناهی هم تو اون جاده با سرعت سرسام اوری میروند. که از ترس بازوی شیما رو تو چنگم گرفتم.. مهرداد نگاهی به ما انداخت و دید که ماها داریم از ترس سخته می کنیم روبه پناهی کرد

-پرهام جان.. داداش یکم اروم تر برون.. ببین بنده خداها ترسیده ان...

پناهی نیم نگاهی از تو ایینه به من انداخت سرعتش رو کم کرد. مهرداد تک خنده ای کرد

-هییی داداش... مارو داری کجا میبری؟

-کجا می خوایی برین؟

-نمی دونم..! بچه ها شما چی میگین؟

کسی چیزی نگفت و شیما زل زد به من. کمی فکر کردم و بعد از چند لحظه با خوشحالی جیغ زدم

-فهمیدم..فهمیدم

-نقشه ی گنجو که نفهمیدی..!

-ایشش.. بریم شهر بازی؟ بریم؟

مهرداد که از نظرم خوشش اومده بود سری تکون داد

-اره.. منم خیلی وقته که نرفتم. البته اگه پرهام ببرتمون...

- پرهام میبیریمون؟

انگار که تازه فهمیده باشم چی شده سریع جلوی دهنمو گرفتم و با بحت به پناهی نگاه کردم.. همه ساکت بودن و چیزی نمی گفتن اما من داشتم اب می شدم... چرا من یهو دهنم باز شد؟ من کی اخه اسم کوچیکشو صدا کرده بودم که این بار دومم باشه؟ خاک تو سرت نازی ابروی خودتو بردی.... پناهی که انگار بهش یه برق دویست ولت وصل کرده باشن خشک شده بود و از تو ایینه به من نگاه می کرد. سرم رو از خجالت پایین انداختم. مطمئنا گونه هام از خجالت به سرخی میزد.. مهرداد بدون زد روی شونه ی پناهی

-هی پسر حواست کجاست؟ داری به کشتنمون میدی... بالاخره میبیریمون شهر بازی یا نه؟

پناهی که انگار تازه از خواب پریده بود و با گیجی سرشون تکون داد

-اره..اره میبیریم..میریم

اخماشو تو هم کشید و ضبط رو روشن کرد.. موزیک بی کلام آرامش بخشی بود که سکوت ماشین رو می شکوند.. همچنان سرم پایین ولی سنگینی نگاهشو حس می کردم... الان با خودش درباره ی من چه فکرایمی کنه؟! اصلا امشب انقدر رو مخت راه میرم تا فراموش کنی..

اره.. همینه.. سرم رو بالا اوردم و بی خیال زل زدم تو چشماش که از تو ایینه نگاهم می کرد. اگه من امشب دیوونه ات نکردم.. حالا ببین.....

تقریبا یک ساعتی می شد که تو راه بودیم و کسی هم چیزی نمی گفت.

منم انگار نه انگار که پناهی رو به اسم کوچیک صدا کردم.. بی خیال بیرونو تماشا می کردم. اما هرزگاهی سنگینی نگاه پناهی رو به خوبی حس می کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که ماشی ایستاد... نگاهی به اطراف انداختم.. تو پارکینگ شهر بازی بودیم.

مثه بچه ها ذوق کرده بودم و با شوق به دورو اطرافم نگاه می کردم. شیما درو باز کرد و پیاده شد. منم به سرعت از ماشین پیاده شدم.

دست شیما رو گرفتم و به دنبال خودم می کشوندمش. از پله ها بالا رفتیم .. ولی با صدای داد پناهی از حرکت ایستادیم.

-وایسید بینم. سرتونو زیر انداختید دارید میرید.

-وای دوباره شروع شد

شیما یه دونه تو پهلوم..

-چته؟ سوراخ شدم

تند تند ابروهاشو بالا می انداخت و هی به پشت سرم اشاره می کرد. چشمام گرد شد..

-نگو که الان پشتمه!

-چرا.. پشتتم

جیغ بلندی کشیدم و به طرفش برگشتم. بی شعور مئه جن بوداده می مونه

-تو کی اومدی؟

-الان

-با چه سرعتی

-دویست کیلومتر در ساعت

-همهه خندیدم.

-نگفتم که بخندی

چشمامو روی هم فشردم. کل کل کردن باهانش فقط وقت تلف کردنه..! به راهم ادامه دادم. صدای خنده ی مهرداد و میلاد انقدر بلند بود که توجه بقیه رو به خودش جلب می کرد. وارد شهر بازی شدیم.. به دورو برم نگاه می کردم و با خودم می گفتم کدومو زودتر سوار بشم. نگاهم روی سفینه ثابت موند و لبخندم هر لحظه بیشتر میشد

-نمی خواد انقدر ذوق مرگ بشی بیا بلیط بگیرم

بعد خودش جلوتر راه افتاد. دلم می خواست کله شو بکنم. دنبالش رفتم و شیما هم پشت سر من.. پناهی واسه همه بلیط گرفت بهمون داد... شهر بازی کمی شلوغ بود و هرکی که رد میشد یه تنه

هم به من می زد. عصبی کنار پناهی ایستادم. انگار فهمید واسه چی اومدم کنار چون دستم رو گرفت و منو جلوی خودش برد

صدای زنگ موبایلم بلند شد... از تو کیفم بیرون اوردم. اسم مامان رو گذاشتم عشقم.. لبخندی زدم

-زود بردار. عشقققت رو زیاد منتظر نذار

لبخند بد جنسی زدم. و گوشيرو جواب دادم.

- جونم عزیزم

-علیک سلام

-سلام. ببخشید

-کجایی؟

-منم خوبم مرسی. تو خوبی؟

- خوبم. کجایی؟

-شهربازی

-شهربازی؟

-اره عزیزم

-مثلا بزرگ شدی. به جای اینکه بشینی واسه کنکورت درس بخونی رفتی شهربازی

-قول میدم از فردا بکوب بخونم

-میلااد کجاست؟

-کنار من

-باشه بهتون خوش بگذره. زود بیاین

-به روی چشم

-مواظب خودتون باشید خدافظ



-به من؟هه.. چرا؟می خوام بدبختی بکشی؟

-منظورم این نبود.. تو با اینکه مشکلات زیاد داری اما به روی خودت نمی یاری و شادی

پوزخند تلخی زد

-می خوام زانوی غم بغل بگیرم؟ با گوشه گیریه من چیزی درست نمیشه.. دوست دارم شادیامو با دیگران قسمت کنم.. اما غم و غصه و تنهایی هام مال خودمه

-واسه همین بهت حسودیم میشه..

میلاد با سینی که توش دوتا ابمیوه و سه تا یخ در بهشت بود بهمون نزدیک شد و باقی حرف ما هم موند

سینه رو روی میز گذاشت و خودش هم نشست

-بفرمایید

من یه ابمیوه برداشتم و مشغول خوردن شدم

با صدای خندیدن چند نفر به میز کناریم نگاهی انداختم

هفت هشتا پسر بودن که نگاهشون روی منو شیما بود و داشتن می خندیدن.

بله دیگه با این لباسا هرکی که باشه میخنده

اروم به شیما گفتم

-بیا... موجب خنده و شادی مردم شدیم

اونم لبخندی زد و شرع به خوردن بقیه ابمیوه اش شد.

هر لحظه صدای خنده هاشون بیشتر میشد که یکی شون گفت

-بینم جیگر لباسات چه خوشگله

خنده شون بیشتر شد که پناهی با عصبانیت به سمت همون پسره رفت و یقه شو گرفت

-گنده تر از دهنهت داری حرف میزنی...

چی شد؟ این چرا اینجوری کرد؟

-به تو چه مبوطه؟ مگه دوست پسرشی؟

-اره... حرفیه؟؟؟

ن م ن؟؟؟؟ چی شد؟

اصلا به اون چه مربوطه که داره دخالت می کنه؟

پناهی عصبی به طرفی پرتش کرد و اربده ای کشید

--برو گم شو از جلوی چشمم...

در کسری از ثانیه اونا ناپدید شدن و اثری ازشون باقی نموند

بعد به طرف من برگشت و در چند سانتی متریم ایستاد و دستاشو به میز تکیه داد

-نمی تونستی یه لباس سنگین تر بپوشی؟ از قصد این لباسای جلف رو می پوشی که پسرا بهت

توجه کنن؟ هه کمبود توجه داری؟

بی حرف فقط نگاهش می کردم... ته دلم سوخت اما دم نزدم... واقعا اون منو اینجوری شناخته؟ یه

دختری که محتاج توجه جنس مخالفشه؟ اونم من؟... هه... ازش دلخور شدم.. انتظار نداشتم این

حرفو بهم بزنه.. دیگه حتی لیاقت صحبت کردن رو هم نداره... در اصل دلم نمی خواد که دیگه

باهاش حرفی بزنم... واسه تنبیه خوبه

خیلی سرد و خشک گفتم

-اره... واسه جلب توجه این کارارو می کنم

حرکتی نکرد.. خشک شد.. همه برگشته بودن و به ما نگاه می کردن... بی توجه دوباره شروع به

خوردن ایمیوه ام کردم. میلاد اخماشو تو هم کشیده بود و با عصبانیت به پناهی نگاه می کرد.. بهم

نزدیک تر شد و دستمو که روی میز بود توی دستاش گرفت و اروم دم گوشم گفت

- نبینم ابجیم ناراحت باشه هاااا

بهش لبخند محوی زدم و رومو برگردوندم.. اما دلم بد جور سوخته بود... حالا حالاها ترمیم نمی

شد



نیم نگاهی به پناهی انداختم که با عصبانیت چشم هاشو بسته و دستاشو مشت کرده بود... مهرداد با شرمندگی نگاهم می کرد اما شیما با نگرانی

بعد از چند دقیقه دیگه نمی تونستم توی اون فضایی که سکوت سنگینی گرفته بود بشینم.. دست میلاد رو کشیدم از روی صندلی بلندش کردم. بقیه هم به تبعیت از من بلند شدن... به سمت رنجر رفتم و در گوش میلاد گفتم

-میشه سوار شیم؟

اونقدر مظلوم این کلمه رو گفتم که لبخندی زد و سرشو تکون داد.. دستم رو رها کرد و رفت تا به تعداد بلیط بگیره.

نگاهم به سمت پناهی کشیده شد... ههه.. کناره یه دختر ایستاده بود و داشت شماره شو می گرفت.. زیر چشمی هم به من نگاه می کرد.. می خواست ببینه که چه عکس العملی دارم.. مثلاً می خواست منو حرص بده... ولی کور خونده. اصلاً واسه من مهم نیست... اون نمی تونه منو حرص بده. ولی من.. می تونم... رومو برگردوندم و به طرف مخالف نگاه کردم... همون پسرا اونطرف ایستاده بود و داشتن به من نگاه می کردن و پیچ پچی با هم می کردن. و دوباره به من نگاه می کردن. کاملاً ضایع بود که دارن درباره ی من حرف میزنن. شونه ای بالا انداختم. فدای سرم... باز سرمو برگردوندم ولی ایندفعه به قیافه برزخی پناهی برخورد کردم.. آیفنش رو تو دستش فشار میداد و بی توجه به اون دختر داشت به من و اون پسرا نگاه می کرد. میلاد بلیط هارو به شیما و مهرداد و پناهی داد ... نزدیکم شد و دستشو پشت کمر من گذاشت

-بیا بریم نوبتمونه

سرمو تکون دادم و باهاش همراه شدم. دیگه به پناهی نگاه نکردم. معلوم بود کمی کلافه است اما پشت اون ظاهر اخمو سنگیش پنهان می کرد.. چرا نمی تونم رفتاراشو درک کنم؟ چرا بخاطر من عصبی میشه و صداشو بالا میبره؟ چرا نمی تونم بفهمم؟ وای خدا دارم خل میشم.. نکنه؟؟؟ نه بابا... اون بیست هشت سالشه.. به توی هفده هجده ساله چی کار داره؟ فکر چرت و پرت نکن

بیشتر به میلاد چسبیدم. که با صدای به زور کنترل شده ی پناهی میلاد به سمتش برگشت اما من... نه

-میلاد جان میشه چند لحظه بیای؟

میلااد دستم رو ول کرد و به سمتش رفت ولی من حتی برنگشتم که ببینمش... به راهم ادامه دادم.. بلیطم رو به صندوق دادم و آخرین صندلی رنجر رو انتخاب کردم که صندلی بغلم خالی بود.. میلااد بالاخره اومد و صندلی کنارم نشست. پشت سرش پناهی اومد و یه نگاه کلی انداخت و صندلی جلوی ما رو انتخاب کرد و دختری که داشت باهاش حرف میزد رو هم دنبال خودش می کشوند. پوزخندی زد و کمر بندمو بستم... رنجر شروع به حرکت کرد... هنوز سرعتش پایین بود ولی دختر کنار پناهی شروع به جیغ زدن کرد. اونقدر صدایش تیز بود که پناهی زود دستشو گذاشت روی گوشش و چیزی کنار گوشش گفت. ولی صدای جیغش بلند تر شد. میلااد طوری که متوجه نشه خیلی اروم گفت

-ای زهر مار کرمون کردی

هرچی سرعتش بالا تر میرفت چشمای منم گشاد تر میشد. در حد مرگ ترسیده بودم.. بدون این که بفهمم دارم چی کار میکنم بازوی میلااد رو گرفتم و سرمو رو سینه اش فشردم.. انگار خودش ترسده بود که دست منو گرفته بود و محکم فشار میداد.. برای یه لحظه پناهی به سمتمون برگشت و وقتی چشمش به ما افتاد کم کم رنگ پوستش عوض می شد ولی سریع برگشت و دختره رو تو اغوشش گرفت.. انقدر ناگهانی بود که صدای جیغ دختره قطع شد. سرعت رنجر هر لحظه کمتر می شد..

از اغوش میلااد بیرون اومدم.. نگاهی به صورت رنگ پریده و چشمای گشادش انداختم. قیافش واقعا خنده دار شده بود ولی جلوی خودمو گرفتم... شکلاتی از تو کیفم در آوردم و جلوی صورتش گرفتم.. با گنگی یه نگاه به من انداخت یه نگاه به شکلات تو دستم. بعد اروم از دستم گرفت و با دستایی لرزون پوستش رو باز کرد و داخل دهنش گذاشت..

نگران شده بودم.. با این حال نمی تونستم چیزی جلوی جمع ازش بپرسم. دستش رو گرفتم و کمکش کردم تا از جاش بلند بشه.. از رنجر که اومدیم بیرون بقیه منتظر ما ایستاده بودن.. حال میلااد اصلا تعریفی نداشت. روی سکویی نشست. نه می خواستم تنه اش بذارم و نه مانع خوشگذرونی و شادی بچه ها بشم.

-بچه ها شما برید بقیه وسیله هارو سوار شید من پیشش می مونم

-لازم نکرده.. یا همگی میریم. یا کسی جایی نمیره

واای خدا دوباره کوه غرور حرف زد... ایساالله یه مایتابه بخوره تو صورتت خوشگلت غر بشه

-نمی خواد... شما ها برید

-اصلا میریم خونه

بعد خودش به طرف خروجی شهربازی رفت و دختره هم مته جوجه دنبالش می دوید

.پوزخندی زد و تا اوادم چیزی بگم مهرداد سریع گفت

-راست میگه بریم بهتره.. میلاد حالش خوب نیست. ایشا.. دفعه ی بعد همگی با هم همرو سوار میشیم

میلاد با صدایی که از ته چاه میومد گفت

-ببخشید تورو خدا.. به خاطر من..

-بسه دیگه.. راه بیوفت بریم

اونا جلو تر از ما راه افتادن.. در گوش میلاد اروم گفتم

-چرا اینجوری شدی؟ مریضی خاصی داری؟

....-

-اگه دوست نداری نگو

-استرس زیادی واسه من سمه

-سمه؟ چرا؟

-بیماری قلبی دارم دختر عمه

-چی؟ مگه تو چند سالته؟

-مشکلات کوچیک و بزرگ نمی شناسه.. سختی زندگی منو به این روز انداخته

-چه سختی؟

-شاید یه روز بهت گفتم

به ماشین رسیدیم.. شیما و مهرداد داخل ماشین نشستند ولی هنوز پناهی ایستاده بود و به حرفای اون دختر گوش میداد.. حالت صورتش کلافه بود.. تا نگاهش به ما افتاد چیزی به دختره گفت و سریع پشت فرمون نشست.. دختره هم با شادی از کنار ما رد شد.. به چشمای پناهی زل زدم و سرمو به عنوان تاسف تکون دادم.. یه میلاد کمک کردم تا داخل ماشین بشینه.. پناهی با صدای خونسردی که پشتت پر از عصبانیت بود گفت

-واسه ی من سر تاسف تکون میدی ازه؟

مهرداد و شیما با نگرانی نگاهم می کردن که میلاد با همون حال خرابش گفت

-اره.. اگه منم سالم خوب بود واست سر تاسف تکون می دادم..

کارد میزدی خونش در نمی یومد.. با چشمای به خون نشسته اش گفت

-به چه دلیل اونوقت؟

-اونقدر خودت رو کوچیک کردی که یه دختر به خودش اجازه بده هر کاری که دلش بخواد انجام بده..

مهرداد که فهمید اوضاع خیلی بده سریع گفت

-بسه میلاد جان این حرفا چیه؟ بس کنین.. راه بیوفت پرهام جان.. راه بیوفت دادش.

-نه نه صبر کن ببینم.. این دیگه داره خیلی پاشو از گیلیمش داراز تر میکنه... ببین اقا میلاد تا الان که دارم خیلی خودمو کنترل کردم فقط به خاطر نازنین بوده وگرنه گردنتو شکونده بودم

-مال این حرفا نیستی

پناهی در ماشینشو باز کرد و پیاده شد و اومد در طرف منو باز کرد . بازومو کشید و از ماشین پیاده م کرد تا میلادو بکشه بیرون... حال میلاد اصلا خوب نبود.. به زور چشماشو باز نگه داشته بود.

برای اینکه دعواشون بخوابه دستمو روی سینه ی پناهی گذاشتم تا کمی از ماشین فاصله بگیره... نگاهشو به نگاهم دوخت و زل زد تو چشمام.

-اقای پناهی شما کوتاه بیا.. میبینی که حالش خوب نیست داره هزیون میگه

فقط داشت نگاهم می کرد.. حتی پلک هم نمیزد.. صدامو بالا بردم و تقریبا جیغ زدم

-افاااای پناهی

با چشمای گرد گفت

-چته؟ کرم کردی

-شنیدی چی گفتم..؟

-نه... یعنی اره. باشه

بعد بازومو رها کرد و رفت پشت ماشین نشست. خودمم کنار میلاد جای گرفتم. تا زمانی که برسیم خونه هیچکس صدایش در نیومد.. میلاد سرشو روی شونه ام گذاشته بود و چشماشو بسته بود. صدای نفس های منظمش نشان از خواب عمیقش میداد. منم سرمو روی سر اون گذاشتم و پلک هامو بستم. سنگینی نگاهی رو حس می کردم ولی وقتی چشمامو باز می کردم هر کس مشغول کار خودش بود. با صدای پناهی که مخاطبش مهرداد بود چشمامو گشودم

-میای خونه م یا میری خونه خودت؟

روبه روی در پارکینگ ایستاده بود

-نه میام پیش تو

سری تکون داد و داخل پارکینگ شد. همزمان با پارک ماشین کنار بوگاتی مشکی خودش دایی از اساسور بیرون اومد.. مشمای اشغالا هم دستش.. نگاهش به ما افتاد. به سمتمون اومد. پناهی به احترام پیاده شد. دایی منو که نمی شناخت ولی فکر می کرد یکی از ساکنان این ساختمون باشه.. اروم به شونه ی میلاد زدم و بیدارش کردم

-پسر دایی نمی خوای پاشی؟

سرشو به ارومی از روی شونه ام برداشت و کمی به دور و برش نگاه کرد. در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. پناهی خیلی متین داشت با دایی دست می داد.

-ببخشید بچه ها به شما زحمت هم دادن

نگاه گنگی به دایی انداخت و با علامت سوالی گفت

-نه خواهش می کنم چه زحمتی

دایی که انگار فهمیده بود گیج شده گفت

-من دایی نازنین و بابای میلادم

لبخندی زد و اروم گفت خوش بختم. دایی نگاهی به میلاد انداخت که هنوز حالش جا نیومده بود. رو به من گفت

-همینجا بمون من برم اینارو بندازم سطل اشغال.

بعد به سمت در خروجی رفت و بازش گذاشت.. شیما با چشمایی که به زور نگهشون داشته بود پیاده شد و یه خدافظی کوتاه کرد و داخل اسانسور شد. مهرداد هم که انگار منتظر همچین لحظه ای باشه سریع گفت

-والای نازنین خدافظ من برم..

پناهی دستشو داخل جیبش کرد و خیلی ریلکس پرسید

-کجا؟

-خونه.. کارم خیلی استراریه. فعلا

و بعد مئه برق از جلو چشمش محو شد. کف پارکینگ خیس خیس بود و هنگام رفتنش نزدیک بود با مخ بخوره زمین که خودشون نگه داشت...

دایی داخل شد و به طرف میلاد رفت و زیر بغلشو گرفت.. از پناهی خدافظی کرد و به سمت اسانسور رفت.. سوار اسانسور شد. از پناهی خدافظی کردم که اومد نزدیکم. که یهووو.....

تلپلیپلیپ خورد زمین... یهو پوکیدم از خنده. صدای خنده ام سکوت پارکینگ رو می شکست و توی فضا می پیچید...

خود پناهی با چشای گرد شده داشت به من و خودش نگاه می کرد... خنده دار ترین لحظه ی عمرم این لحظه است.. پناهی با اون کت و شلوار گرون قیمت پخش زمین شده بود و عین ماست داشت منو نگاه می کرد... یهو زیر پام خالی شد و یه جای گرم و سفت افتادم... و دستایی به دورم حلقه شدن..

نگاهی گنگ به خودم و حلقه ی دستاش کردم! دستم رو روی سینه اش گذاشتم و فشاری دادم تا بتونم ازش جدا بشم.. ولی حلقه ی دستاشو محکم تر کرد

- همیشه ولم کنین

- نوچ

- چرا اون وقت؟!!

- زبونت زیادی دراز شده.. باید کوتاهش کرد. قبلا خوب بودی.. ساکت بودی..

- شما منو ول کن.. الان یکی میاد زشته

- کسی این موقع شب بیرون نمیاد

- داییم نگرانم همیشه ولم کننننن

- به یه شرطی

- چی؟

- بگو غلط کردم

- عمر!!!!

- پس جات خوبه..

- ولم کننننن

- باید بگی غلط کردم

- نمی خوااااا

- پس تا صبح همین جا بشین

نگاهی به دستای پر قدرتش کردم که منو احاطه کرده بود.. دستم رو روی دستش گذاشتم و سریع به نیشگون محکم از دستش گرفتم که اخ ارومی گفت و کمی حلقه ی دستاش باز شد.. منم از فرصت استفاده کردم و خودمو بیرون کشیدم

به سمت اسانسور رفتم و دکمه ش رو زدم.. ولی مگه پایین میومد!!!

سریع از جاش بلند شد و به سمتم خیز برداشت.. به سمت راه پله دویدم.. اونم دنبالم!! تا طبق ی دووم همینجور دنبالم بود که صدای خنده شو شنیدم

- من بالاخره به غلط کردن میندازمت کوچولو

حالا ببین کی به غلط کردن میوفته.. صدای قدماش دور شد.. ضربان قلبم به خاطر هیجان و ترس زیاد شده بود.. چندتا نفس عمیق کشیدم و وارد اسانسور شدم

دستی به مانتوم کشیدم و صافش کردم و زنگ درو زدم .. بعد از چند لحظه دایی درو باز کرد..  
نگاهی به سرتاپام انداخت و لبخند شیطونی زد

- سلام دایی

- سلام دلک دایی

از کنارش رد شدم و خودمو روی میل رها کردم.. دایی با همون لبخند شیطونش کنارم نشست

- خوبه افرین

- چی؟

- خوبه که موجب خنده و شادی ملت میشی

- اههههه دایی

- مگه دوروغ میگم؟!خوش گذشت!؟

- بله.. جای شما خالی

- من میلاد رو فرستادم از تو مراقبت کنه برعکس شد..

- این حرفا چیه!! دایی چرا میلاد اینجوری شد؟

- خودش چیزی بهت گفته؟

- خیلی کم

- پس هر موقع خودش خواست بهت میگه

سرم رو پایین انداختم و با انگشتان دستم شروع به بازی کردم..نگاهی به اطرافم انداختم



- دایی مامان کو؟!
- سرش درد می کرد خوابید.. راستی این پسره چه اقااست....
- کی؟
- همون که کت و شلوار تنش بود
- هفتشون کت و شلوار تنشون بود
- اون پسره که خیلی جذاب بود.. چشم ابرو مشکیه... از اوناست که دخترا واسش سرو دست میشکونن..
- اره خیللییییییی اقااست
- زیر لب گفتم
- فقط زیادی شوته.. الکی غیرتی میشه واسه من
- چی؟
- هیچی... دایی اشکالی نداره من برم بخوابم..؟ خیلی خسته ام
- نه دایی جان.. برو شبت بخیر
- با صدای دادی از خواب پریدم.. با چشمای به زور باز شده به میلاد که بالا سرم ایستاده بود نگاهم کردم.. با لبخندی خونسرد ایستاده بود و به من نگاه می کرد.. دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم و خوابیدم..
- ناز ییییییییییییییییییییی
- با اربده میلاد هول شدم و از تخت پایین افتادم..
- چته؟
- علیک سلام
- سالاام
- پاشو می خوابیم بریم..

- کجا؟

- پاشو تا بهت بگم

\*\*\*

پرهام

با کلافگی برگه های حسابرسی شرکت بابا رو روی میز پرت کردم.. هیچ چیز با هم مطابقت نداره.. اینجوری بخواد پیش بره حتما کارخونه اش ورشکسته میشه

باید زود تر برم ببینم اونجا چه خبره... فقط یه هفته ی دیگه مونده.. یه هفته برای دیدنش..

نمی دونم چقدر موندنم طول میکشه!! از همین الان غصه ام گرفته.. ندیدنش! نشنیدن صدای ارامش بخشش! کل کل نکردن باهاش.. اووووف خدایا خودت بهم صبر ببخش.. ولی من بهش احساسی ندارم و دوستش هم ندارم.. ولی میدونم که همش مزخرفه

تقه ای به در خورد

- بیا تو

منشی وارد اتاق شد

- ببخشید جناب رئیس دوستتون تماس گرفتن و گفتن مشکلی براشون پیش اومده.. فرموزن باهاشون تماس بگیرید

- باشه می تونی بری

اروم سری تکان داد و از اتاق خارج شد..

گوشیمو برداشتم و به مهرداد زنگ زدم.. معلوم نیست ایندفعه چه گلی به سرش گرفته

- الو پرهام

- سلام چطوری

- سلام.

- کجایی؟ این دختره چی میگه؟ چی کار کردی تو دوباره؟

- وای وای.. پرهام جلدی بیا به این ادرس..

- من کار دارم بابا.. چی کار کردی؟

- اینطوری نمی تونم بگم بیا اینجا

- مهرداد بی کار نیستم که.. کارای کارخونه بابا هم افتاده رو دوش من.. سرم شلوغه

- داداش جان من

- خوب کجا پیام؟

- یه پاساژه..

- کدوم پاساژ؟

بعد از گرفتن ادرس گوشی رو قطع کردم.. من از دست این پسر چی کار کنم!! کتم رو از پشت

صندلیم برداشتم و از شرکت زدم بیرون..

ولی کاش هیچ وقت نمی رفتم.. هیچ وقت

سوار ماشین شدم و به سمت همون ادرس به راه افتادم.. یه روز نشد این مهرداد بره بیرون و

دردرسر واسه خودش درست نکنه..

جلوی پاساژ زدم روی ترمز و یه نگاه به پاساژ انداختم.. ماشین رو پایین تر از پاساژ پارک کردم و

پیاده شدم.. کتم رو تنم کردم و با اخم همیشگی به راه افتادم.

نگاهم به پلاکای مغازه ها بود... خودش.. ۲۰۳

داخل شدم.. مهرداد روی یه صندلی نشسته بود و با پاهاش روی زمین ضربه میزد

- سلام

سرش رو بالا آورد و لبخندی بهم زد و بلند شد

- داداش دمت گرم به خدا جبران می کنم

- مگه من به تو گفتم که جبران می خوام؟؟ بگو ببینم چه کردی؟

نیشش باز شد و نگاهی به بوتیک انداخت و چشماشو به سمت یه پسر جون چرخوند و بهش اشاره کرد.. یه تای ابروم بالا رفت و دست به سینه به این حرکاتش نگاه می کردم.. وقتی دید که چیزی نفهمیدم زبون باز کرد

- الان پول داری؟

- اره.. چقدر؟!

- ۵ تومن نقد

- اره..

نزدیکم شد و اروم گفت

- بهم قرض میدی شب برم از خونه بیارم بهت بدم؟

- نمی خواد.. بهش بدهکاری؟

- نه بابا.. از یارو خرید کردم مایه تیله کم اوردم

به سمت همون پسر رفتم و باهانش حساب کردم... مهرداد هم مشغول جمع کردن کیسه های خریدش شد.. نزدیک شد

- بریم؟

- اره کاری که نداریم..

کمی که از بوتیک فاصله گرفتیم گفتم

- بوتیک خوبی بود.. همه لباساشم مارک بود.. یادم باشه پیام از.....

نگاهم میخ شد.. زبونم لال شد.. نمی شنیدم.. پاهام یاری حرکت نداشت.. چرا الان؟ چرا داری نا امیدم می کنی؟؟ فکر می کردم مته بقیه نیستی.. د لامصب فکر می کردم فرق داری باهاشون نازنینم

نازنین جلوی ویترونی ایستاده بود و میلاد هم دستشو دور کمرش انداخته بود و دم گوشش چیزی میگفت که خنده ی نازی بلند شد



ازم فاصله گرفت... سنگینی نگاهی روحس.. وقتی برگشتم کسی رو ندیدم... احساسم بهم می گفت  
که طرف آشنا بود ولی کسی رو ندیدم

یک ساعتی تو اون پاساژ گشتیم ... بیشتر میلاد واسه خودش خرید کرد.. منم یه چیزایی خریدم  
ولی مهمون میلاد...

خسته و کوفته به خونه برگشتیم.. من که نا نداشتم حتی حرف بزنم.. دایی موقعی که مارو دید  
لبخندی زد و به کنارش اشاره کرد.. منم از خدا خاسته خودمو کنارش پرت کردم

-میلاد بینم دخترم رو خسته کردی

-عزیز دایی زیادی تنبله... بابا شبیه کوآلا میمونه... دمبه دقیقه باید بکشونیش.. راه نمی یومد که  
-خسته نباشید..

سرم رو با خستگی بلند کردم و به زور گفتم

-مرسی دایی

-ناهار که خوردین؟

-نه دایی پسرت منو گشنه گذاشته تا الان

دایی با چشمای گرد شده برگشت سمت میلاد و گفت

-چرا مگه کرم داری بچه؟

-نه پدر من... کرم چیه؟ این ابجی ما باید کمی لاغر کنه.. وگرنه دیگه نمی تونه از این در تو بیاد

-من چاغم؟

-نه په من چاغم

-من که مئه نی قلیونم

-واااای بسه دیگه.. برین لباساتونو عوض کنید بیاین ناهار

با صدای مامان جفتمون ساکت شدیم.. یه راست به سمت اتاقم رفتم و شروع به لباس عوض

کردن کردم... خودمو روی تخت انداختم و بدون خوردن ناهار خوابم برد...

نمی دونم ساعت چند بود که با ویبره و زنگ مزخرف گوشیم از خواب پریم.. با عصبانیت گوشی رو برداشتم و بدون نگاه به شماره جواب دادم.. ولی می دونستم که شیماست

-اخه بی شعور الان موقع زنگ زدنه؟ نمی گی من خوابم؟ حالا بنال بینم چی میگي؟

-این چه طرز حرف زدنه؟

با صدای بم و مردونه ای انگار که برق بهم وصل کرده باشن چشمامو باز کردم و اومدم که بلند بشم ک بدتر خوردم زمین...

گیج و منگ داشتم به گوشی تو دستم نگاه می کردم که به خودم اومدم.... سریع گوشی رو نزدیک گوشم بردم و با شک جواب دادم..

-الو

-الو نازی می شنوی چی میگم؟

-شما؟

-فحش هاتو دادی خالی شدی حالا داری میگي تو کيي؟

-ببخشید

-مهم نیست... علی ام.. ببین چون هفته ی دیگه اجراست فردا هم آخرین جلسه است می خوام زودتر بیای... باشه؟

-ها؟ باشه.. باشه

-بگو بینم چی گفتم؟

-باشه دیگه میام... کاری نداری؟

-نه بد اخلاق خدافظ

گوشی رو روی تخت انداختم و روی زمین دراز کشیدم و پلک هامو بستم... خیلی بد با اون صحبت کردم؟ اشکال نداره فردا ازش عذر خواهی میکنم.... تو همین فکر بودم که در به شدت باز شد و میلاد اومد تو... با قیافه ای مضطرب و رنگ پریده بهم نزدیک شد

-چی شده؟ چرا اینجوری میای تو؟ ساعت چنده؟

-ساعت نه شبه... نازی چیکار کردی با این پسره؟

-کدوم پسره؟

-همین پناهی

-من که کاری نکردم...

-پس چرا از دستت چکاره؟

-اونو ولش کن بابا... با خودشم دعوا داره..حالا چی کار کرده انقدر رنگت پریده؟

با استرس به صورتش دست کشید و با لکنت گفت

-ن...نه...نه...هیچی

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد...چی کار کردی پناهی؟ چرا این اینجوری شده بود؟

به جلوی اینه رفتم و کمی به موهام دست کشیدم و از اتاق خارج شدم... دایی با اشفتگی روی مبل نشسته بود و مامان هم با اخم وحشتناکی داشت به من نگاه می کرد...وا اینا چرا اینجورین؟ چی شده؟

-سلام و لا اله الا الله

-اروم باش خواهر من

مامان سری تکون داد و دوباره با حرص بهم نگاه کرد.... مگه من چی کار کرده بودم که خودم خبر ندارم؟ دستم از پشت کشیده شد و داخل اتاقم کرد. میلاد با لبخند بهم نگاه کرد و دستم رو توی دستاش مردونه اش گرفت...بهترین موقعه بود که ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده و پناهی چی گفته!!

-میلاد؟ پناهی چی گفته که مامان انقدر اشفته و عصبانی بود؟

-هیچی عزیزم...یه چیزای چرت و پرت که از خودش در آورده

-خوب چی گفته؟



-آگه می خواستم بهت بگم می گفتم... حالا هم به هیچی فکر نکن... بیا شامتو بخور

-چرا بهم نمی گی؟ مگه چی گفته؟

-گفتم فراموشش کن.. باشه

به ناچار سرمو تگون دادم... لبخند اون هم پررنگ تر شد

-حالا بیا شام.

-نمی خورم...میشه تنهام بزاری؟

پلک هاشو باز و بسته کرد و از اتاق خارج شد...در و اروم بست

چی گفتمی که مامانم و پریشون کردی؟اون هیچوقت اینجوری نمی شد...چرا کسی بهم نمیگه؟

انقدر به اینجور چیزا فکر کردم که بالاخره خوابم برد

با کرختی از خواب بیدار شدم و به دور و برم نگاهی انداختم... به سختی از جام بلند شدم و به

جلوی اینه رفتم...زیر چشمام کمی گود رفته بود... پلک هام پف داشت... رنگم پریده به نظر

میرسید.به سمت کدم رفتم و حوله ام رو بیرون کشیدم...یک راست به سمت حموم

رفتم...لباسهامو کندم و توی رختکن انداختم..صبر کردم تا اب کمی ولرم بشه و به زیرش

رفتم..برخورد قطرات اب با پوست بدنم حال خوبی رو بهم میداد... کمی از اون حس و حال در

اومده بودم.که دوباره یاد دیشب و اتفاقاتش افتادم..دستم به سمت شیر اب رفت و اب یخ رو باز

کرد...با اینکه داشتنم یخ می بستم ولی حس خوشایندی رو هم بهم میداد..بعد از چند دقیقه شروع

به حمام کردم ... و از حموم زدم بیرون.حالم خیلی بهتر بود. صدایی نمی یومد.انگار همه خواب

بودن.به سمت اتاق خوابم رفتم و بلوز و شلواری تنم کردمدر موهام حوله پیچیدم و روی تخت

نشستم

کتاب هامو جلوم گذاشتم و شروع به خوندن و تست زدن کردم.از زمین و زمان غافل شده بودم و

توی درسام غرق بودم که با صدای دایی اونم کنار گوشم جیغی کشیدم و به سمتش

برگشتم...قلبم دیوانه وار میزد

-چی شده دایی؟چرا اینجوری می کنی؟

-نمی خوام بیای بیرون

نفسمو بیرون دادم و با صدایی لرزون گفتم

-چرا... چرا... ساعت چنده؟

-ساعت چهاره... ناهار هم که نخوردی.. بیا ببینم.

بعد دستمو کشید و دنبال خودش منو می برد... پشت میز ناهار خوری نشوندتم و چند دقیقه بعد  
برام غذا آورد... با دیدن غذا تازه یادم افتاد که چقدر گرسنمه... شروع به خوردن کردم

-دایی مامان و میلاد کجان؟

-رفتن بیرون... راستی مدیر آموزشگاهتون هم تماس گرفت و گفت ساعت شیش اونجا باشی

غذا پرید تو گلویم.. شروع به سرفه کردن کردم.. دایی اروم زد پشتم و لیوان ابی داد دستم. وای  
خدای من. اصلا یادم نبود. غذامو تند تند خوردم و از دایی تشکر کردم...

کتابامو از روی تختم جمع کردم و سرجاشون گذاشتم. پشت پیانوم نشستم و شروع به زدن همون  
نت ها و ملودی کردم. نیم ساعت بدون وقفه تمرین کردم... نگاهم به سمت ساعت کشیده  
شد... وایییی خدا ساعت پنج

به سمت ایینه رفتم... حوله رو از روی سرم برداشتم.. موهام خشک شده بود و وز کزده بود. ای  
خدا!!! به زور شونشون کردم ... موهامو با کش بستم. به سمت کمد رفتم و یه مانتوی سفید و  
شلوار و شال مشکی بیرون کشیدم.. لباسامو تنم کردم و رژلی هم به لبام زدم

کیف سفیدمو برداشتم و از دایی خدافظی کردم. کفشای سفیدمو پام کردم و داخل اسانسور  
شدم. ساعت بیست دقیقه به شیش بود... از اسانسور بیرون اومدم که با پناهی برخورد کردم. چند  
ثانیه نگاهم کرد و سوار ماشین بوگاتیش شد... بدون توجه به من گازشو گرفت و از ساختمون  
خارج شد.. چقدر رو داره!!! معلوم نیست چی به خانواده ی من گفته که اونجوری شده بودن حالا  
واسه من قیافه هم میگیره

از تاکسی پیاده شدم به سمت آموزشگاه رفتم... دقیقا شیش بود. لبخندی زدم و وارد شدم. همه  
بودن. با دیدن من لبخندی زدن و شروع به سلام کردن به تک تکشون کردم که اونام با خوش  
رویی جوابمو میدادن..

نگاهم به پناهی افتاد مه بی تفاوت جلو پنجره ایستاده بود و داشت پیپ می کشید. از این بی تفاوتیش داشت حرصم می گرفت.. منم خودمو بی تفاوت جلوه دادم.. درست مثله خودش. دیگه بهش نگاه نکردم ..

چند دقیقه ای با پسرا حرف زدم و بعد داخل اتاق شدیم... گاهی سنگینی نگاهی رو حس می کردم.. خوب می دونستم که این نگاه مال چه کسه ولی واسم مهم نبود.. به کارم ادامه دادم. همه به شکل دایره نشستند بودیم .. گیتاراشونو به دست گرفتن و منم پشت پیانو نشستم. پناهی دقیقا صندلیشو کنار من گذاشت. اینو از بوی ادکلن تلخش فهمیدم. ناخداگاه بهش نیم نگاهی انداختم. چشماش سرخ و نفساش تند بود. مته اینکه زیادی عصبانیه

شانه ای بالا انداختم و بدون توجه بهش با شمارش یکی از پسرا شروع به زدن کردم... اونا هم کم کم همراهیم کردن... بعد از اتمام همگی شروع به دست زدن کردن و بعضی ها هم سوت میزدن....  
- عالییییی بود بچه ها.. عالی.. پس آماده ی آماده این

علی همچین با شوق و ذوق می گفت که قهقهه ام بلند شد... همه ساکت شدن و کم کم هم صدای خنده ی بقیه هم بلند شد..

پهلوم سوخت... صدای خنده ام قطع شد.. و دستمو روی دست کسی گذاشتم که پهلومو توی دستش گرفته بود و داشت میپیچوند... بدترین دردی بود که تا بحال چشیده بودم.. به چشمم دنبال صاحب دستا بودم که پناهی رو با صورت کبود شده دیدمش... سرشو نزدیک گوشم کرد و فشر دستاشو بیشتر... از درد نفس توی سینه ام حبس شده بود

- یا نیشتمو میبندی یا دندوناتو تو دهنتم خورد می کنم

سرمو به زور تکون دادم... با ول کردن دستش حلقه ی اشکی تو چشمام نقش بست و به تندی شروع به نفس کشیدن کردم... رومو به سمت پیانو و پشتمو به بقیه کردم... قطره های اشک داشت به سرعت از روی گونه ام پایین میومد... با دستم سریع پاکشون کردم. نمی خواستم که فکر کنه یه ضعیفم... همچین بزارم تو کاست که بفهمی چی به چیه... پناهی با حالت اشفته و عصبی از کنارم بلند شد و از اتاق خارج شد و در محکم پشت سرش بست

سکوت سنگینی بود... برای اینکه این سکوت رو بشکنم شروع به زدن کار دوم کردم... چند دقیقه ی اول خودم سولیست بودم. (یعنی تکنوازی)... کم کم سرعت زدنم اروم شد و دونفر با گیتار با اریژ شروع به همراهیم کردن... ارائمش فوق العاده ای رو به شنونده منتقل می کرد.

بعد از دقایقی بقیه هم با ریتم بهمون اضافه شدن... این کار تک بود. خیلی زیبا بود... خیلی هنوز پرهام برنگشته بود... با اتمام موسیقی در باز شد و پرهام اومد تو... قیافش اشفته به نظر میرسید... آخرین کار فقط منو پرهام بودیم... با پشیمونی که تو نگاهش بود بهم نگاه کرد و سر جاش نشست... نواختن اروم منو و پرهام موزیک رویای و دلنشینی رو ساخته بود... با اتمام صدای دست بچه ها بالا رفت. با لبخند به سمتشون برگشتم.

همگی بلند شدن و با هم شروع به دست دادن کردن و خدافظی کردن... منم از قصد برای اینکه حرص پناهی رو دربیارم با همه پسرا دست دادم.. بدون خدافظی با پناهی و با اخم از کنارش رد شدم و از آموزشگاه خارج شدم...

منم که خود درگیری دارم... خوب دختر خوب یا اسمشو بگو یا فامیلیشو..

هوا کاملا تاریک شده بود و ساعت تقریبا ۹ شب بود... کنار خیابون شروع به راه رفتن کردم و منتظر تاکسی شدم. ولی با متلک های پسرا روبه رو میشدم... بی توجه بهشون به راهم ادامه دادم که دستم از پشت کشیده شد. پسری قد بلند با کت تک مخملی... و قیافه ای جذاب. با تعجب نگاهش کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم

-چی کار میکنید آقای محترم

-خوبید خانم

-نگفتم که حالمو پیرسید... گفتم دارید چی کار میکنید

-پول خوبی رو بهت میدم

-پول چی؟

-واسه یه شب

تا اومدم دهن باز کنم پسره از پشت کشیده شد و پناهی شروع به کتک زدنش کرد... حقیقه... محکم تر بزنش.

به زور چند نفر از یارو جدا شد... صورت پسره غرق خون شده بود و دیگه خبری از اون قیافه ی جذاب نبود... پناهی هم کمی از گوشه ی لبش خون میومد... به سمت اومد و بازومو کشید و در ماشینشو باز کزد و پرتم کرد تو... بعد از نشستنش تو ماشین تا اومدم حرف زدم دستشو بالا آورد تا بزنتم که تو خودم جمع شدم

-ببند دهننتو تا پر خون نکردمش

بعد هم به راه افتاد... ترسیده بودم.. خیلی.. به خودم جرعت دادم و سوالی رو که از دیشب تا حالا داشت مخمو می خورد پرسیدم

-اقای پناهی؟

....-

--اقای پناهی؟

.....-

-اقای پناهی؟

-بگو

-ممنون

-حرف نزن تا نکشتمت

-شما حق ندارید اینجوری با من حرف بزیند

زد رو ترمز... اگه حواسم نبود الان تو شیشه بود. صدای بوق ماشینا از پشت سرمون بلند شد. بدون توجه بهشون روم خم شد و گفتم

-چی گفتی؟ من هر حقی رو دارم.. حتی می تونم واسه ی تو تصمیم بگیرم. حالینه؟

-دیشب چی به مامانم گفتی؟

-به تو مربوط نیست

ساعت دستشو تو دستم گرفتم

-چی گفتی؟

نگاهی به دستای من انداخت و گفت.

-گفتم بهت مربوط نیست

و بعد پاشو روی گاز فشرد...لعنت به تووووووووو

تا موقعی که برسیم اخماش تو هم بود و منم بدتر.. حتی دیگه بهش نگاه هم نکردم. زمانی که رسیدیم و ماشین رو پارک کرد بدون هیچ خداحافظی از ماشینش پیاده شدم و به سمت اسانسور رفتم.. همونطور که منتظر اسانسور بودم صداشو شنیدم

- حداقل یه تشکر هم بکن

- من از شما نخواستم که منو برسونید.. ممنون

- فردا بیا خونه من

- نمیام

- چی گفتی؟ نشنیدم

- گفتم نمیام.. ما که آماده ایم دیگه لازم به تمرین دوباره نیست

با اتمام حرفم داخل اسانسور شدم.. اوووف خدایا!!

پرهام

\*\*\*

والله ای خدا! من اخر از دست دختر یا خل میشم یا تیمارستانی.. پوفی کردم و داخل خونه شده..

خونه ای که از احساس سرده.. یخیه

چراغ هارو روشن کردم و به سمت اتاق خواب رفتم

همزمان با عوض کردن لباس هام گوشیمم زنگ خورد

- بله

- سلام داداش

- سلام دوست علاف من
- خاک تو سرت.. زنگ زدم حالتو پیرسما
- خب حالا خوبی
- قربانت... زنگ زدم که بگم بلیطت رو گرفتم بیا بگیرش..
- دستت درد نکنه. انداختمت تو زحمت! میشه فردا بیاری شرکت!
- باشه
- واسه کی گرفتی؟
- جمعه ساعت سه صبح.. درست سه چهارساعت بعد از کنسرت
- دمت گرم کاری نداری؟ دستت هم درد نکنه
- خواهش می کنم.. خدافظ
- به امید دیدار
- با قطع گوشی روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم.. امروز زیادی بهم فشار عصبی وارد شده بود.. و سوال هایی که که به طور مکرر تو دهنم میچرخید
- چرا نمی تونم خودمو کنترل کنم؟.. چرا وقتی داره می خنده دوست ندارم هیچ کسی جز خودم اونو ببینه؟.. چرا مته پسرای هجده ساله شدم؟؟؟؟خدایا چطوری این دوری رو تحمل کنم؟؟خودت کمکم کن
- فردا هرطور که شده میکشونتمش بیاد خونم.. باید..
- صبح با صدای الارم گوشم از خواب بلند شدم...اووووف دوباره روزای تکراری...یه راست به سمت حموم رفتم و یه دوش گرفتم...
- کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمت خاکستری و یه پیراهن سفید زیرش پوشیدم....جلوی اینه یه کروات که ترکیبی از سفید و خاکستری بود رو بستم.. مته هرروز بدون صبحونه از خونه زدم بیرون..

پشت ترافیک همیشگی تهران مونده بودم. دست راستم روی فرمون بود و دست چپم روی در تکیه داده بودم. ذهنم پر کشید پی اتفاقات این چند روز. اتفاقاتی که داره زندگیمو به باد میده.. به سفری که قراره اخر همین هفته برم.. به مشکلاتم.. به اینکه چرا انقدر به اون دختر حساسم؟. چرا اون انقدر ساده بود که حتی به اطرافش هم توجه نداره..

وقتی داشتم بهش میگفتم که من هر حقی رو دارم و می تونم واسط تصمیم بگیرم قیافش دیدنی بود. نمی دونست که با اون چشمای گرد شده اش داشت دل منو زیر و رو می کرد... نمی دونم که چی شد که اون حرف از دهنم پرید... انگار که فقط می خواستم به خودم تاب کنم که می تونم صاحبش باشم... که اون فقط و فقط مال منه. نه کس دیگه ای...

بالاخره ترافیک سبک شد و با یه ربع تاخیر رسیدم. تک بوقی برای نگهبان زدم و داخل پارک شدم. با همون غرور همیشگیم از ماشین پیاده شدم و به راه افتادم. هرکسی که از کنارم رد میشد سلام می کرد و جواب سرد و خشکی هم می شنید

به منشی گفتم تا مهرداد رو به اتاقم بفرسته... تمام برگه های سر رسید و حسابرسی رو روی میز پخش کرده بودم و داشتم بررسی شون می کردم که در باز شد و مهرداد هم با نیش باز داخل شد

-تویله نیستا.. باور کن

-میگم شیک تر از تویله استا...نگو اتاقه

-کوفت. برو بیرون در بزن بعد بیا تو

-ول کن جون عزیزت

اخمام تو هم رفت و با غضب داشتم نگاهش می کردم که خودش فهمید چی گفت

-خوب بابا...جون خودم..

خودشو روی کاناپه ولو کرد.. من اخر نتونستم اینو ادمش کنم..

-بلیطمو آوردی؟

-اره ولی پدرم در اومد.

-دستت درد نکنه



بلیط رو روی میز گذاشت و دوباره سر جاش نشست.

-میگم عصر کاری که نداری؟ داری؟

با فکر اینکه می خوام نازنین رو بیارم خونه خودم لبخندی زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم..  
آخرین روزی که می تونست بیاد خونه ی من. آخرین روز

-کار دارم. منظور؟

-هیچی گفتم با بچه ها خراب شیم رو سرت

-غلط کردین... من خونه نیستم

-حالا ما میایم دیگه... یا هستی یا نیستی دیگه

-من درو باز نمی کنم

با سوتی که دادم کلافه شدم و به زور مهرباد رو فرستادم پی کاری...

به سختی خودمو به خونه رسوندم.. از خستگی حتی نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم ولی به زور  
واسه ی خودم یه قهوه درست کردم تا سرپا وایسم.

لباسامو با یه شلوارک عوض کردم و با نیم تنه ای برهنه روی کاناپه دراز کشیدم.. تلفن رو به دست  
گرفتم تا با خانم نظامی تماس بگیرم. فقط می خواستم پیشم باشه... نمی تونستم خودمو توجیح  
کنم. شاید آخرین هفته ای بود که من تو این ساختمون زندگی می کردم..

شماره خونشون رو گرفتم و منتظر شدم.. بعد از چند بوق پیایی صدای خانم نظامی تو گوشی  
پیچید

-بله!

-سلام خانم نظامی... پرهام هستم.. پرهام پناهی

-سلام پسرم خوبی مادر

-ممنون شما خوب هستید؟

-شکر پسرم. شکر

-بخشید مزاحمتون هم شدم

-نه...این حرفا چیه؟جانم بگو

-راستش می خواستم بگم من سه شنبه نیستم که نازنین خانم بیاد برای تمرین...گفتم میشه امشب بفرستینش؟

-اممم...امشب؟

-بله.. البته نه اونقدر که دیر باشه.. الان ساعت پنجه..میشه تا شیش اینجا باشه که تا هفت دیگه کارو ببندیم و تمومش کنیم بره

-والله چی بگم؟

-هر جور که صلاح می دونید

-خوب... امممم... باشه. تا نیم ساعت دیگه نازنین میاد

-ممنون.. بازم ببخشید به امید دیدار

-خدافظ

با قطع گوشی نفس عمیقی کشیدم و شروع به مزه مزه کردن قهوه ام شدم. کمی سرد شده بود اما واسم مهم نبود.

به سمت اتاقم رفتم و گیتارمو از جاش بیرون کشیدم که از اینه به خودم نگاه کردم... نگاهم سمت بالا تنه ام افتاد. چقدر برای این هیکل من جون کندم. نگاهم به سمت صورتم افتاد. قیافه ی جذابم با چند تار مویی که روی پشونیم بود بیشتر شیطون به نظر میرسید. با دست به عقب فرستادمشون ولی دوباره بر گشت. بی خیال دوباره برگشتم و روی مبل نشستم .

می خواستم یه تی شرت تنم کنم که دوباره سرجام نشستم. ولش بابا... موقعی که زنگ و زد میرم تنم می کنم دیگه..

کمی گیتار زدم و بهش ور رفتم.. با صدی زنگی پشت سر هم می خورد عصبی از جام بلند شدم و درو باز کردم... نازنین با صورتی سرخ شده و بدون سلام منو کنار زد و داخل شد. لبخندی به این همه عصبانیتش زدم و درو بستم

روی مبل تکی نشسته بود و پای راستشو روی پای چپش انداخته بود و عصبی تکون می داد. روبه روش نشستیم. تا اومد چیزی بگه دوباره دهنش بسته شد و با ابروهای پریده از بالا تا پایینم رو نگاه کرد... خودمم یه دور به خودم نگاه کردم که ...اوه اوه اوه

از صورتش ایش میزد بیرون.... با عصبانیت از جاش بلند شد و یه راست به سمت در رفت که سریع مچ دستشو گرفت

-چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

-اقای محترم حداقل واسه خودتون ارزش قائل باشید...

-من برای خودم ارزش قائلم

-هه معلومه... دارم میبینم. دستمو ول کن

مچ دستشو ول کردم و به سمت اتاق خواب رفتم تا یه چیزی تنم کنم. ولی اخر نتونستم خودمو کنترل کنم و با لحنی تند و تلخ گفتم

-می خوای بری... برو بیرون. من به زور نیووردمت که داری واسه ی من ناز می کنی

دیگه کاملا منفجر شد. اخی دلم خنک شد... لبخند محوی روی لبم نشست

-من دارم ناز می کنم؟ من بودم که دیروز گفتم فردا می کشونمت خونم؟ تو به زور منو اینجا نیووردی؟

راهی که رفتم رو برگشتم جلوش به فاصله ی دو انگشت وایسادم... احساس می کردم تو وجودم ایش روشن کردن... تمام بدنم گر گرفته بود. با اینکه اون داشت حقیقت رو می گفت اما تو گوش من نمیرفت... مطمئنا صورتم از خشم سرخ شده بود و چشمام هم کاسه ی خون... عربده کشیدم

-او او او... می تونی بری... برو بیرون. مگه من با تو چی کار دارم که بکشونمت تو خونم؟ هان؟

کوچولو فقط می خواستم باهات کار کنم که اون روز یه وقت خراب کاری نکنی. من کار دارم. نمی

تونم به خاطر تو سه شنبه هامو تعطیل کنم که... من خسته و کوفته از شرکت اومدم که با تو کار

کنم. فهمیدی یا نه؟ اگه دلت نمی خواد بمونی برو بیرون و دیگه پشت سرتو هم نگاه نکن. پنج

شنبه هم می تونی خودت تنهایی بزنی. حالا خود دانی..

رنگش پریده بود.. ولی هنوز توی چشماش سرخودی موج میزد. دیگه خودش باید انتخاب می کرد.. یه راست به سمت اتاق رفتم و شلواری که با یه شلوار ورزشی ادیداس و بلوزش عوض کردم... به سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم. و از اینکه به خودم نگاه کردم. پرهام این دختر رو فراموشش کن.. اون بچه است.. ده سال ازت کوچیک تره... هنوز بچه است. اون حتی به تو هم فکر نمی کنه... اون دلش پیش پسر دایشه

با آخرین فکرم عصبی از دستشویی زدم بیرون. غلط کرده. با کلافگی به سمت سالن پذیرایی رفتم. نمی دونم هست یا نیست. ولی من اینو می شناسم... اون انقدر کله شقه که میره ولی پشت پیانو نشسته بود.. خم شده بود و سرشو روی زانوهاش گذاشته بود... با ابرو ای پریده روی مبل نشستیم و بی صدا گیتارمو برداشتم و با ناخون هام محکم به سیم هاش ضربه زدم. فکر می کردم که میترسه ولی خیلی ریلکس سرشو بلند کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت  
- فکر نکن که ازت ترسیدم یا هر چیز دیگه می خوامی تو ذهنت تصور کنی که موندم... برای این موندم که بهت احترام بذارم.. نه چیز دیگه ای.

- نمی خوام چیزی بشنوم. شروع می کنیم. ... یک... دو.

- چی به خانوادم گفتی؟

اووووف بحث تکراری! مگه تو فضولی دختر؟ چی کار داری؟ اه

- نمی شنوی؟

- می خوام بدونی؟

به سمتم برگشت و بدون حرفی نگاهم می کرد... اصلا بفهمه.. می خواد چی کار کنه؟ من چیزی رو که دیدم رو گفتم.. با اینکه می دونستم خبرچینی و واقعا نامردیه ولی انگار یه چیزی اون ته ته دلم منو وادار می کرد که بگم

- گفتم که تورو با یه پسری تو خیابون دیدم... کمی بیشتر حواسشون بهت باشه... همین

با چشمای گرد شده داشت نگاهم می کرد... دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی سریع بست و فقط نگاهم کرد. توی نگاهش رگه هایی از نفرت رو میدیدم. برگشت و شروع به زدن کرد. منم شروع به زدن کردم. فقط دستم حرکت می کرد ولی تمام حواسم پیش نفرت توی نگاهش بود...

نمی دونم کی تموم شد... اصلا تو حال خودم نبودم.. تا اومدم چیزی بگم از جاش بلند شد و بدون خدافظی از خونه خارج شد و درو محکم پشت سر خودش بست

پلک هامو روی هم فشردمو و نفس عمیقی کشیدم. می دونم که زیادی تند رفته بودم ولی دست خودم نبود. اصلا ولش بابا... فدای سرموچی کار کنم؟ بی خیال

نازنین

از هعصبانیت داشتم می ترکیدم. گر گرفته بودم. اخه پسره ی الاغ من تا حالا با پسر غریبه ای بیرون رفتم که تو همچین حرفی رو به خانواده ی من زدی؟ همون بهتر که جوابتو هم ندادم. جوابت فقط سکوت بود. لیاقت جواب دادن هم نداری

زنگ درو پشت سر هم می زدم که در با شدت باز شد. میلاد با اخمای تو هم رفته گفت

-چه خبرته تو؟ چرا اینجوری زنگ می زنی؟ زنگ سوخت

-میلاد خواهشا رو اعصاب من راه نرو. باشه.. اصلا حوصله ندارم چرا؟ چته؟

-تو چرا چیزی به مامان نگفتی هان؟

-من؟ چی باید می گفتم؟

-اول برو کنار من پیام تو بعد حرف بزنی

اروم کنار رفت و با حالت سئوالی داشت نگاهم می کرد. صدای دایی و مامان از توی حال میومد. اروم بهش اشاره کردم که بیا تو اتاقم. و به سمت اتاقم راه افتادم

-سلام دایی. سلام مامان

هر دو جواب سلاممو دادن. ولی با حالتی مشکوک داشتن به من نگاه می کردن.. سرمو زیر انداختم بدون توجه به راهم ادامه دادن. وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی اروم بشم.. جلوی آینه رفتم به صورتم دست کشیدم. پوست سفیدم به سرخی میزد.. با حرص شلو از روی سرم کشیدم و روی تخت انداختم و روی صندلی میز توالت نشستم

در اروم باز شد و میلاد اومد تو... کلافه روی تخت نشست و بهم زل زد

-منظورت چی بود؟

-چرا به مامان نگفتی که من با پسری بیرون رفتم هان؟ چرا باید حرف یه پسر غریبه رو باور کنه؟

-بین نازنین من که واقعا ندیدم که بخوام ازت دفاع کنم....شاید هم با کسی بیرون رفتی و حالا هم اومده راپورتتو داده

-واقعا که میلاد.... واقعا که.

-خب واقعیت رو بهت گفتم

-تو یعنی منو نمی شناسی؟

-چرا ولی...-

-ولی و اما نداره...از اتاق من برو بیرون

-نازنین

-برو بیرون

چند لحظه بهم نگاه کرد و از اتاق خارج شد... اصلا فکر نمی کردم همچین حرفی رو بهم بزنه...  
سرمو روی زانو هام گذاشتم... ولی نباید مامانم درباره ام فکر بدی بکنه

با همین فکر از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. جلوی چشمای متعجب مامان و دایی و میلاد  
جلوی پای مامان زانو زدم و دستاشو توی دستام گرفتم.. برام مهم نبود ... فقط نمی خواستم  
مامانم درباره ام فکر اینکه دخترش نمک خورده و نمکدون شکسته بکنه

-مامان؟ یه چیز بگم راستشو بهم میگی؟

-اره.. عزیزم. بگو

-مامان حرفای آقای پناهی رو باور کردی. من به خدا به والله قسم با هیچ پسر غریبه ای نه دوست  
بودم نه تا حالا باهاشون بیرون رفتم

مامان لبخند دلگرم کننده ای زد و سرمو نوازش کرد

-من خودم دخترمو میشناسم.. می دونم که اینکارارو نمیشکنه. شاید هم آقای پناهی اشتبا دیده یا  
فکر کرده که تویی..

لبخندی زدم و گونه ی مامانو بوسیدم. یه راست به سمت اتاقم رفتم. خیالم راحت شد

تا اخر هفته به سرعت گذشت... تا جایی که سعی می کردم جلوی پناهی سبز نمی شدم. نمی خواستم که باهش حرف بزوم یا حتی بینمش. پسره ی بی شعور...

شلوار مسکی تنگ و شال مشکی... با کفش و مانتوی سفید تنگ پوشیدم و جلوی اینه ایستادم... عالی شد... مانتو کمر باریک و هیکل بی نقصمو به رخ میکشید... بیشتر موهامو توی شال کردم ولی کمیشونو کج توی صورتتم ریختم. کمی به موژه هام ریمل زدم چشمامو درشت تر و خوش حالت تر می کرد. رژ لب صورتی پررنگ زدم.. لبخندی زدم و به سمت در اتاق رفتم. تا درو باز کردم مامان جلو روم ایستاد. لبخندی بهم زد و گونه مو بوسید.

-از بس که ارایش نمی کنی... یه بار هم که یه ذره ارایش کردی مته ماه شدی

-ممنون.. حالا بریم؟ داره دیر میشه ها... مثلاً من باید زود تر برما

-خوب غر نزن... بریم

تا موقعی که بررسیم هیچی نگفتم... دایی و میلاد دیشب رفتن.. میلاد کمی قیافه اش پکر به نظر میرسید و هرچور که می خواست از دلم در بیاره من بی توجهی می کردم. اخر هم با سرسنگینی ازش خدافطی کردم.. دایی به خاطر اینکه نمی تونست توی کنسزتم باشه ناراحت بود و قول داد که برای دفعه ی بعد حتما باشه...

به سمت سالن رفتیم. قبل از اینکه وارد بشیم پناهی جلومون ظاهر شد... سرمو زیر انداختم و بهش نگاه نکردم.

-سلام خانم نظامی.. ببخشید نازنین خانم نمی تونن بیان تو سالن. باید پشت سن باشه

-سلام پسر.. خواهش میکنم. نازنین همراه ایشون برو

-چشم

پشت سرش راه افتادم... ناخداگاه پشت سرشو نگاه کردم. کت مشکی با یه شلوار کتون تنگ مشکی پوشیده بود با کالج مشکی... همینجور که مشغول دید زدن بودم به سمتم برگشت و زل زد بهم.

-تموم شد... نمی خوامی ول کنی؟

با تعجب داشتم نگاهش می کردم ولی اون داشت با یه حالتی که نمی فهمیدم به اجزای صورت تم نگاه می کرد...لبخندی زد و یه قدم بهم نزدیک شد...

خیلی ریلکس سر جام ایستاده بودم و به قدماش که هر لحظه نزدیکتر میشدن خیره شدم. درست تو چند سانتیم ایستاد ولی من هنوز خیره به کفشای کالجش بودم!!  
درست پشت سالن ایستاده بودیم و هر کسی هم رد میشد هیچ دیدی به ما نداشت..

چونمو تو دست گرفت و سرمو بالا آورد.. از تعجب یکی از ابروهام بالا پرید!! جلل خالق!!!!!!

از چشمای پناهی شیطنت می بارید و لبخندی هم رو لباش بود. یک چیز نایابی که تا حالا ندیده بودم همینا بود! سرشو جلوتر آورد و تو چند میلی متری صورت تم نگه داشت! چشمام دیگه داشت از حدقه در میومد.. سرمو عقب تر کشیدم که اونم جلوتر اومد.. تپش قلب گرفته بودم. تک خنده ای کرد.. امروز چرا انقدر شیطون شده؟ بیشعور می خنده چقدر خوشگل میشه!!

- میترسی؟

با اطمینانی در هم فقط نگاهش می کردم. هنوز هم نمی خوام باهش حرف بزنم. باید ادب بشه

- نمی خوای چیزی بگی؟

...-

- هی دختر خانم قهری؟

...-

- بابا بیا روز اخری باهم تو صلح باشیم.. ببین من به هیچ دختری لبخندم نزدما!! برو واسه دوستات تعریف کن

...-

- امشب دارم از ایران میرم. معلوم نیست که کی میام.. حالا به عنوان یه همگروه هم نمی خوای خدافظی کنی؟

حالا اون لبخند کوچیک هم از بین رفته بود و اخم عمیقی جاشو گرفته بود.. تو چشماش همه چی بود. دلخوری، عصبانیت، تنفر، دلتنگی، بیزاری



به اسمون نگاهی انداختم و بی توجه بهش از کنارش گذشتم و به سمت در پشت سالن رفتم. داخل شدم و از راهروی باریکی عبور کردم و داخل یه راهروی دیگه شدم که کنارش سه تا اتاق بود و روبه روشن یه اتاق دیگه که وارد سن میشدی.. صدای پاش نمی یومدم.. بهتر!! وارد سن شدم. هنوز سالن پر نشده بود.. از پله های کنار سن اومدم پایین و وارد سالن شدم. با چشمام دنبال مامان می‌گشتم که تقریباً وسط سالن کنار شیما و مادر و پدرش نشسته بود. با لبخند بهشون نزدیک شدم و دستی برایشون تکون دادم

شیما با قیافه ای پکر از جاش بلند شد و به سمتم اومد..

- سلام

- سلام چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

- هیچی

- خودتی.. بگو

- پشت مامان اینارو نگاه کن

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.. وای نه!.... این اینجا چیکار میکنه؟ با لبخندی داشت بر اندازم میکرد. اخر توی صورتم زوم کرد و چشمکی بهم زد

- این مرتیکه اینجا چی کار میکنه؟

- نمی دونم!! دست از سر ما برداشت حالا گیر داده به تو!

- ولش کن.. اصلاً بهش محل نده..

- چرا این کوروش نمی میره؟؟؟

- گفتم محل نده.. انگار که یه غریبه است و ما هم نمی شناسیمش

دستشو گرفتم و به سمت مامان رفتیم. با مادر و پدر شیما سلامو علیکی کردم ولی صدایی از پشت سرمون اومد

- سلام عرض می کنم

بدونه اینکه بگردم زود تر از همه جوابشو دادم

- سلام اقا کوروش.. از این ورا؟
- اومدم اجرای یه خانم زیبارو بینم. مشکلیه؟
- تا اومدم جواب دندون شکنی بهش بدم پرهام اومد
- تو اینجا چی کار میکنی؟ سالن داره پر میشه بیا بریم
- دستم رو محکم گرفت و همینجور منو دنبال خودش می کشوند
- از پله های کنار سن بالا رفتیم و تقریبا گوشه ی سن ایستادیم ولی هنوز دستمو سفت گرفته بود و به گوشه ای خیره شده بود
- میشه لطفا دستمو ول کنی؟
- با قیض دستمو ول کرد و با لحنی پر از نفرت گفت
- بریم پشت سن.. بچه ها اونجان
- با تعجب نگاهی بهش انداختم که اونم بی توجه از کنارم رد شد و رفت پشت سن.. ثبات اخلاقی نداره؟
- شونه ای بالا انداختم و پشت سرش به راه افتادم.. بی خیال داشتم راه میرفتم و حواسم نبود که خوردم به یه نفر.. سرم رو بالا اوردم که پناهی رو دیدم
- چرا اینجا وایسادی؟
- اخماش عمیق تر شد و لباسو به گوشم چسبوند
- زیاد تو فکرش نباش.. بالاخره میاد خواستگاریت
- سرمو عقب بردم و نگاهی بهش انداختم
- لطفا حد خودتونو نگه دارید.. بعدشم شما کی رو میگوید؟
- هه همونی رو می گم که تو فکرش بودی و هر چی هم صدات میکردم اصلا تو باغ نبودی..
- من که منظور تونو نفهمیدم ولی ولش کن.. مهم نیست

بعدم از کنترش رد شدم و وارد دوین اتاق شدم.. همه دور هم نشسته بودن و داشتن باهم صحبت می کردن.. کسی هم حواسش به من نبود.. سرفه کوتاهی کردم

- سلام

همه با خوش رویی جوابمو دادن.. تا اومدم رو تنها صندلی خالی تو اون جمع بشینم پناهی زودتر اوند و روش نشست.. کنار دیوار ایستادم تکیه دادم.. به صحبت های بچه ها گوش میدادم که هیربد از جاش بلند شد و به سمتم اومد

- برو جای من بشین خسته میشی

- نه ممنون... شما بفرید من خسته نیستم

- دوست ندارم کسی رو حرفم خرف بزنه برو بشین..

سرم زیر انداختم و مثله بچه های حرف گوش کن سر جاش نشستم.. نگاهم به پناهی افتاد.. نفس عمیقی کشید و چند ثانیه پلک هاشو رو هم بست

بعد با علی شروع به حرف زدن کرد.. ولی خیلی عصبانی بود.. خلیلییی

دو ساعتی گذشته بود که در اتاق باز شد و دختر جوونی گفت

- بچه ها خودتونو آماده کنید گروه بعدی شماین

در اتاقو بست و رفت ولی همه انگار نه انگار.. دوباره به بقیه حرفاشون ادامه دادن.. یه ربعی گذشته بود که دوباره همون دختره اومد

- بیاین دیگه.. الان شماین!

همه نگاهی به هم انداختن و بلند شدن.. اولین نفر من از اتاق خارج شدم و بقیه هم به صف پشت سرم.. وارد سن شدیم و یک ردیف ایستادیم.. همگی تعظیم کردیم و اروم هرکس سر جای خودش نشست... گوشه سن یه پیانو خیلی بزرگ و قدیمی بود.. پشتش نشستم و به بقیه نگاه کردم..

پناهی به طور خیلی محسوسی با پاش دو ضربه به زمین زد.. شروع به زدن کردم.. وسطای اهنگ بود که بقیه هم کم کم شروع به زدن کردم... به هیچ کس و هیچ چیز نگاه نمی کردم.. فقط نگاهم روی انگشتا و کلاویه ها دوخته بودم..

با اتمام اهنگ صدای دست و سوت بالا رفت.. دخترا جیغ میزدن و سالن رو گذاشته بودن رو سرشون.. توجهی بهشون نکردم و دومین اهنگ رو شروع کردم.. همه حواسشون جمع شد و صداها خوابید.. اولش خودم سولیست بودم.. بعد از یکی دو دقیقه سرعتم رو اروم کردم.. دو نفر از بچه ها همراهم شروع به اریژ زدن کردن.. با سریع تر شدن ریتم بقیه هم شروع به زدن ریتم کردن.. لبخندی گوشه ی لبم نشست.. هماهنگی مون عالی شده بود... با اتمام این اهنگ صدای دست و جیغ هم بالا رفت.. پسرا از جا بلند شدن و تعظیمی کردن.. از سن خارج شدن.. پناهی از جاش بلند شد و نزدیک پیانو نشست.. بدون اینکه به من نگاهی کنه با لحنی خالی از احساس و محکم گفت

- آماده ای؟

با کمی مکث جوابشو دادم..

- آره

اول خودش شروع کرد.. با زدن من صدای دست بالا رفت.. لبخندم بیشتر شد.. این اهنگ اونقدر اروم و شنیدنی بود که آرامش وصف نشدنی رو به شنونده میداد...

با زدن آخرین کلاویه سالن ترکید.. از جام بلند شدم و کنار پناهی ایستادم.. یکی از پسرای ردیف جلو داد زد

- دختر فدایی داری

نیشم شل شد و هیچ جوهره هم جمع نمی شد.. نه به خاطر حرفی که اون پسر زد.. به خاطر زحمت خودم بود.. دوتایی سری خم کردیم و پشت سن رفتیم...

علی با لبخند به سمتون اومد و گفت

- گل کاشتین.. عالی بود.. خسته نباشید

تشکری کردم و وارد یکی از اتاقا شدم که توش خالی بود.. روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم

چشمامو بستم.. پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد.. همین که چشمامو باز کردم اول دوتا کالج مشکی دیدم..

سرمو بالا نیوردم... با لحن سردی گفت

- من دیگه باید برم.. امیدوارم روزای خوبی داشته باشی!

سرمو بالا اوردم و با تعجب بهش نگاه کردم.. وا مگه کجا داشت میرفت؟ انگار که خودش فهمید.. پوزخندی زد که تمام وجودمو به آتش کشید

- دارم میرم فرانسه.. فکر کنم بهت گفته بودم ولی انگار تو باغ نبودی.. خدافظ

- یعنی دیگه بر نمیگردی؟

چشماشو نازک کردو با کنجکاوی پرسید

- چطور؟

- همینجوری پرسیدم

- نمی دونم.. معلوم نیست.. داره دیرم میشه امشب پرواز دارم. خدافظ

- خدانگهدار

از اتاق خارج شد و درو پشت سرش بست.. با رفتنش انگار یه تیکه از قلب منو هم با خودش برد.. هی.. بهش عادت کرده بودما...! حالا با کی دهن به دهن بذارم و عصبانیش کنم؟ ای بابا..!

منم دیگه حوصله موندن رو نداشتم.. به مامان زنگ زدم و گفتم بیاد بیرون که بریم خونه

بیرون تو محوطه منتظرشون ایستادم.. مامان به همراه مادر و پدر شیما و خود شیما بهم نزدیک شدن.. حوصله ی صحبت کردن رو نداشتم.. ترجیح میدادم ساکت باشم...

نزدیکی های خونه بودیم که شیما گفت

- چیه؟ چرا انقدر ساکتی؟

بقیه هم حرفشو تایید کردن.. لبخند بی جونی زدم و نگاهم رو به پایین دوختم

- خستم..! برا همین زیاد حال ندارم

با این حرفم کمی قانع شدن و دیگه چیزی نگفتن..!

موقع خدافظی هم به سرعت باهاشون خدافظی کردم و داخل خونه شدم.. مانتو و شالمو از سرم در اوردم و روی مبل انداختم.. مامان با صدای کمی بلندی گفت

- انقدر لباساتو اینور و اونور پرت نکن.. برو بذار سر جاشون

- میذارم حالا

- همین الان. پاشو بینم

با کلافگی از جام پاشدمو و لباسامو سر جاشون گذاشتم.. کنار مامان نشستم و سرمو روی شونه اش گذاشتم.. چه آرامش خوب و قشنگیه وقتی حسی می کنی کسی رو داری تا پشتت باشه.. تا ازت حمایت کنه.. تو غم و سختی هات همدمت باشه

- نازنین من فقط به دو تا از ارزو هام نرسیدم..!

- چی مامان؟

- اول بینم به یه جایی رسیدی..! واسه خودت خانم مهندس شدی..!! دوم اینکه تورو تو لباس عروس و خوشبخت بینمت...

- به این دو تا ارزو هم میرسی.. غصه نداره که..!

- برو استراحت کن.. خسته ای

سرمو روی پای مامانم گذاشتم و چشمامو بستم..! با نوازشش کم کم پلکام گرم شد و خوابم برد..!

صبح با گردن درد خیلی بدی از خواب بلند شدم،... روی مبل بودم و پتویی روم کشیده شده بود.. نگاهم رو به دور و بر انداختم ولی انگار هنوز مامان خواب بود... به ساعت نگاه کردم.. وای ساعت یکه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ پس چرا مامان بیدار نشده؟

از رو مبل بلند شدم و به سمت اتاق خواب مامان رفتم.. درو اروم باز کردم. مامان اروم روی تخت خوابیده بود.

با لبخند دستمو روی شونه اش گذاشتم تا بیدارش کنم... ولی..! قلبم ایستاد.. بدنم یخ کرد!

بدن سردش لرزه ای به بدنم انداخت.....

بدن سردش لرزه ای به بدنم انداخت... یک قدم عقب تر رفتم.. پاهام همیاریم نمی کرد... چونم داشت در میومد... پاهام توانایی ایستادن رو نداشت... زانوهای سسستم خم شد.. کمرم شکسته شد.. چی شده؟

فکرم به کار افتاد.. با همون زانوهای سسستم به سمت تلفن هجوم برم... دستام می لرزید و توانایی گرفتن شماره رو نداشتم.. با هر جون کندی که بود شماره رو گرفتم.. ۱۱۵... نفهمیدم که چجوری حرف زد. فقط ادرس رو دادم.. سرم رو به دیوار تکیه دادم.. هیچ توانایی نداشتم. فکری به ذهنم رسید ولی سریع سرمو تکون دادم... نه.. نه.. مامان من سالمه.. می دونم... حالش خوبه..

زنگ ایفن به صدا در اومد.. دستم رو به دیوار تکیه دادم و اروم از جام پا شدم. درو باز کردم.. دسته ی درو گرفتم تا نیوفتم.. برام مهم نبود که شال سرم نیست... برام مهم نبود که با یه تی شرت و شلوار جلوی در ایستادم..

در اسانسور باز شد و دو تا مرد که لباسای مخصوصی تنشون بود بیرون اومدن. روبه روم قرار گرفتن و چیزهایی می گفتن. ولی نمی شنیدم. مرد دستی جلوی چشمم تکون دادن. تنها کاری که تونستم بکنم با دستم اتاق مامانو نشون دادم. یکیشون به سمت اتاق رفت و اون یکی هم کنارم ایستاد. زیر بغلمو گرفت و به سمت مبل هدایتیم کرد. از کنارم رفت. بعد از یک دقیقه لیوانی جلو روم قرار گرفت. به زور به خوردم داد.. شیرینیش حالمو جا آورد. کم کم به دور و اطرافم هوشیار شدم. به شونه هام فشار آورد تا دراز بکشم... با سوزش سوزن سرم چشمامو بستم...

پنج شیش دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که همون مردی که پیش مامان بود از اتاق بیرون اومد و داشت وسایلی رو توی کیفش می داشت. سوزنو از دستم بیرون کشیدم و هیچ توجهی هم به صداشون نکردم.. جلوی اون ایستادم.. صدام میلرزید.. بغض بدی توی گلویم بود اما به زور گفتم

-چی شده؟ مامان چش شده؟ حالش خوبه؟

مرد سرشو زیر انداخت و نفس عمیقی کشید. تمام وجودم گوش شده بود..

-مادرتون ایست قلبی کرده بودن. خدا بهتون صبر بده

و بعد از کنارم گذاشتن و از خونه خارج شدن... ماما... تو که می دونستی من تنهام و غیر از خودت هیچ کسو ندارم.. می دونستی که واسم زندگی هستی... خودمو به کنار مادرم نشوندم. مادری که تمام عمر و جوونیشو به پای من گذاشت..

کنار تخت زانو زدم و دست سردشو توی دستم گرفتم.. صورتو بی روحشو و سفیدشو غرق بوسه کردم.. تنها قطرات اشکم همدمم بود... از کنارش جم نمی خوردم.. دلم می خواست تا ابد پیشش بمونم.. پیش مادرم. پیش کسی که سنگ صبورم بود. پشتم بود. همه زندگیم بود... مگه همش چند سالمه؟ غم بی پدریم کم بود حالا بی مادری هم اضافه شد؟ سرعت ریزش اشکام بیشتر شد صدای زنگ ممتد در باعث شد به زور از جام بلند بشم... با بی روحی درو باز کردم.. شیما و مادرش با لباسای بیرون و صورتی بشاش ایستاده بودن ولی تا نگاهشون به من افتاد خشکشون زد... مادرش نزدیکم اومد و صورتمو با دستاش قاب گرفت

-چی شده نازنین؟ چرا اینجوری شدی؟

فقط تونستم بگم..

-بی کس شدم..

تو حال خودم نبودم... نمی فهمیدم که دور و برم داره چی میگذره.. هوا تاریک شده بود. صورت گریون شیما جلوم بود.. چشماش سرخ سرخ بود.. فقط می شنیدم.. ولی نمی تونستم درک کنم که چی شده

-امبولانس بهشت زهرا اومد خاله رو برد.. نازنین.. می شنوی؟

روی زمین سرد بهشت زهرا نشستم بودم.. زل زده بودم به تله خاکی که روی مادرم ریخته شده بودم.. یعنی الان ماما اون زیره؟ نمی ترسه؟ تنهایی واسش سخت نیست؟ اون تنهایی رو دوست نداشت..

فقط به خاک ها خیره مونده بودم... مثله یه تیکه سنگ شده بودم... هیچ اشکی نداشتم که بخوام بریزم... همه رفته بودن.. دوستا و آشنا هایی هم که اومده بودن با ترحم و دلسوزی بهم نگاه می کردن.. گل های پر پر شده روی خاک نشون میداد که مادر من هم مثل این گل ها پر پر شد... دایی زیر بغلمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد... امروز دوباره برگشت ایران... اونم هنوز باورش نمیشه.. هیچ کس باورش نمیشد که مادر من... به همین زودی از پیشم بره..



منو تو ماشین نشوند و خودشم کنارم نشست. سرمو روی شونه اش گذاشتم... از اون روز مزخرف و نحس چهل روز میگذره... چهل روزی که با جون کندن گذشت... از اون روز به بعد هیچ حرفی نزدم... انگار زبونم قفل شده بود و قادر به گفتن هیچ چیزی نبودم...

با ایتادن ماشین منم پیاده شدم و به سمت اسانسور رفتم... منتظر کسی نمودم و داخل شدم. جلوی در ایستادم و درو با کلید باز کردم... با همون کفش داخل خونه شدم... هنوز هم بوی مادرم میاد. جای جای خونه خاطراتشه... بدون اون می تونم به زندگیم ادامه بدم؟ یعنی الان واقعا چهل روز بدون اون سر کردم؟ چهل روز بدون اینکه صداشو بشنوم؟

وارد اتاق مامانم شدم و سر جاش خوابیدم. سرمو توی بالشتش فرو کردم و با لذت عطرشو بویدم..

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای میلاد و دایی به خودم اومدم. از جام بلند شدم و روی تخت نشستم... دایی کنارم نشست و پیشونیمو بوسید

میلاد سرشو بالا نمی آورد و فقط به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود... صدای دایی باعث شده که بهش نگاه کنم

-نازنین جان دایی برای آینده ات می خوامی چی کار کنی؟

...

-برنامه ای نداری دخترم؟

...

-من و میلاد یه تصمیمی گرفتیمو و می خوامیم با تو در میون بذاریم.

...

-نمی خوامی چیزی بگی؟

جواب من فقط سکوت بود و .... سکوت

نفسشو فوت کرد و دستی تو موهاش کشید... میلاد سریع پیش قدم شد و زود تر گفت

-می خوامیم تورو ببریم پیش خودمون ... با ما میای امریکا

زل زدم تو چشماتش.. تو چشماتش پر از تحکم بود. تحکمی که نمی تونستی مخالفت کنی.. ولی  
من.....

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم... به سمت اتاق خودم رفتم و درو پیش سرم بستم. ولی  
صدای میلادو شنیدم که بلند گفت  
-وسایلاتو جمع کن. فردا پرواز داریم...

بعد از مدت ها تونستم حرف بزنم.... صدای خش دار و وحشتناکم خودمو هم ترسوند دیگه چه  
برسه اون...  
-من جایی نمیام

نزدیکم شد و چونه امو توی دستش گرفت..

-تو با ما میای.. فهمیدی؟

-نه.. من یا شماها جایی نمیام... می خوام توی خونه ی خودمون باشم و توی کشور خودم درسمو  
ادامه بدم.

-اونجا هم می تونی درستو ادامه بدی...

بی توجه به حرفش پشتمو بهش کردم و روی تخت دراز کشیدم... به روبه روم خیره شدم... دلم  
نمی خواست باهاشون برم.. می خوام ارزوهای مادرمو برآورده کنم... می خوام اونقدر درس بخونم  
تا یه دانشگاه خوب قبول بشم.. میلاد کمی موند و بعد از پیشم رفت...

یه هفته از اون روز میگذره... دایی و میلاد خیلی اصرار کردن و اصلا اجازه نمی دادن که یه دختر  
تنها توی خونه ای که هیچ کسی نیست زندگی کنه... ولی با هزار تا خواهش و تمنا و قولایی که  
ازم گرفت گذاشت تو همین خونه زندگی کنم... دوروزه پیش رفتنو و دوباره من بودم تنهایی های  
خودم... هنوز نبود مادرمو دارم حس می کنم... مادری که تمام زندگیم بود و هست..

با پول هایی که حالا هر ماه تو حسابم میومد زندگیمو می چرخوندم... زندگیم شده بود خلاصه ای  
توی مدرسه رفتن. درس خونندن. غذا خوردن و گاهی هم با شیما بیرون رفتن... زندگی تکراری

ساعت نه شب بود... انقدر درس خونده بودم که از هر چیزی که درباره ی درس بود حالمو بهم می زد... خسته و کوفته به سمت اتاقم رفتم و شلوار لوله تفنگی سفیدی بیرون کشیدم و تنم کردم... مانتو مشکیمو پوشیدم و شال سفیدی سرم کردم...

دلَم می خواست تا جایی که می تونم از فضای دلگیر خونه بزنم بیرون...

وارد اسانسور شدم و طبقه ی همکفو فشار دادم... با خارج شدم از اسانسور دوباره چشمم افتاد به بوگاتی مشکی که دوماهه اینجا پارک و از جاشم تکون نخورده... من که دیگه چشمم اب نمی خوره بخواد برگرده ایران. من اگه به جای اون بودم اصلا بر نمی گشتم

نفس عمیقی کشیدم و از در خارج شدم... با قدم هایی اروم راه می رفتم... اوایل اذر بود و سوز خیلی بدی میومد... منم که چیز زیادی تنم نبود... صد در صد مریض می شدم... دوساعتی تو خیابون ول چرخیدم... متلک های زیادی شنیدم ولی خوب واسم مهم نبود... کمی که حالم بهتر شد به سمت خونه رفتم...

درو با کلید باز کردم و وارد شدم... سرم زیر بود و به این فکر می کردم که فردا زود تر بلند بشم تا کمی درس بخونم...

ولی پام به چیزی گیر کردی و با مخ خوردم زمین... سرم بدجور درد گرفته بود... کمی هم گیج می رفت شروع کردم به فحش دادن به چیزی که باعث شد بخورم زمین

-ای که ایشالا صدق(نمی دونم درسته یانه!!) بشی... کچل بشی که کلمو ترکوندی... بیوکی ایشالا کسی کنارم نشست.. سرمو اوردم بالا ولی...

اول نگاهم به ساک چرخی افتاد که انگار پام به اون گیر کرده بود... سرمو به سمت چپم مایل کردم که... وای ددم... حداقل میذاشتی دوساعت از حرفم بگذره بعد میومدی

-خوبی؟ چیزیت که نشد؟ می خوام بریم دکتر؟ جاییت درد نمی کنه؟

همونطور که دستم روی پیشونیم بود و داشتم ماساژ میدادم و گفتم

-اول سلام.. خوبم... چیزیمم نشد.. رسیدن بخیر.. ساکتو جمع کن تا مردم نخورن زمین... مخم متلاشی شد.

همینجور که داشتم حرف میزد دستشو آورد بالا و با لحن خیلی ارومی گفت

-غرغرات تموم نشد؟

-نخیر... بفرمایید کنار می خوام بلند شم

-پس مامانت کو؟

...

-هی با توام هاللا

...

-وایسا ببینم نکنه تو تنهایی تا این موقعه ی شب تو خیابون بودی؟

سرمو زیر انداخته بودم و به نقطه ای زل زده بودم... نمی تونستم چیزی بگم..سکوتمو که دید با  
عصبانیت گفت

-گفتم تا این موقع شب تنهایی تو خیابون چه غلطی می کردی؟

بازم سکوت کردم...چند لحظه ی بعد دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد...لبخند خسته  
ای به صورتم زد و با تن صدای اروم و لحن متفاوتی گفت

-نمی خوای بهم جواب بدی؟مثلا تازه اومدم...چرا انقدر بد اخلاقی می کنی؟

نگاهی بهش انداختم...یعنی چی که بد اخلاقی می کنی؟مگه من همش باهاس بگو بخند می کردم  
که داره همچین حرفی بهم میزنه؟؟ اخر نتونستم طاقت بیارم... از جام بلند شدم و از فاصله  
گرفتم..به سمت اسانسور رفتم و درشو باز کردم...قبل از اینکه درو ببندم فقط تو یه جمله ام گفتم

-مادرم عمرشو دادن به شما

همزمان با بسته شدن در قطرات اشک هم روی گونه ام جاری شد...بغض بدی توی گلوام بود....

از اسانسور خارج شدم و درو با کلید باز کردم.. درو که بستم هق هقم بلند شد... کمی که سبک  
شدم لباسامو با یه تاپ و شلوار ورزشی عوض کردم...روی کاناپه دراز کشیدم...خونه توی سکوت  
فرو رفته بود.. ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم... چشم دوخته بودم به ساعتی که به سرعت  
ثانیه هاش میگذشت... ساعت درست یک و نیم بود که...

صدای زنگ در منو به خودم آورد..! با تعجب به در نگاهی انداختم... یعنی کی می تونست باشه این وقت شب؟؟؟

به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم ولی چیزی معلوم نبود.. چون چراغای راهرو خاموش بود... اروم از همون پشت در پرسیدم

-بله؟

-میشه درو باز کنی؟

صدای پرهام بود... کمی ترسیده بودم.. نمی دونستم باید چی کار کنم!! انگار که تردیدمو فهمیده بود چون گفت

-خواهش می کنم...اگه مهم نبود برام تا اینجا نمی یومدم.

نفس عمیقی کشیدمو اروم درو باز کردم.. کمی که نور به راهرو اومد..قیافشم معلوم شد... با اینکه خسته به نظر میرسید ولی اونقدر جذاب و خوشگل شده بود که سریع سرمو زیر انداختم تا بهش خیره نشم. شلوار شمعی مشکی با تی شرت فوق العاده جذب مشکی...انقدر هیكلش تو چشم بود که دل کندن ازش خیلی سخت بود

-میشه پیام تو؟

چند لحظه مکثی کردم و گفتم

-چند لحظه..بیخشید

درو بستم و پانچویی تنم کردم و شالی سرم انداختم

درو باز کردم و تعارفش کردم...موقعی که وارد خونه شد نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند مهربونی زد...

جلل خالق.به حق چیزای ندیده!!!!

روی مبل سه نفره ای نشستیم که اونم کنارم نشست...کمی ازش فاصله گرفتم که بالاخره به حرف اومد...

..-

- واقعا متاسفم برای مادرت. بهت تسلیت میگم.. هنوز باورم نشده... مادر تو که حالش خوب بود.. چي شد که فوت کرد؟ البته نمی خوام ناراحتت کنم

- نه.. اشکالی نداره..

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم از بین بره.. ولی از بین که نرفت هیچ.. بیشترم شد.. با صدای لرزونی ادامه دادم

- تو خواب سخته کرد و ... منو تنها گذاشت.

دیگه طاقت نیوردم و هق هق گریه ام سکوت بینمون رو شکست.. قطره های اشکم انگار که باهم مسابقه گذاشته بودن و هرچه سریع تر پایین میومدن!

دستی پشت کمرم قرار گرفت و منو به سمت جلو کشید.. سرم تو سینه اش فرو رفت.. صدای ضربان قلبش کمی ارومم کرد. برام مهم نبود که نباید تو اغوشش باشم.. نباید گرماشو حس کنم ولی تو اون لحظه فقط دلم یه تکیه گاه می خواست.. که حداقل تو تخیلاتم به خودم بگم اونقدر بی کس نیستم..

چند دقیقه ای گذشت.. وقتی که اروم شدم خودمو از بغلش بیرون کشیدم... تازه خجالتم گل کرده بود. سرمو زیر انداختم و به لبه ی میز چشم دوختم... روی نگاه کردن بهش رو نداشتم

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد ولی بهش نگاه نکردم.. صدای گرمش بلند شد

- نازنین... به من نگاه کن

گوشه ی لبمو گزیدم و بازم سرمو زیر انداختم.. اما اون با لجباجت سرمو بالا آورد

- بهت میگم منو نگاه کن

با نگاهی شرم زده بهش نگاه کردم.. لبخند شیطونی زد و سرشو نزدیک تر آورد

- می دونی وقتی گریه می کنی و همزمان خجالت میکشی گونه هات سرخ میشن... ادم دلش می خواد لپاتو بکشه.. شبیه دوساله ها میشی

بیشتر خجالت کشیدمو و نگاهمو از اون دوتا گویی که حالا شرارت و شیطنت ازش میبایرد گرفتم

لباشو نزدیک گوشم آورد و به ارومی گفت

- تو تنها نیستی.. من پشتتم.. داییت هست.. شیما هست.. پس بی کس نیستی هی... تو دیگه دوست منی!! پس اصلا دوست ندارم که دوستم گریه کنه. حالا هم اشکاتو پاک کن با اخم بهش نگاه کردم..

بین تورو خدا.. دو دقیقه بهش رو دادم حالا دوستم شد. حیا کن.

تا اومدم دهنمو باز کنم دستشو جلوم گرفت و با همون لحن تحکم و غرور گفت

- مخالفت نکن.. چون اصلا دوست ندارم. حالا هم دست بده که بدونم می تونم مته دوستم بدونم

نگاهی به دستش انداختم. اصلا دلم نمی خواست که باهش دوست بشم... اون دیگه بجای دوست بیشتر بجای بابا یا داداشه.. ولی با این حال با دو دلی بهش دست دادم.

با غرور از جاش بلند شد و به سمت در رفت

- من دیگه برم.. خوب نیست بیشتر از این اینجا بمونم.. خدافظ

- خدافظ

روی مبل ولو شدم و سرمو توی دستام گرفتم.. خدایا خودت کنارم باش..

....

پرهام

در ساختمونو با کلید باز کردم... چراغارو روشن کردم و یک راست به سمت اشپز خونه رفتم.. لیوانی برداشتم و پراز ابش کردم. همرو سر کشیدم... چند لحظه به درو دیوار زل زدم.. نمی تونستم فضای خونه رو تحمل کنم.. سویچ ماشین و برداشتم و با همون لباسای تو خونه ای از خونه خارج شدم..

اروم رانندگی می کردم.. نگاهم رو به جلو بود اما فکرم جای دیگه... مسیرو عوض کردم و از تهران خارج شدم..

کنار جاده نگه داشتیم و از ماشین پیاده شدم.. سرمو رو به آسمون گرفتم. تک و توک ستاره ها بهم چشمک میزدن

هنوزم باورم نمیشه.. واقعا این منم؟؟ پرهام؟؟ همون پسر مغروری که زبون زد همه بود؟؟ من دارم با خودم چی کار می کنم؟؟ دارم خودمو نابود می کنم؟؟

اره.. من دیگه نابود شده ام! دیر شده.. خیلی دیر..

یاد این چند هفته ای افتادم که فرانسه بودم..

هه..! حتی بابا هم فهمید که یه چیزیم هست.. کارم شده بود رفتن به شرکت بابا، برگردم خونه، شبا هم روبه روی پنجره روی صندلی گهواره ای نشتن و سیگار کشیدن... یک شب درمیون هم خوردن چهار پنج تا ودکا...

می خواستم فراموشش کنم.. دختری که بدون هیچ دلبری و عشوه ای قلبم رو تصاحب کرده بود.. اما اون بچه است.. همش هجده سالشه..! پس نمی تونه مال من باشه!!! هه.. حتی اون منو به عنوان یه دوست معمولی هم دوست نداره اونوقت چه برسه به.....

با کلافگی ضربه ای به لاستیک ماشین زدم...

با صدای زنگ گوشییم کمی به خودم مسلط شدم.. گوشه ای رو در آوردم و به صفحه اش خیره شدم

با کمی مکث جواب دادم

- بله؟

- الو...! سلام پسر.. کجایی..؟ اومدم دنبالت تو فرودگاه اما نبودى.. خوبى

- اره

- می خوام پیام ببینمت.. دلم واسه تنگ شده.. تو که نمی گى یه دوست دارم حد اقل من بگم

- خونه نیستم

- کجایی پس؟

- بیرون

- تو واقعا حالت خوبه؟

- اره



- فردا میام پیشت... یه اتفاقی هم افتاده که باید بهت خبر بدم
- باشه.. کاری نداری مهرداد؟
- نه خدافظ
- گوشی رو انداختم تو جیبم.. حاله اصلا خوب نیست.. نمی دونم چرا انقدر نفسم سنگین شده..  
انگار قادر به نفس کشیدن نیستم
- سوار ماشین شدم و با اعصابی داغون به سمت خونه حرکت کردم  
ماشین رو گوشه ی پارکینگ پارک کردم و به سمت خونه حرکت کردم...
- کلید رو از جیب شلوار خونگی بیرون اوردم و تا اومدم داخل قفل در بذارم نگاهم به کنار در افتاد  
روی زمین زانو زدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.. با ترس سرشو بالا آورد و با چشمایی که  
دو دو میزد بهم چشم دوخت
- نازنین؟ تو این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟ چی شده؟
- نفس نفس میزد... انگار یکی دنبالش کرده بود
- می.. می... می تونم پیام خونتون
- اره اره حتما..
- درو باز کردم و منتظر شدم تا بره تو. بدنش لرزش خفیفی داشت.. پشت سرش راه افتادم و  
چراغارو روشن کردم. سریع رفتم تو اشپز خونه و اب قندی درست کردم.. کنارش روی مبل  
نشستم و لیوان رو دادم دستش. اما اونقدر دستش میلرزید که دوباره از دستش گرفتم و خودم  
بردم نزدیک لباش.. نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی لباشو کمی از هم باز کرد. لیوان رو کمی کج  
کردم . کم کم می خورد. بالاخره صداش در اومد و خیلی ضعیف گفت
- ببخشید که مزاحمتون شدم..ول..
- بس کن.. تو هیچ وقت مزاحم نیستی. هیچ وقت.. برای چی انقدر ترسیدی و اومدی پایین؟
- تو اتاق خوابم بودم که صدایی از پشت بوم اومد. منم کنجکاویم زیاد شدو درو باز کردم تا ببینم  
چی شده که دو تا مرد همزمان جلوم ظاهر شدن.. دهنمو گرفتن ولی دستشو گاز گرفتم .. تا

دستشو برداشت منم از فرصت استفاده کردم و از پله ها پایین اومدم. ولی اون یکی داشت دنبالم میومد که پاش پیچ خورد و افتاد. منم یه راست اومدم دم خونه شما چون تقریبا دیدی نداره..

با صدای فوق العاده لرزونی گفت

- به خدا اگه می تونستم میرفتم خونه شیما ولی بب

- بسه دیگه.. الان حالت خوبه؟

اروم سرشو تکون داد که قطره اشکی از چشماش چکید.. دستم بی اختیار داشت به سمت گونه اش میرفت که به زور مشت کردم و روی مبل نگه داشتم.

از روی مبل بلند شدم و از تو کمند دارو ها یه ورقه قرص آرامبخش بیرون کشیدم و دوباره کنارش نشستم..

یدونه قرص از تو تلقش بیرون کشیدم نزدیک لباس بردم . دستشو آورد بالا تا بگیره که اخمامو تو هم کشیدم و دستم عقب بردم.. درمونه دهانشو باز کرد. قرصو گوشه ی لبش گذاشتم که خودش خورد... با بقیه اب قند قرصو فرو داد

چشماشو بست و سرشو به مبل تکیه داد.

تو فکر بودم .. اینکه اون مردا کی بودن؟ داغ کرده بودم. از اینکه دوتا مرد تو شب بهش نزدیک شده بودن دیوونم می کرد

با حرص انگشتمو تو موهام فرو بردم و به عقب کشیدمشون

دستمو تو جیبم فرو بردم و بهش خیره شدم.. نفسای منظمش نشون میداد که قرص کار خودشو کرده..

گردنش کج شده بود.. تازه نگاهم به سرو وضعش افتاد. شلوار بلند ورزشی و سویشرت ستش.. موهای موج دار و سیاهش دورش پخش شده بود و صورت مهتابیشو قاب گرفته بود.. مثله پری های دست نیافتنی شده بود

بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم و دست خودم باشه بهش نزدیک تر شدم. نگاهم تک تک اجزای صورتشو انالیز می کرد.. رد خیلی کمی از اشکش هنوز روی گونه اش بود.

سر انگشتامو روی گونه اش کشیدم تا رد اشک از بین بره.. از گرمای وجودش به خودم لرزیدم..

یک لحظه به خودم اومدم.. من دارم چه غلطی می کنم؟ اههههههههه

عصبانی از جام بلند شدم و تو بغلم گرفتمش .. به سمت اتاق خوابم رفتم و اروم روی تخت گذاشتمش..

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم از اتاق خارج شدم...

در پنجره رو باز کردم و نفسای عمیق می کشیدم... عذاب می کشم. از اینکه من تو این حاله و اون بی خیال همه جا. ولی خودم میارمت داخل گود.. خودم!!

\*\*\*\*\*

نازنین

لای پلک هایم را باز کردم.. محیط برام نا آشنا بود. برای همین ترسیده توی جام نیمه خیز میشم. چشمم که به عکس پناهی میوفته کمی خیالم راحت میشه اما تمام بدنم از خجالت عرق می کنه. ساعت روی دیوار شیش صبح رو نشون میده! اروم از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم

صدای مبهمی از اشپزخونه میاد کلاه سویشرتت رو روی سرم میگذارم. نباید دیشب میومدم. ولی دست خودم نبود به یه نفر احتیاج داشتم و تنها کسی که می تونستم برم پیشش پناهی بود

اروم قدم به اشپزخانه میگذارم. پشتش به من بود و حواسش نبود. کت و شلوار پوشیده و بوی ادکلنش تمام فضا رو گرفته.. انقدر خوشبو بود که بی اختیار چند نفس عمیق می کشم.

تک سرفه ای می کنم. به سمتت بر میگرده ولی تند سرمو زیر میندازم و با صدایی تحلیل رفته میگویم

- سلام، صبح بخیر

- صبح تو هم بخیر. خوب خوابیدی؟

گوشه ی لبمو گزیدم.. تمام تنم گر گرفته بود. به زور گفتم

- بله

نفهمیدم کی نزدیکم شد اما با گرمای انگشتاش زیر چونه ام سرمو بالا آورد... از گرمای دستاش به خودم لرزیدم و قدمی به عقب برداشتم.. چشماش به سرخی گل سرخ بود و خمار.. نشون میداد دیشب نخوابیده.. لبخندی به صورتم پاشید و گفت

- چرا خجالت می کشی؟ تو دیگه دوست منی!!

- نه..

- چرا.. داری خجالت می کشی! دوست ندارم دوستم از رو برگردونه. خوب؟

- دوستی که دوازده سال ازم بزرگتره؟

فشار انگشتاش روی چونه ام بیشتر میشه

- تو با این دوازده سال مشکلی داری؟ مهمم اینه که می تونیم همدیگرو درک کنیم. درست نیست نازنین؟

- ببخشید من دیگه باید برم.. متاسفم که بهتون زحمت دادم!. با اجازه

سریع از اشپزخونه خارج شدم و بدون هیچ مکسی از در خونه خارج شدم.. تنها ابروهای در هم پیچیده اش رو صورتش خودنمایی می کرد. از اسانسور بالا رفتم و جلوی خونه ایستادم اما....  
وای خاک تو سرم!! کلید ندارم که،.....

با حرص لگدی به در میزنم! به سمت خونه شیما اینا میرم و پشت سرهم زنگ میزنم.. یکی دو دقیقه ای میگذره ولی هنوز کسی درو باز نکرده.

سرخورده به سمت خونه پناهی راه می افتم. از در خونه اش تازه اومده بود بیرون و بی توجه به من که روبه روش ایستاده بود به سمت ماشینش رفت

- آقای پناهی

خیلی ریلکس بدون اینکه محل بده نزدیک ماشینش شد و با ریموت قفل ماشینشو باز کرد

- آقای پناهی

در ماشینش رو باز کرد و قبل از اینکه بشینه با قیافه ای عصبانی که مطمئنم به سرخی میزنه گفتم



-گفتم کارتو بگو

-اممم.. هیچی.. شما برین دیرتون میشه..

- وای خدای خدا.. من اخر کلمو از دست این دختر می کوبم به دیوار! کارتو بگو

- خوب در خونمون بسته است

- خوب مگه قرار بود باز باشه؟

- نه ولی من

- میگی یا برم؟ دیرم شد.. بیست نفر ادم به خاطر من معطلن. جلسه ام رو هواست

- من کلید ندارم برم خونه

- خ... کلید نداری؟

- نه

- اوففف الانم نمی تونم برم واست کلید ساز بیارم!!

سرشو زیر انداخت و پلکاشو بست.. چند ثانیه که گذشت سریع سرشو بالا آورد و زل زد تو  
چشمام.. به سمت در شاگرد رفت و درو باز کرد

- بشین

متعجب زل زدم بهش که کلافه سرشو تکون داد و گفت

- با هم میریم کارخونه

- چی؟؟؟ با این لباسای ورزشی بیام کارخونه شما؟

- پس چی کار کنم میگی؟ بشین

- خوب.. خوب کلید خونتون بدید من تو خونتون می مونم

- آآآ... نه تنهایی.

- خوب من هرشب تنهام!!

- گفتم نه یعنی نه

- اصلا اشتباه کردم که به شما گفتم

- گفتم میریم کارخونه

- اما من با این لباسا پاكو بیرون از خونه نمیذارم

- یکم بزرگ شو

- نم...

جوری نگام کرد که به معنای واقعی کلمه لال شدم و مته یه بچه ی خوب سرمو زیر انداختم نشستم. درو انقدر محکم کوبید بهم که برای چند ثانیه گوشم سوت می کشید. پشت فرمون نشست و با سرعتی که گفتم الان پرواز می کنیم حرکت کرد. توی واه گوشیش زنگ خورد و بدون اینکه محلت بده طرفش حرف بزنه گفت تا دو دقیقه دیگه اونجاست.. بعدم گوشی رو پرت کرد رو داشبورده. جلوی یه در اهنی بزرگ ایستاد. دو تا بوق زد که در باز شد و دوباره پاشو رو پدال گاز فشرد و سریع زد رو ترمز که با مخ رفتیم تو داشبوردهش.. بدون اینکه نگام کنه گفت دنبالم بیا سرم درد میکرد.. دستمو روی سرم گذاشتم و دنبالش راه افتادم.. کلامو بیشتر کشیدم روی سرم.. چند نفری که از کنارمون رد شدن با چشمای گرد شده نگام میکردن.. ای که ایشالا خبر مرگمو بیارن... من کی تا حالا با یه سویشرت و شلوار بیرون رفتم که این بار دومم باشه؟

وارد یه ساختمون شد که درست چسبیده بود به کارخونه.. از در که داخل شدیم همه بهش سلام کردن.. اونم با اخمای در هم فقط سرتکون میداد.. نگاهشون سمت من کشیده شد.. گوشه ی لبمو گزیدم و سرمو زیر انداختم. پناهی دستمو گرفت و دنبال خودش کشید و وارد اسانسور شدیم... چشمای همه گشاد شده بود و با بهت یه نگاه به من و یه نگاه هم پناهی مینداختن. در اسانسور که بسته شد دستمو ول کرد و با چشمای سرخ نگاهشو به روبروش دوخت. در که باز شد...

در که باز شد دوباره دستمو گرفت و وارد یه واحد شد که دختری پشت میزی نشسته بود.. حتما منشیش بود.. منشی اشاره ای به دری کرد که دوباره دستم کشیده شد... نداشت اطرافمو ببینم

در اتاقو باز کرد و منتظر شد تا برم داخل. پشت سرم اونم اومد تو. پسری پشتش به ما بود و داشت برگه ای تو دستش که داشت زیرو روشن می کرد

پناهی بی حوصله گفت

- دنبال چی می گردی تو اتاق من

اون مرد بدون اینکه برگرده گفت

- برگه ای که خلاصه ای از صحبتا رو باید بگیرم نیست.. خودم دیروز گذاشتم همینجا

- دسته منه!! بیا بریم تو سالن. همه منتظرن

موقعی که برگشت شناختمش. همون پسری بود که قبل از کنسرت تو خونه ی پناهی بود.. هنوزم چشمای طوسیش برق خاصی داره. با چشمای گرد سرتاپامو از نظر گذروند. چند بار این بار این کارو تکرار کرد و بعد زل زد تو چشمام! پناهی بی قرار گفت

- کامی بریم دیره... می فهمی. (روشو سمت من کرد و به مبل اشاره ای کرد) تو هم بشین و منتظر بمون تا من بیام

- بله

اروم رو مبلی که نشون داد نشستم. هردوشون که از در خارج شدن کلامو از رو سرم برداشتم و موهامو از تو یقه ام در آوردن. اخیییی راحت شدم. چه اتاق خوجملیه!! ترکیب مشکی و طوسی... یه میز بزرگ طوسی روبه روی در بود که لب تاب و چند تا زومکن و جاکودکاری و ... پر شده بود و پشتش هم یه صندلی ریاست مشکی.. روبه روی میز هم مبلای چرم مشکی با کوسن های ترکیبی مشکی و طوسی! سمت راست هم به میز شش نفره با صندلی های چرم.

از جام بلند شدمو روی صندلی نشستم. صندلی رو چرخوندم و به سمت پنجره ی قدی برگشتم. نصف تهران زیر پات بود و مطمئنا در شب این نما ستودنی میشد!

تو افکار خودم بودم و نمی دونستم چند ساعت و یا چند دقیقه گذشت که در باز شد و صدای ظریف دختری اومد.

- لطفا اینجا تشریف داشته باشین تا آقای رئیس بیان.

صدای همون پسره اومد که به انگلیسی می گفت

- please take a seat to be served (لطفا بنشینید تا از تون پذیرایی بشه)



جرعت اینکه برگردم رو نداشتتم... ضربان قلبم به سرعت میزد!! نفسام مقطع شده بود.

صدای در اومد و پشت سر اون هم صدای پناهی..

– sorry to leave you (بیخشید که تنهاتون گذاشتم)

و متقابل جوابشو دادن

– no problem (اشکالی نداره)

صدای پایی اومد که همینطور نزدیک تر می شد... دستی روی صندلی گذاشته شد نفس توی سینه ام حبس شد.. نگاه پناهی تازه به من افتاد..

– وای یاد تو نبودم!!!

ولی دیر شده بود و صندلی رو برگردونده بود..

همه ساکت شده بودن و فقط تماشا می کردم.. اب دهنمو قورت دادم و از جام بلند شدم.

از جام بلند شدم و لبخند مسخره ای تحویلشون دادم و سلام کردم. ولی انقدر اونا متعجب بودن که حتی جواب سلاممو هم ندادن!!

سرمو زیر انداختم و اروم کلامو روی سرم گذاشتم... می دونم مزخرف ترین کارو کردم ولی دست خودم نبود.. ای پناهی خدا خیرت بده ایشالا... ببین منو تو چه مخمصه ای انداختی؟ خوب میرفتم خونت.. دیواراش شکلات نبود که بخورمشون!!

از پشت میز بیرون اومدم و بدون اینکه به کسی نگاهی بندازم زیر لب با صدایی لرزون معذرت خواهی کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم...

خارج شدنم همانا و روبرو شدنم با یه ایل ادم هم همانا.. انگار از اتاق خارج شده بودن.. بغض راه گلمو گرفت .. از پناهی بدم اومدم.. از این ادما بدم اومدم.. مگه تا حالا خودشون به مشکل برنخورده بودن؟

روی مبل گوشه ترین سالن نشستم.. قطرات گرم اشکم همینطور پایین می چکید. از ضعف خودم حالم بهم خورد ولی ریزش اشکام دست خودم نبود!! کلاهم تا نوک بینیم پایین بود. دو تا کفش زنونه رو روبه روم دیدم که بعد کمی از سطح مبل کنارم پایین اومدم...

از رو کنجکاوای سرمو بالا اوردم.. کمی تار میدیدم. پلک که زدم بهتر شد. دختری با ارایش کامل و صورتی جذاب که البته بیشترش هم عملی بود.. یه لنگه کفش هم تو دهنش که تند تند می جویدش.

با ابروهای بالا پریده نگاهی به سرتاپام انداخت و با صدای پر نازی گفت  
- سلام..

با صدایی اروم جوابشو دادم

- سلام

- بینم با کی کار داری؟

مفتشه؟ یا کلانتر!!! فضول!

- هیچ کس

- پس برای چی اینجا نشستی؟

- همینجوری

پوزخندی که زد دلم می خواست اون موهای مشکیشو بکنم

- چرا اینطوری تو؟ لباس نداشتی بیوشی؟

زیادی رو مخم داشت راه میرفت

- داشتم ولی می خواستم فضولامو بشمرم. که خداروشکر هم شناختم.

تا دهنشو باز کرد در هم باز شد که سریع از جاش بلند شد.. پناهی از در اومد بیرون و با چشم اطرافشو گشت که اول منو و بعد اون دختر و دید.

یک تا از ابروهاشو بالا انداخت.. دختره نزدیکش رفت و اروم و طولانی گوشه ی لبشو بوسید.  
سرمو زیر انداختم تا راحت تر باشن. ولی...

\*\*

دختره نزدیکش رفت و چیزی زیر گوشش گفت. سرمو زیر انداختم تا راحت تر باشن. ولی سنگینی نگاهی رو حس می کردم.. سرمو بالا گرفتم که با پناهی برخورددم.. موشکافانه زیر نظرم گرفته بود. دوباره سرمو انداختم پایین.

ولی اون ته ته دلّم از یه چیز ناراضی بود!! دلیلش رو نمی دونم اما یجورایی دلّم گرفت. صدای دختره اومد

- عزیزم خیلی وقت بود که ندیده بودمت. دلّم برات تنگ شده بود.

که دوباره خودش چسبوند بهش... ای متنفرم ازین دخترای سبک که خودشونو انقدر کوچیک و بی ارزش می کنن.

- الهام برو اونور تر.. اینجا محل کارمنه...

- پس شب بیام خونت؟

من به جای دختره از این حرفش خجالت کشیدم و لب پایینمو زیر دندونم گرفتم! خاک تو سرت... پناهی لبخندی زد و دم گوشش چیزی گفت و متقابل دختره هم چیزی زیر گوشش نجوا کرد. بعد بی پروا لباسو روی لبای پناهی گذاشت.

چیزی تو قلبم شکست... هه!!! اون هم مته تمام پسراییی که می شناختم یه عوضی و خوشگذرون بود. حداقل فکر می کردم اون ادمه.. ولی.... خیالاته احمقانه

احساس می کردم اونجا یه ادمه اضافی هستم... اون شرکت و ادماش برام عذاب اور بود. همونجور که اونا مشغول بوسیدن همدیگه بودن اروم طوری که متوجه نشن از شرکت اومدم بیرون... محوطه ی کارخونه رو قدم زنون تا دم نگهبانی رفتم. نگهبان مشغول صحبت با تلفن بود که متوجه من نشد. نمی دونستم از کدوم طرف باید برم. شونه ای بالا انداختم و از سمت راست حرکت کردم.

همینجور قدم زنون میرفتم که صدای بوقی مدام رو مخم می وفتم. برگشتم تا یه چیز بارش کنم که با دوست پناهی روبه رو شدم. اسمش چی بود؟ کامبیز؟ کامران؟ ولش مهم نیست... پشت یه دوپست و هفت مشکی بود

به سمت ماشینش رفتم. شیشه ی سمت شاگرد رو داد پایین

- بیا بالا

- نه ممنون. مزاحمتون نمیشم. خودم میرم.

- می دونی تا خیابون چقدر راهه؟ سوار شو

- ام....

- با این لباسا می خوام بری؟

راست میگفت... نمی تونستم اینجوری برم... بی حرف سوار ماشینش شدم.

لبخندی زد و راه افتاد.

- چند سالتنه؟ هفته دیگه هجده ام تموم میشه..

- پس دیگه خانومی برای خودت شدی! رشته ات چیه،

- ریاضی

- موفق باشی

- ممنونم

- چرا اینجوری اومدی بیرون؟

خلاصه ای از اتفاقات رو بهش گفتم.

لبخند خوشگلی زد

- پس اول بریم یه کلید ساز بیاریم نه؟

- بله.

رفت پیش یه کلیدساز و سوارش کرد. باهم به سمت ساختمون رفتیم. خوشبختانه در پارکینگ باز

بود. اما ماشینشو تو نیوورد و سه تایی رفتیم داخل

تا زمانی که کلیدساز درو باز کنه کنارش ایستاده بود و به کارش نظارت داشت. خیلی ازش خوشم

اومد. بهش حس خیلی خوبی داشتم.

در که باز شد پول کلید سازو داد... رفتم تو خونه

- بفرمایید داخل... خیلی زحمت کشیدید.

- نه ممنون. باید برم. دیرم شده. الان خواهرم کلمو میکنه

- یه چند لحظه صبر کنید

بعد بدو به سمت اتاق خوابم رفتم و از کیف پولم پول کلید ساز رو اوردم. پشت در ایستاده بود و به

زمین زل زده بود. بی اختیار لبخندی روی لبم جا خشک کرد.

پول رو جلوش گرفتم

با تعجب یه نگاه به من کرد و یه نگاه هم به پول.

- این چیه؟

- پول کلید ساز. ممنون که کمکم کردید.

- من ازت پول خواستم؟

- نه!...

- برو تو. هوا سرده. با این لباسا حتما سرما رو خوردی.

- و...!

- گفتم برو تو. اون پولم بذار تو جیب. خدافظ

اینو گفت و سریع رفت. فقط تونستم زیر لب خدافظ بگم.

با نیش باز در خونه رو بستم. ولی دوباره بسته شد. بازم تنهایی!! روزای اول شیما میومد پیشم ولی

حالا فقط داره درس می خونه. وقتشو نداره. با این فکر یدونه زدم تو سرم و سریع لباسامو با یه

تاپ و شلوارک زیر زانو عوض کردم و اونا رو هم انداختم لباس شویی

به سمت اتاقم رفتم و کتابامو که رو تخت افتاده بود باز کردم ... نیم ساعت از خوندنم نگذشته بود

که صدای ممتد زنگ در رفت رو اعصابم

با عصبانیت درو باز کردم.

- چته مگه...

پناهی با چشمای سرخ سرخ ایستاده بود. تا منو دید هلم داد داخل و بعد درو هم پشت سرش بست.

- تو با کی رفتی شرکت؟

- چی؟

- زهرمار. با کی رفتی شرکت؟

- خوب با شما

- خوبه! با کی برگشتی؟

- اصلا چرا باید به شما جواب بدم؟ لطفا از خونه من برید بیرون

با این حرفم اتییش گرفت و با انگشتاش زیر گلومو گرفت و چسبوند به دیوار.

\_ نذار همینجا جونتو ازت بگیرم. با کی برگشتی!

- با دوستت. کامبیز

- تو گه خوردی! به چه اجازه ای؟ هان؟

با اربده اش پرده ی گوشم تکونی خورد.

- به اجازه ی خودم. لطفا مواظب حرف زدنون باشید. منم بدم بی احترامی کنم

بعد دستشو هل دادم و از زیر دستش اومدم بیرون

- تو یه حرف دیگه بزن ببین چی کارت می کنم....برای چی با اون برگشتی؟ می خوای خودتو

بهش بچسبونی؟ اره! خوب چرا که نه!! پسر خوشتیپ و جذاب و پولدار.

- دوست داشتم باهانش برگشتم.

- تو غلط کردی که دوست داشتی

- هه... نمی دونستم باید با شما برگردم

- باید با من برمی گشتی

- اخ. بیخشید یادم رفت. شما داشتید عشق بازیتونو می کردید! گفتم خلوتتونو بهم نزنم

با یه قدم اومد نزدیکم و شونه های لختمو گرفت و فشار داد. بازوم داشت میشکست اما هیچی نگفتم. حتی اخم هم نکردم

- برو بیرون از خونه ی من

- انقدر خونه ام خونه ام نکن. اینجا رو خاکشیرش می کنم بینم دیگه حرفی هم داری؟ اونوقت مجبوری بیای خونه ی من

- از این به بعد هر اتفاقی افتاد حاضرم تو خیابون برم ولی خونه ی تو نرم

با تموم شدن حرفم یه طرف صورتم سوخت. دیگه به نقطه ی جوش رسیدم و منم یکی خوابوندم زیر گوشش. هنوز تو بهت. با صدای بلندی گفتم

- برو بیرون

با جشما سرخشی زل زد بهم نفساش تند شده بود.. دستشو آورد بالا تا یکی دیگه بزنه. بازم پرو نگامو ازش نگرفتم. دستشو بالا نگه داشت

بازومو ول کرد و به ثانیه نکشید که از خونه خارج شد

همزمان با بسته شدن در زانوهای منم خم شد. روی زمین نشستیم و قطرات اشک صورتمو خیس کردن...

گریه کردن هیچ فایده ای نداشت... از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. مشتت از اب رو روی صورتم ریختم... سرمو بالا گرفتم که با دیدن خودم هین بلندی کشیدم.

گونه ی سمت چپم کبود شده بود. الهی که دستت بشکنه. انگشتم رو اروم روی گونه ای کشیدم که از درد صورتم جمع شد. یه راست به سمت اشپزخونه رفتم و چند تا یخ از تو فریزر در اوردم و انداختم تو موشما... روی گونه ام گذاشتم تا حداقل کمی از ورمش بخوابه

با همون وضع دوباره رفتم سر درسم. انقدر فکرم مشغول بود که هیچی نمی فهمیدم. پلکامو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره از اول شروع به خوندن کردم

یه هفته از اون روز میگذره... تو این یه هفته حتی ندیدمش... یعنی اصلا از خونه بیرون نرفتم که بخوام ببینمش.. ازش در حد مرگ متنفر شدم... یه پسر چقدر می تونه وقیح باشه که توی محل کارش با معشوقه اش عشق بازی کنه!!!

کتاب پرت کردم رو زمین، انقدر خونده بودم که مخم هنگ کرده بود... به ساعت نگاه کردم.. یازده ظهر بود. امروز تولدمه... دهم دی!! دلم می خواد مته هر سال تولدم پیش مادرم باشم.

یهو تصمیم گرفتم برم سرخاکش. تلفن رو برداشتم و به اژانس زنگ زدم. سریع شلوار و پالتوی قهوه ای تنم کردم و شال کرمی انداختم روی سرم و همه ی موهامو دادم تو!!!

زنگ ایفن به صدا در اومد و بدون اینکه جواب بدم کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.. داخل اسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم. سرمو به دیوار اسانسور تکیه دادم... در که باز شد اروم و با قدم هایی کوتاه از اسانسور خارج شدم و به سمت در رفتم... که با صداش ایستادم

- کجا به سلامتی؟

بدون هیچ حرفی دوباره به راهم ادامه دادم.

- هی خانم... کجا می خوای بری که انقدر تیپ زدی

پررویی تا به چه حد خدای منننن!!!

- قبرستون

تا کلید درو زدم مچ دستم از پشت کشیده شد... اوهو!! چه تییی.. پلیور سفید با شلوار کتونی و کفش سورمه ای با یه اورکت سورمه ای.. موهاشم همه رو داده بود بالا بجز چندتا از تارای موهاش که رو پیشونیش بود.

همه این انالیزها دو تاتیه هم طول نکشید...

- مواظب حرف زدنت باش خانم کوچولو

- بله شما درست می فرمایید با اجازه



اتقدر سرد و محکم گفتم که خودم کپ مرده بودم.. ولی خیلی حال کردم

- چه مرگته تو؟ هان؟

- ببخشید؟؟؟

- چته!

- متاسفم دیرم شده.. منتظرم هستن. با اجازه

اجازه ی حرف زدن رو هم بهش ندادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم... سریع سوار ماشین شدم و اونم راه افتاد

- خانم ببخشید مقصدتون بهشت زهراست دیگه

- بله

تا زمانی که برسیم به بیرون زل زده بودم. وارد بهشت زهرا که شدیم قطرات اشکم باهم مسابقه گذاشته بودن.

- خانم قطعه ی چند؟

- قطعه ۴۳

جلوی قطعه نگه داشت.

- شما منتظر باشید تا من پیام

تا سرخاکش رو با حالت دو دویدم.. پایین سنگ قبرش نشستم و خودمو خالی کردم.. باهاش درد و دل کردم.. اتفاقاتی که برام افتاده بود و براش تعریف کردم.. از ارزو هام براش گفتم... ازش گلگی کردم که چرا مئه سالای پیش کنارم نیست که بخوام تولدمو باهم جشن بگیریم.

کمی که اروم شدم صدای بم و مردونه ای پشت سرم اومد

- چقدر دلت پره!!!!

با کنجاوی به پشت سرم برگشتم. کامییز با لبخند بهم نگاه می کرد و چشمای طوسییش برق زیبایی داشت.

- شما اینجا چیکار میکنید
- اومده بودم سرخاک مادرم. سه تا قبر پایین تر از خاک مادرته.. صدات رو که شنیدن شک کردم که خودتی که الان مطمئا شدم. چرا با پدرت نیومدی؟ تنهایی خوب نیست بیای بهشت زهرا
- پدرم عمرشونو دادن به شما
- با بهت نگاهی بهم انداخت
- واقعا؟ خواهر یا برادری هم نداری؟
- نه.. تک فرزندم
- درون نگاهش یه حس همدردی بود
- زندگی کردن یه دختر تو این دره و زمونه خیلی سخته.. می تونی از پس خودت بر بیای؟
- تا الان که تونستم.. ایشالا تا بعدش هم خدا بزرگه
- لبخندی زد و با شیطنت نگاهم کرد.
- افتخار میدین برسونمتون
- لبخند محوی زدم
- متاسفم.. راننده ی اژانس منتظرم ایستاده. مزاحمتون نمیشم
- من نگفتم که تو مزاحمم هستی.
- بعد راهشو کشید و رفت. فکر کنم ناراحت شد!! بتی ابی که تو کیفم بود رو دراوردم و سنگ قبرشو شستم. پایین سنگ قبرش رو بوسیدم
- خیلی دوست دارم.
- از جام بلند شدم و سلانه سلانه به سمت ماشین حرکت کردم اما... ماشین اونجا نبود. نگاهی به اطراف انداختم. فقط کامبیز بود که به ماشینش تکیه داده بود و بهم نگاه می کرد. نزدیکش رفتم و با اخمایی درهم گفتم
- پس راننده اژانس کو؟

- باهانش حساب کردم رفت
- کارتون اصلا درست نبود
- در جلو رو باز کرد و اشاره کرد
- بشین انقدر هم غر نزن
- به ناچار نشستیم.. تا زمانی که از بهشت زهرا خارج شیم تو سکوت گذروندیم. که بالاخره خودش به حرف اومد
- چه خبرا... چی کار می کنی؟
- فقط درس می خونم تا بتونم تهران قبول بشم
- افرین. آخرش هم همین درس به دردت می خوره
- شما چه خبر
- هیچی.. فقط برم سر کار پیام خونه! و البته اخلاق گند این پسررو هم تحمل کنم
- پسره؟
- همین پرهام دیگه. تازگی ها اخلاقش غیر قابل تحمل شده... این دختره هم اعصاب واسش نداشتته همش تو کارخونه است. من نمی دونم این دختره بیکاره؟ اخه چقدر می تونه خودشو سبک کنه!! اوففف
- پوزخندی زد و به روبه روم زل زد.. ماشالا چقدر هم سرش شلوغه!! هه
- میشه با هم بریم دور دور کنیم
- بی اختیار از لحن بچه گونه اش و حرفش خنده ام گرفت و اروم خندیدم
- نه اخه درس دارم
- بابا یه شب که هزار شب نمیشه...
- ولی
- نه نیار دیگه!! دلمو نشکون

تو بد مخمسه ای گیر کرده بودم. با بی میلی سرمو تکون دادم.

خوشحال سرعتش رو بیشتر کرد. به قول خودش تا عصر تو خیابون ها دور دور کردیم و تا هشت و نه شب تو پارک ملت راه میرفتیم.. دیگه داشتیم از گشنگی هلاک می شدیم. نه صبحونه خورده بودم نه ناهار. انگار که متوجه شد چون لبه ی مانتومو گرفت کشید

- رنگت پریده.. گشنته؟ بریم غذا بخوریم

اصلا نداشت که من نظر بدم!! منو دنبال خودش کشوند تو یه رستوران که پایین تر روبه روی پارک بود.. رستوران شیکی بود.

تا پامونو داخل گذاشتیم چشمش به قسمتی خورد و همزمان گفت

- این اینجا چی کار می کنه؟

به سمتی که نگاه می کرد نگاه کردم.. کسی نبود جز..... پناهی!! دختری هم روبه روش نشسته بود که پشت ما بود! یه لحظه سرشو بالا آورد که نگاهمون به هم قفل شد

خیلی ریلکس رومو ازش گرفتم و به کامبیز چشم دوختم

- میشه بشینیم من پام درد گرفت

لبخند نمکی زد و گفت

- پاهات اوخ شد؟؟ خوب بریم بشینیم

صندلی یکی از میز هارو عقب کشید ولی تا خواستم بشینم صدای نحس پناهی از پشت سرم اومد

- به به ببینین کیا اینجا... همسایه و دوست

-سلام داداش چطوری

- به لطف شما.. چرا حالا اینجا میشینید بیاین سر میز ما

بعد هم دست کامبیز رو کشید.. منم دنبالشون راه افتادم..

من کنار کامبیز نشستم و پناهی هم کنار همون دختره!! وقتی روبه روی دختره نشستم همون دختره بود که اون روز تو شرکت دیدمش..

خودمو مشغول دید زدن دور و اطرافم کردم. کامبیز با پناهی حرف میزد و اون دختره هم مته میرغضب نشسته بود و جوری بهم نگاه می کرد که انگار ارث باباشو ازم طلب داره!!

برای غذا هر کس یه چیزی سفارش میداد... کامبیز رو بهم کرد و گفت

- خانم خانوما شما چی می خوری؟

افتضاح دلم می خواست حال این پناهی رو بگیرم!!

- هرچی خودت می خوری برای منم همونو سفارش بده!

زیر چشمی نگاهش کردم.. جوری نگاهم می کرد که داشتم خودمو خیس می کردم

از جام بلند شدم که پناهی بدون اینکه نگام کنه پرسید

- کجا!!

بی توجه بهش رو به کامبیز گفتم

- کامبیز خان من میرم دستامو بشورم

بعدم به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم!! داشتم از خستگی میمردم.. چشمام خمار شده بود از خواب! مثنی اب به صورتم پاشیدم... بعد از شستن دستم و خشک کردن دست و صورتم اومدم بیرون.. همینجور که به میز نزدیکتر می شدم صداها هم واضح تر میشد. سر جام وایسادم و به حرفاشون گوش میکردم. تو دیدشون نبودم.. صدای پناهی اومد

- چی شده با یه دختر بچه دوست شدی! تو که به هیچ کس پا نمیدادی!

- الانم به هیچ کس پا نمیدم. اما این دختر!! نمی دونم یه چیزی تو وجودش داره که منو به سمت خودش جذب میکنه. خیلی دختر سرسخت و خانمیه. همچین دخترایی دیگه پیدا نمیشه!

صدای دختره که انگار از قصد نازک کرده بود اومد

- وا اقا کامبیز یعنی من خانم نیستم

صدای پوزخندش به وضوح شنیدم

- شما که از سر روتون خانمی سرازیره!!

پناهی با صدایی که انگار به زور پایین نگهش داشته بود

- من برم ببینم این دختر کجا موند!

دیگه موندن و جایز ندونستم و سریع به سمت میز حرکت کردم و سر جام نشستم.. پناهی جوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفت

- صبر کن برسیم خونه من روزگار تورو سیاه می کنم.

- شما؟

جوری مسخره گفتم که خودمم خنده ام گرفته بود اما اون اتیشش تندتر شده بود! والا انگار من خدایی نکرده زبونش لال تو خونه اون زندگی می کنم

- وایسا تا نشونت بدم

همون موقع غذا رو آوردن و همه مشغول شدن. خیلی اروم غدامو می خوردم. کمتر از یک سوم خوردم. اشتها هم کور شده بود و میل نمی کشید. روبه کامبیز کردم

- دستتون درد نکنه. ببخشید تو زحمت افتادین

- این حرفا چیه...

دختره سریع پرید بین حرفش و گفت

- وا عزیزم تو که چیزی نخوردی که

- اما من سیر شدم!

کامبیز لبخند شیطونی زد

- همینکه که هیكلت انقدر توپه

تا حالا کسی اینقدر واضح بهم نگفته بود و برای همین نیشم باز شد.. که یکی از زیر میز محکم زد

تو ساق پام! نیشم بسته شد و از درد صورتم جمع شد و مطمئناً قرمز شده بود.. کامبیز با

نگرانی دستمو گرفت

- چت شد؟ حالت خوبه؟

که دوباره یکی دیگه زد! این دفعه از درد چشمام سیاهی رفت!! بی شرف انقدر محکم میزد که اگه  
یه دفعه دیگه بزنه حتما پام میشکنه

سریع دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و یدونه از اونننننننن محکما زدم زدم تو ساق پای  
پناهی!

چشماش گرد شد و از درد صورتشو جمع کرد و با عصبانیتی که به نقطه جوش رسیده بود زل زد  
بههم ... منم برخلاف دردی که داشتیم از اون لبخندایی که تا ته ته ته ته طرف رو می سوزوند  
تحویش دادم!!

با چشماش برام خط و نشون میکشید. منم بدتر از اون! کامبیز بازومو گرفت و بلندم کرد

- بهتره دیگه بریم برسونمت، خیلی خسته شدی!

- ممنون

پناهی از جاش بلند شد و دست کامبیز رو گرفت

- منو نازنین مقصدمون یکیه!!! نازی با من میادا! اگه زحمتی واست نیست الهام رو برسون

کامبیز سریع و هل گفت

- من سریع باید برسم خونه نمی تونم ایشونو برسونمشون خدافظ

بعدم بیهو غیب شد

از این کارش خنده ام گرفته بود نیشخندی زدم

- نیشتو ببند که همیشه ی خدا بازه!!

حوصله جروبحت باهاش رو نداشتم! با همون نیشخند به اطراف نگاه می کردم! عصبی سه تا  
تراول دراورد و روی میز پرت کرد. به سمت در حرکت کردم اونا هم پشتم اومدن. کمی پایین تر  
بوگاتیش برق میزد.. دستمو تو جیب پالتوم کردم و قدم زنون راه افتادم!

ریموت ماشین رو که زد تاره یادم افتاد ماشینش فقط برای دونفره!

به سمت پناهی برگشتم

- آقای پناهی من دیگه میرم خدافظ

- تو هیچ جا نمیری

- انتظار ندارین که رو سقف بشینم!

- نه شما داخل میشینید! الهام متاسفم نمی تونم برسونمت خودت برو خونه

- تو نمی خوای منو برسونی؟

- نه. به سلامت

- تو چطور می تونی؟

پناهی بی توجه به حرفی که اون زد گفت

- به حرفام فکر کن.. کمی ادم شو!

کنجکاو به حرفاشون گوش میدادم. چی شد؟ اینا که تا دیروز عاشق و معشوق بودن! اوه اوه پس پناهی از اون ادماست که تنوع طلبه و یه شب با اینه یه شب با اون! از این فکرم گوشه ی لبمو گاز گرفتم

- یا خودش میاد یا نامه اش.. بشین

الهام رفته بود و پناهی هم در سمت خودش باز کرده بود و منتظر من بود تا بشینم.. با لحنی پر از عشق مصنوعی گفتم

- مطمئنم که خودش میاد

در رو محکم بست و با عصبانیت به سمتم اومد منم سریع درو باز کردم نشستم. روبه روی ماشین وایساده بود و اتیشی بهم نگاه می کرد. اروم اومد پشت فرمون نشست و بدون هیچ حرفی تا خود خونه رانندگی کرد... ولی این تازه آرامش قبل از طوفان بود  
داخل پارکینگ رفت و ماشینو پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم و به سمت اسانسور رفتم اما دستم از پشت کشیده شد و دنبال خودش کشوند



- داری چی کار می کنی؟؟ دستمو ول کن

در ساختمونشو باز کرد و منو هم هل داد تو... قلبم تند تند میزد و نفسم تند شده بود!! تا مرز سکنه داشتم میرفتم

خیلی ریلکس پالتوشو در آورد و روی صندلی میز ناهار خوری انداخت.. روی کاناپه نشست و پاشو روی پاهاش انداخت.. زل زد بهم، چشماش مته یه گرگ گرسنه بود و رفتار برعکسشو نشون میداد

- می خوای خودتو به کامبیز بچسبونی؟ ولی اینو نمی دونی که اون واسه جنس مخالفش تره هم خورد نمی کنه!!

- هه... ولی شما خیلی خوب واسه جنسسسس مخالفتون تره خورد می کنید

نفس عمیقی کشید و با چند تا قدم سریع اومد سمتم و منم عقب عقب میرفتم

- یه بار دیگه چرت و پرت بگی دهنتمو پر خون می کنم

- حقیقت تلخه نه؟ شما که هر روز یا با این دختری یا با اون دختر!!

کمرم خورد به دیوار و تا اومدم از اونطرف برم بهم رسید و یکی از دستاشو کنار کمرم و اون یکی هم کنار سرم به دیوار تکیه داد

- چیه چرا لال شدی؟ خوب بگو!! دارم میشنوم

- برو کنار تا جیغ نکشیدم

- نمیرم.. جیغ بکش.. جیغ بنفشی کشیدم و هلش دادم اما یه میلی متر هم از جاش تکون نخورد.. خواستم با پام بزوم وسط پاهاش تا حالش جا بیاد اما سریع پاهاش جفت پامو قفل کرد!!

- اون طوری نگاه نکن

با چشمایی گرد شده و بدنی که از ترس میلرزید بهش نگاه می کردم.. با یه حالت خاصی که نمی تونستم درکش کنم همه اجزای صورتمو انالیز می کرد... سرشو کنار سرم آورد و زیر وشم زمزمه کرد.. گرمای نفسم باعث شد گر بگیرم

هنگ کردم! مغزم فرمان نمیداد! دهنم قفل شده بود!

تو همون حالت گفت

- چرا انقدر عصبی می کنی؟ چرا عذابم میدی؟! بس کن. تورو خدا بس کن

با دستاش شالمو باز کرد...، ا

یهو مغزم فرمان داد.. با تمام زوری که داشتم هلش دادم و چکی خوابوندم زیر گوشش.. سرش به سمت راست مایل شد اما با همون نگاه که حالا خمار شده بود بهم چشم دوخت.. قطرات اشکم پشت سر هم سرازیر می شدن..! با پاهایی که به زور می تونستم روشن بایستم به سمت در رفتم و با سرعت نور خودمو به خونه رسوندم... با دست هایی لرزون درو باز کردم... قلبم داشت از کار می افتاد..

تا درو باز کردم دیگه پاهام یاریم نمی کرد.. همونجا روی زمین نشستم.. توان اینکه درو هم ببندم رو نداشتم! بی صدا اشک میریختم.. بدنم بی حس شده بود.. از ضعف خودم حالم بهم خورد

صدای پاهایی که با سرعت پله ها رو میومدن بالا رو می شنیدم اما برام مهم نبود.. کارشو به هیچ عنوان نمی تونسم درک کنم... برام شده بود یه سوال.. یه چیز مبهم.. سوالی که حتی نمی تونستم جوابشو بدم... سرم درد می کرد... گریه ام باعث تشدید این سردر شده بود..

کسی وارد خونه شد.. بوی ادکلن تلخ و سردش لرزه ای به تنم انداخت... حتی بهش نگاه هم نکردم... فقط خیره شده بودم به نقطه ای نا معلوم.

بهم نزدیک شد... گرمای تنش خون رو توی رگهام منجمد کرد... احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد و بعد با سرعت نور تپید... من چرا ایجوری شدم؟

سرشو نزدیک گوشم آورد... حرارتی که از حرف زدنش بیرون میومد گوشمو داغ کرده بود - نازنین! چته؟ چرا میلرزی؟ ببخشید من واقعا متاسفم.. باور کن تقصیر من نبود.. من نمی..

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم

- برو..

- چی؟

- تو...! تو... تو فقط می خواهی... از من... سواستفاده کنی

-چی می گی؟ سو استفاده؟ فکر کردی من یه پسر بچه ی چهارده سالم که بخوام همچین فکر  
احمقانه ای بکنم؟

-چون دیدی من یه دختر تنهام.هیچ کسو ندارم.با خودت گفתי خوب دیگه اینکه بابا نداره که  
پشتش باشه دیگه مامان نداره که بخواد ازش حمایت که... پس کی بهتر از نازنین!! فکر کردی  
منم مته اون دخترام که تو بغلتن و ازشون استفاده می کنی؟مته اون الهام یا هر کسی که باهاشون  
بودی و هر شب توی بغل یه...

-بسه دیگه.. نه نه نه!! من هیچ فقط به چیزایی که می گی نه فکر کردم و نه دوست داشتم که فکر  
کنم.تو از زندگی من هیچی نمی دونی... هیچی...پس نگو هر شب یکی تو اغوشم بوده  
کمی از دور تر شدم نمی تونستم تحمل کنم ... احساس گناه می کردم. یه چیزی توی دلم منو  
عذاب میداد

تکیه شو به دیوار داد و به روبه روش چشم دوخت.هیچی نمی گفت.. پنج دقیقه گذشت. ده دقیقه.  
یه ربع.بیست دقیقه...اما هیچی نمی گفت.غرق در افکارش بود.حالم کمی بهتر شده بود.نمی گم  
خوب شده بودم ولی می تونستم روی خودم تسلط داشته باشم.. بالاخره صدایش در اومد.لحنش  
اروم و با یه غم عجیب بود

-چند ساله که با هیچ کس درد و دل نکردم.. دیگه نمی تونم تحمل کنم. میخوام کمی فقط کمی  
اروم شم.میشه به حرفا و درو دلام گوش کنی؟ فقط یه شنونده می خوام.همین

هه...حتی الان هم دست از این غرور مسخره اش بر نمیداره...همیشه درباره ی این مرد که چرا  
تنها زندگی می کنه و هزاران سوالات دیگه تو ذهنم داشتم...پس کی بهتر از الان که حداقل میشد  
کمی از جوابای سوالمو بگیرم..

هیچ جوابی بهش ندادم که خودش شروع کرد

-زندگیم خوب بود.شاد بودم.از ادمایی که غرور داشتن نفرت داشتم.با پدرم مادرم زندگی می  
کردم.پایه ی ثابت مهمونی ها من بودم.. توی دانشگاه هاروارد امریکا درس می خوندم.۱۷ سالم  
بود. کارم شده بود درس خوندن با دوستانم بیرون رفتن و مهمونی رفتن.نزدیک کریسمس بود..  
بچه های دانشگاه هم مشغول امتحان دادن بودن و خودشونو برای تعطیلات آماده می کردن.می  
خواستم برم خونه..هوا فوق العاده سرد بود. برف با سرعت زیادی می بارید.هوام تاریک شده

بود... تقریبا داشتیم مسافت بیت خونه تا دانشگاه رو می دویدم که پام رفت روی تیکه یخی و داشتیم با مخ می افتادم که یکی از پشت گرفتیم و از اون فاجعه جلوگیری کرد...

دختره انقدر هل کرده بود که به فارسی گفت

-خوبی؟

با تعجب به طرفش بگشتم..برام جالب بود که اونم مته من یه ایرانیه.. خوب من با دخترا هم دوست بودم و باهاشون دست میدادم و حتی همدیگرو هم بغل می کردیم اما نمی دونم چرا از اینکه اون دختر دستمو گرفته بود خجالت کشیدم..دستم از دستش بیرون کشیدم و با خجالتی که برای خودمم جای سوال داشت به فارسی جوابشو دادم

-بله خوبم.ممنون

لبخندی زد که اونموقع قشنگترین لبخندی بود که دیده بودم

-تو ایرانی هستی؟

-بله

راستش توی همون نگاه اول عاشقش شدم. خیلی از خوشم اومد...

-ببخشید من باید برم بای

اون با سرعت رفت و منم مثل این ادمای مسخ شده داشتیم جای خالیش نگاه می کردم.

به معنای واقعی هنگ کرده بودم..تا چند روز توی فکرش بودم..دیگه هواسم به درس نبود... با دوستام راحت نبودم.بیشتر با خودم...همیش قیافه اش جلوی چشمم بود. دختر با نمکی بود. قیافه ی کاملا شرقی داشت..

چند ماه گذشت... یه روز تو دانشگاه پیچیده بود که یه دختر ایرانی اومده..همه درباره ی اون دختر صحبت می کردن.از در خوندنش و اینکه همه امتحاناتی که تا حالا ازش گرفتن آ شده.. کنجکاو شدم رفتم از نزدیک دیدمش. همون دختر بود...انگار که دنیارو بهم داده بودن...خیلی خوشحال شدم..کم کم بهش نزدیک شدم.

با هم دوست شدیم... چهار سال گذشت... دیوانه وار دوستش داشتم... همه زندگیم شده بود.. مادر و پدرم اونو دیده بودن.. دیگه همه مارو به چشم یه زن و شوهر نگاه می کردن... اما اون... دیگه اون دختر شیطان و بانمک نبود.. اومدم ایران. عاشق ایران بودم و هستم.. اینجا رو به جاهای دیگه ترجیح میدم. بعد از یه ماه کار اونو هم درست کردم اوردمش اینجا... بابام ازم خواست که یه کارخونه تاسیس کنم. برام سخت بود.. خیلی ولی تونستم.. روی پاهای خودم ایستادم.. پدرو مادرم رفتن فرانسه و اونجا یه کارخونه زدن و اونجا زندگی کردن..

من سرم شلوغ بود و نمی تونستم همش با اون دختر باشم... کتر میدیدمش. به جای اینکه کمتر دوستش داشته باشم عشقم بهش بیشتر شد... همش بهونه می گرفت... همش ازم پول می گرفت.. با اون پول رفت عمل زیبایی کرد.. بینی شو عمل کرد. گونه گذاشت. مژه کاشت.. ابروهای خوشگلشو زد و بجاش تاتو کرد... دیگه نمی شناختمش

با اون پول رفت عمل زیبایی کرد.. بینی شو عمل کرد. گونه گذاشت. مژه کاشت.. ابروهای خوشگلشو زد و بجاش تاتو کرد... دیگه نمی شناختمش.. واسم غریبه شده بود.. موقعی که باهاش بیرون می رفتم ارایشش واقعا غلیظ و زننده بود.. طوری که خجالت میکشیدم باهاش برم بیرون.. از این دخترا واقعا نفرت داشتم و دارم.. موقع های مهمونی لباساش تنگ بود.. منم چغندر نبودم که دوستش داشتم.. درمورد طرز لباس پوشیدنش و ارایش کردنش همه باهم دعوا میکردیم... از اونموقعه بعد کارمونشده بود دعوا. جیغ. فریاد و در آخر... چکی که زیر گوشش خوابوندم. هه... خیلی جالب بود که باهام بهتر شده بود. مهربون شده بود اما طرز لباس پوشیدن و ارایشش عوض که نشد هیچ بدتر هم شد... من اون دعواها و چکی که بهش زدم به خاطر خودش بود.. نمی خواستم خراب بشه. ولی! انگار دیر جنیبده بودم. اون خرابتر از اون چیزی شده بود که فکرشو می کردم...

یهو اومد گفت بابام بده کاره و باید پول بده وگرنه می اندازنش زندان. همیشه به این فکر می کردم که تا دیروز این پدر کجا بود و الان کجاست؟ چرا نمیاد دخترشو جمع کنه؟ چرا شبا نمیره پیشش و تو خونه ی من زندگی می کنه؟ ولی با اینهمه سوالاتی که تو ذهنم بود بهش کمک کردم.. خوب دختر مورد علاقه ام بود.. نمی تونستم غمشو ببینم

هفتصد میلیون اونم هفت یا هشت ساله پیش پول کمی نبود... جور کردم برانش.. حتی به خاطرش از رقیب خودم پول قرض کردم و ازم سفته گرفت. گفت اگه تا ماه دیگه پولشو بهش ندادم پنجاه درصد از سهام کارخونه رو به نامش بزنم. من خر هم قبول کردم...

خونه ام ویلایی بود... تو بهترین نقطه ی تهران. اون دختر برای خودش خانمی می کرد... من حتی بهش نزدیک هم نمی شدم... نمی خواستم به کسی که رسماً زنم نشده نزدیک بشم.

پول رو بهش دادم. سه هفته و خورده ای گذشته بود... دلشوره ی پولی که قرض گرفته بودم رو داشتم... هه دقیقاً روزی که باید اون مبلغ رو پرداخت می کردم اون دختر هم رفت... پولارو بالا کشیده بود و رفته بود... اون دختر از اولش هم بخاطر پولای من اومده بود... تو کتم نمی رفت که پنجا درصد سهام کاخونه ای که با زحمت راهش انداخته بودم بزمنم به نام اون مردک دندون گرد... خونه مو فروختم و پول اون یارو رو دادم... با ته مونده ی پولم تونستم یه خونه ی چند سال ساخت کوچیک توی شرق تهران اجاره کنم... من تا مرز ورشکستگی رفتم اما تونستم خودمو بالا بکشم... تولیدات کارخونه رو بردم بالا... فروش هم بیشتر شد... با بدبختی حقوق کاگرا رو میدادم... به هیچ انوان از پدر و مادرم کمک نگرفتم.

اول خدا و بعد مهرداد بهم کمک کردن... وگرنه نمی تونستم از پیشش بر پیام... وضعم بهتر شد و اومدم تو این ساختمون خونه خریدم... ماشینمو عوض کردم. ولی می دونی خیلی خوشحالم... چون حداقل تونستم دوست و از دشمن تشخیص بدم... فهمیدم که نباید دلمو به هر کسی بدم.

نگاهی بهم کرد... شبیه این دختر بچه ها شده بودم که منتظر ادامه ی قصه شون بودن تا ببینن تهش چی میشه... تک خنده ای کرد و گفت

-تموم شد خانم کوچولو

تازه به خودم اومدم... خاک تو سرم پسره مردم قورت دادم... باورم نمی شد که انقدر سختی کشیده باشه... انگار یه ارزش خاصی تو دلم برایش به وجود اومده بود... گوشه ی لبمو گزیدم و سرمو زیر انداختم

-ببخشید

-برای چی؟ تو که کاری نکردی!

اومد نزدیکتر و دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد... صورتش تو چند سانتی صورتش بود... به چشمم زد

-نمی خوای بدونی اون دختر الان کجاست؟

با کنجکاوی بهش چشم دوختم که به لبخندی زد.. با گیجی بهش نگاه کردم.. از چشماش شیطنت می بارید... درست مته پسر بچه های چهار ساله شده بود

-اون دختر الهامه.. همونی که یکی دو ساعت پیش دیدیش.

چشمام گرد شد.. کپ کردم.. یعنی هنوزم دوستش داره؟ بازم با اون همه بالا هایی که سرش آورده؟ خاک تو سرت پس... هییییییی خدا شناس بده.

- هی هی خانم کوچولو به چی فکر می کنی؟ من با اون خانم هیچ رابطه ای ندارم.. دوباره می خواد خودشو بهم نزدیک کنه تا ازم بتیغه اما من اون پسر جوون و احمق دیگه نیستم.. بیست و نه سالمه...

از نزدیکی بیش از حدش گرم شده بود و مطمئنا صورتم سرخ شده بود.

-نازنین می شناسمت... ازت هیچ بدی ندیدم.. دختر فوق العاده خوبی هستی.. حالا هم یه چیز ازت می خوام که باید قبول کنی

چشمامو ریز کردم... نکنه چیز نامربوط بخواد.. نه بابا.

- می خوام یه دوست صمیمی برام باشی.. کسی که بتونم همه چیزمو بهش بگم.. گرچه الان هم همه چیز زندگیمو برات گفتم.. ولی نازنین واقعا اروم شدم.. خیلی خالی شدم.. حالا قبول می کنی؟

پسر بدی نبود.. یعنی اصلا بد نبود.. حداقل می تونستم بهش اعتماد کنم.. تو یه تصمیم سریع سرمو تکون دادم

لبخندی زد و سرشو نزدیکتر آورد

- خوشحالم که پیدات کردم دوستم

و بعد پیشونیمو بوسید و از جاش بلند شد.. انقدر گرم شده بود و خجالت کشیده بودم که تمام تنم عرق کرده بود و لباسم به تنم چسبیده بود.. موقعیکه به خودم اومدم اون رفته بود و در هم بسته شده بود...

کاش قبول نمی کردم... ولی دیگه دیر شده بود.. و این کاش ها و افسوس ها چیزی رو بر نمی گردوند.. فقط توکلم رو به خدا میدم... مامان بابا برام دعا کنید تا از کاری که کردم پشیمون نشم...\*\*\*\*

از جام بلند شدم و پالتومو از تنم دراوردم... سرم سنگین شده بود..  
به زور لباسمو عوض کردم و خودمو روی تخت انداختم... انقدر گیج بودم که حوصله ی فکر کردن  
به هیچ چیزی رو هم نداشتم.. بالاخره چشمام گرم شد.  
صبح ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم.. با باز کردن چشمام یهو یاد پرهام افتادم...  
اووووف خدای من.  
یک راست به سمت حموم رفتم و اب سرد رو باز کردم... با اینکه لرز بدی گرفته بودم اما نمی  
خواستم از زیر پیام بیرون... کسل بودم. خیلی  
از حموم که بیرون اومدم روی تخت خوابم ولو شدم... حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. حتی  
در خوندن  
صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. با کرختی گوشی رو برداشتم و اس ام اسو باز کردم. از یه  
شماره ی ناشناس بود. بی حوصله پرتش کردم روی تخت... معمولا به شماره های ناشناس  
اعتنایی نمی کنم. لباس هامو تنم کردم و موهامو بدون اینکه شونه کنم با کلیپس بستم.  
نمی دونم چرا ولی یه کرمی افتاد تو جونم که اس ام اس رو باز کنم.. با دودلی گوشیمو برداشتم و  
اس ام اس رو باز کردم..  
-بیا پایین... حالم زیاد خوب نیست  
وا.. جلال خالق این دیگه کیه؟ مردم خل شدن رفت... تا اومدم بندازمش کنار شروع به زنگ زدن  
کرد.. همون شماره بود. با بی حوصله گی جواب دادم  
-بله؟  
-سلام. کجایی تو پس  
-ها؟ شما؟  
-نازنین....  
یکم به صدای فکر کردم... چقدر اشناست! فکر کن... فکر کن نازنین. اهاااااااااااا پناهیه



-اها...

-صبحت بخیر

-صبح شما هم بخیر

-نازنین مسخره ات کردم

-چرا؟

-اخه دوست دارم.

-حالا برای چی پیام پایین؟

-چون می خوام به دوستم برم قدم بزنم و به یه صبحونه خوب دعوتش کنم

-نه... من نمیام. خیلی ممنون. خودتون برید

-من یک نفرم

-خیل خوب. ولی من نمیام

-تو میای. باید بیای

-ولی من حوصله شو ندارم

-به من مربوط نیست... پنج دقیقه دیگه پایینی... یا میای پایین یا من میام بالا

تا اومدم حرفی بزنم قطع کرد.. خدا بگم چی کارت کنه؟ به زور بلند شدم و شلوارمو پام کردم و پالتویی از تو کمدم در آوردم و تنم کردم. شالمو سرم کردم و از خونه زدم بیرون.. تا از اسانسور اومدم بیرون پناهی رو دیدم که داشت میومد سمت اسانسور که تا منو دید سر جاش ایستاد.

-کجایی تو؟ داشتتم میومدم دنبالت. خوب ش... یا خدا

چشماتش اندازه ی یه بشقاب شده بود و داشت منو بر و بر نگاه می کرد

-چی شده؟

-تو خودتو تو ایینه نگاه کردی؟

- نه چطور؟

- مته هیولا شدی

- چی؟

- یعنی همین.

به خودم تو اینه اسانسور نگاه کردم.. اوه اوه.. بنده خدا حق داره.. پلکای چشمم پف کرده بود.. اما زیر چشمم گود رفته و سیاه شده بود

بی خیال به سمتش برگشتم..

- خوب که چی؟

-هیچی خیلی هم خوشگلی

بعد دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.. باهانش هم قدم شدم... تا سرکوجه بدون هیچ حرفی قدم زنون رفتیم.. چون موهام خیس بود لرزم گرفته بود.. خودش فهمید و منو به خودش نزدیک تر کرد و دستمو داخل جیب شلوارش برد.. از اینهمه نزدیکی اونم یکهویی واقعا خجالت می کشیدم.. اما از طرفی هم دلیم نمی خواست ازش دور بشم...

به سر خیابون که رسیدیم.. کمی سرعت قدم هاشو بالا برد و نرم می دوید.. منم مته جوجه اردک که دنبال مامانش میدوه می دویدم... نرم دویدن اون برابر بود با دویدن معمولی من... یه ربع که گذشت دیگه اصلا نفسم بالا نمی اومد... دستمو از دستش بیرون کشیدم و سرجام ایستادم.. اما اون بدون اینکه برگرده به راهش ادامه داد... دستمو به زانوهای تکیه دادم و دولا شدم.. نفس نفس میزدم.. پهلوهام درد گرفته بود.. پناهی یه لجزه به عقب برگشت و وقتی که دید من دیگه دنبالش نیام همون مسافتی که رفته بود رو برگشت

- چرا وایسادی؟!

- خسته شدم

- چی؟ چقدر تنبلی تو دیگه...

- تنبل نیستم اما پهلوم درد گرفت.. گشتم هست

-شکمو..خیله خوب.بیا دوتا کوچه پایین تر یه تباخیه.یه کله پاچه و سیرابی بز نیم تو رگ

-!!!!بییییییییی

-و!!!!ای مامانم اینا... ناز بشی الهی!! بیا بینم..

-من تو دهنم نمی کنم

-می خوری

-کله پاچه رو شاید ولی سیرابی رو اصلا

-اه اه چقدر تیتیش مامانی تو دیگه...خیله خوب بابا

-تیتیش مامانی نیستم ولی بدم میاد

-باشه بابا..

جلو تباخی که ایستاد لبخندی از ته دل زد و رفت داخل...وای خدای من این بشر بنده ی

شکمشه..دنبالش رفتم و پشت میزی نشستم که اونم روبه روم نشست

همچین با ذوق سفارش میداد که یه لحظه واقعا موندم...این واقعا همون پناهییه؟نه والا اگه همون

باشه..

-من عاشق کله پاچم

-بله با روحیه ات هم سازگاره

- منظور؟

-هیچی بی خیال

وقتی که بشقاب رو جلوم گذاشتن به زور جلوی خودمو گرفتم... وای خدای من چقدر بدم

میاد...همچین با چندش نگاهش می کردم که پناهی با خنده گفت

-زهر مار که نمی خوای بخوری..

-حاضرم زهر بخورم اما اینو نخورم.

-چشماتو ببند و دهنتو باز کن

- نمی خوام

همچین با اخم نگام کرد که حساب کار دستم اومد ولی زل زدم بهش.. غریب

- چشمتو ببیند و دهننتو باز کن. فهمیدی یا به زور بریزم

می دونستم اگه قاطی کنه حرفشو عملی میکنه... پس با زاری پلکامو بستم و دهنم رو باز کردم

یهو یه قاشق پر که می تونستم مزه ی کمی مغز و زبون و کمی هم پاچه رو بفهمم کرد تو دهنم.. قاشق که بیرون آورد چشمم گرد شده بود.. تا خواستم همرو بریزم بیرون .. انگشتاش روی دهنم گذاشت.. با زاری جویدم و قورتش دادم.. خدا لعنتت کنه ایشالا

با هر بدبختی که بود نصف کله پاچه رو خوردم.. خودش مال خودش رو خورد بشقاب منم گذاشت جلوی خودش شروع کرد به خوردن.. بالاخره خوردنش تموم شد و از جاش بلند شد...

از تباخی که بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم... اخخخخخخی هوای ازاد.. تا خواست دستمو بگیره دستمو تو جیبم کردم.. اصلا چه معنی داره که هی دم به دقیقه بخواد دستمو بگیره؟ والا

هیچی نگفت و به سمت خونه حرکت کردیم.. تا به خونه رسیدیم کامبیز رو دیدم که داشت سوار ماشینش می شد.. بی اختیار لبخندی زدم و دستمو براش تکون دادم

- کامبیز خان..

با صدام به سمتم برشت و لبخند دلنشینی زد.. نزدیک اومد و با پناهی دست داد

- سلام داداش.. پارسال دوست امسال اشنا

پناهی لبخند زورکی زد و با لحن سردی که ازش بعید بود گفت

- سلام.. سرم کمی شلوغ بود

کامبیز روشو به طرف من کرد.

- سلامااام خانم خانموما... سراغی نمی گیری

- بابا دیشب دیدمتون

- واقعا؟ زود می گذره.. انگار یه هفته گذشت.. بی خیال. با خواهرم دارم میرم بیرون گفتم دنبال تو هم بیایم تو رو هم با خودمون ببریم

- ممنون از لطفتون که به فکر منم بودید.. ولی نمی تونم این چند روز اصلا به فکر درسم نیستم.. باید بشینم بکوب بخونم

- حالا برای یه شب چیزی نمیشه.. بیا بریم

- پس اگه میشه و براتون زحمتی نیست چند لحظه صبر کنید تا اومد حرفی بزنه پناهی زود گفت

- اما قول نهارو به من داد

منم نامردی نکردم و خیلی خوشگل نسکافه ایش کردم

- ولی من به شما هیچ قولی ندادم

پهلومو یه وشگون گرفت.. تازگی ها دستش خیلی هرز میره.. قصد داره منو خورد و خاکشیر کنه انگار

- چرا وشگون میگیرید؟

یکه ای خورد و با تنه پته گفت

- من؟ من کی وشگون گرفتم؟ من اصلا به تو دست زدم؟

- همین الان.. تازه دیشب هم..

چشماش گرد شده و لبخند مسخره ای زد و سریع دستشو روی شونه ام گذاشت و کتفمو فشار داد.. خود به خود دهنم بسته شد

- میگم بهتره که بری حاضر شی. نه؟

- اگه دستتونو بردارید منم میرم

دستشو برداشت و منم سریع رفتم..در خونه رو باز کردم و خودمو به اتاق خوابم رسوندم.. پالتومو که در اوردم لبایمو بالا زدم..جایی که وشگون گرفته بود قرمز شده بود و مطمئنا کبود میشه.. چقدر وحشیه.. خدا به داد اون زن بدبختش برسه..یه تو خونه پسره باشه جنازه اش میاد بیرون به سمت کمد رفتم..شلوار سفیدمو برداشتم و پام کردم..پالتوی سفیدمو که خز سفیدی داشت بیرون کشیدم و تنم کردم.شال سورمه رو روی سرم انداختم.چکمه سورمه ای پاشنه تختمو پام کردم.جل. اینه رفتم و کمی ریمل زدم و برق لبمو زدم..ساده اما شیک

یادم باشه برگشتم خونه رو تمیز کنم..انقدر خاک گرفته که انگار ماه هاست کسی توش زندگی کرده.کیف سورمه ایمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون..همزمان با باز شدن در پناهی هم در خونه اش رو بست..اب دهنمو قورت دادم و چشمامو به زمین دوختم

پیرهن مردونه سورمه ای پوشیده بود که عضله هاش به خوبی معلوم بود.با شلوار کتون سورمه ای.کروات مشکی زده بود و یه اوور کت مشکی هم روی دستش انداخته بود...

-شما هم تشریف میارید

-با اجازه تون

کنارم قرار گرفت و باهم از خونه رفتیم بیرون..اروم گفت

-بیشتر می مالیدی..عروسی که نمی خوامی بری

با حالت بدی بهش نگاه کردم و به راهم ادامه دادم.یه روز بهش رو دادم داره روم سوار یشه.با اخم به سمت ماشین کامبیز رفتم.دختری بانمکی جلو نشسته بود که تا منو دید از ماشین پیاده شد..بههم دست دادیم

-سلام..من کتابون خواهر کامبیز هستم.

-خوشبختم.. منم نازنین هستم

-بله کامبیز زیاد ازت تعریف کرده

لبخندی زدم و اونم با پناهی سلام و احوالپرسی کرد و با هم پشت نشستیم..

دختر خیلی خوبی بود اما زیادی ساکت بود..توی طول راه بیشتر کامبیز با پناهی صحبت می کردن..کامبیز به سمت لواسون رفت...

همگی پیاده شدیم و به سمت یه رستوران که تختاش کنار رود خونه بود رفتیم.با اینکه فوق العاده سرد بود اما آرامش عجیب و زیبایی داشت..کنار رود خونه ایستاده بودم که کتابون هم اومدم پیشم

-بعد از مرگ مادرم هیچ وقت کامبیز رو انقدر پر حرف و با اشتیاق ندیده بودم.. خیلی وقت بود که دیگه یادم رفته بود همچین شخصیتی هم داره.. خوشحالم که پیدات کرد و بعدم از کنارم رفت..وا به من چه مربوطه اخه؟! منو سننه

روی یکی از تخت ها نشستیم.. که می خواستن سفارش غذا بدن..من که تا خود فردا سیرم.. ولی پناهی خیل ریلکس یه بختیاری سفارش داد...مشالا چقدر می خورررره!!

-نازنین تو چی می خوری؟

-ممنون من تازه کله پاچه خوردم سیرم

کامبیز شیطون گفت

-می خوای یدونه بگیرم با هم بخوریم؟

هیچی دیگه همینم مونده با تو تویه بشقاب غذا بخورم...اما پناهی زود گفت

-منم زیاد میل ندارم برای همین منو نازی با هم می خوریم..

پریدم وسط حرفش

-بابا من غذا نمی خورم...مگه ترکیدم

-وقتی می گم می خوری یعنی می خوری

-منم می گم وقتی نمی خورم یعنی نمی خورم

-به جهنم

-بی ادب

-چی گفتی؟

-گفتم بی ادب

-وای وای وای برو به خانوادت بگو..لوس

-نیستم

-هستی

-اصلا دوست دارم..حرفیه؟

کامبیز با خنده گفت

-بسه کوچولو ها...پرهام خیرسرت یه پا غول شدی خجالت نمی کشی دهن به دهن اون بچه

میداری؟!!

اخمی کردم و گفتم

-من این بچه گیرو دوست دارم...حاضرم همیشه تو بچه گیام غرق بشم اما تو دنیای شما ادم

بزرگا نیام

کامبیز و کتابیون لبخندی زدن و مهربون نگام کردن اما پناهی با اخم نگام می کرد

-یعنی چی تو که بالاخره باید بزرگ شی

-شما مامور بزرگ شدن من هستین؟

-اره

\*\*

حوصله ی جرو بحث باهاش رو نداشتم..بی حوصله به زمین چشم دوختم..کاش نمی اومدم..حداقل

الان داشتم مثل بچه ی ادم درسمو می خوندم...فکر کنم دوقوز اباد قبول بشم با این درس

خوندنم..اروم از روی تخت بلند شدم و به سمت پشت رستوران رفتم که دستشویی

داشت..واعتنایی هم به پناهی که داشت صدام می کرد نداشتم..دستامو شستم و به سمت تخت

برگشتم..غذاهارو آورده بودن و اونا هم مشغول بودن



لبه ی تخت نشستیم و به رفت و آمد دیگران نگاه می کردم.

-بیا برای من زیاده. با هم می خوریم

به سمت پناهی برگشتم..یه نگاه هم به بشقابش انداختم..بیش از نصف بشقابو خورده بود..اهههههه  
کجا جا میده؟خوب بالاخره بی خودی که به این هیکل نرسیده.

-اره. دارم میبینم چقدر براتون زیاده.. اگه می خواین یه بشقاب دیگه ام سفارش بدم

-اگه برات زحمتی نیست چرا سفارش بده

-پاشو خودتون تکون بده..

-تو هستی دیگه..برام انجام میدی

-خودت کلفتی

-من کی به تو گفتم کلفت

کامبیز خشن گفت

-ساکت دیگه...حرمت غذایی که جولوتونه رو نگه دارید

با اخم رومو از برگردوندم...پسره ی بی ادب.. انگار نه انگار که یه مرد بیست و نه سالس..خودشو  
هم سن من فرض کرده

-راستی پرهام از مهرداد چه خبر؟خیلی وقته ندیدمش

-نزدیک یه ماهی هست که رفته ترکیه

-ترکیه؟برای چی؟

-نمی دونم..هیچی به من نگفت

تا زمانی که غذاشون تموم بشه مثل برج زهرمار نشسته بودم.با اینکه داشتم از سرما قندیل  
میبستم اما صدامم در نیومد.بالاخره از جاشون بلند شدن و به سمت ماشین حرکت کردن.موقعی  
که می خواستیم بشینیم پناهی گفت

-این دلک کیه

با تعجب نگاهی بهش انداختم..منظورش کی بود؟ به چشمش زل زدم دیدم با خنده داره منو نگاه می کنه.. کتابون هم ریز ریز داره می خنده و کامبیز هم لبخندی بهم زد... دلک و با من بود؟

- با منی؟

- درسته

- آگه من دلکم تو هم دوسته دلکی

- ولیمن هیچ وقت با دلکا دوست نمیشم

از این حرفش واقعا ناراحت شدم.. یعنی چی؟ با عصبانیت در عقبو باز کردم و نشستم که کتابون هم کنارم نشست.. اروم دم گوشم گفت

- ناراحت نشو.. چون بینیت از سرما سرخ شده بود این حرفو زد

جوابشو ندادم و به بیرون چشم دوختم... اون هیچ حقی نداره که درمورد من اینطوری حرف بزنه

پناهی و کامبیز نشستن.. پناهی برگشت به سمت عقب و نگاهی بهم انداخت

- اووووه حالا قهر نکن کوچولو

جوابی بهش ندادم.. چون سکوت بهترین جواب براش بود

- هی خانم... صدامو داری؟

..-

دستمو بی هوا گرفت تو دستش.. سریع دستمو پس کشیدم.

- من به شما اجازه ندادم که دستمو بگیرید

- چقدر یخی.. درضمن من هر موقع که بخوام دست هر کسی رو که دلم بخواد میگیرم

کامبیز با اخمایی در هم به سمتش برگشت

- وقتی میگه دست زن یعنی نباید سر انگشتاتم بهش بخوره. فهمیدی!

پناهی کم کم اخماش رفت تو هم زل زد بهش

-وکیلشی؟چی کارشی که داری تایین و تکلیف می کنی هان؟

\*\*\*

کامبیز پلکهاشو محکم روی هم فشار داد

-نه..فقط نگرانشم

-اوهو...نگرانشی؟از کی تا حالا

بی حوصله پریدم وسط جروبحثشون.

-بس کنید دیگه...اگه می خواین همینطور دعوا کنید من پیاده بشم

نگاه غضب الودی به هم انداختن و بعد کامبیز هم بی حرف حرکت کرد..تا خود خونه صدای هیج

کس در نیومد.موقعی هم که به ساختمون رسیدم..تشکری کردم و از ماشین پیاده

شدم.خداحافظی کردم و به سمت اسانسور رفتم...

\*\*

نزدیک عیده..دو ماهی از اون روز میگذره.تو این دو ماه نه پناهی رو ندیدم و نه کامبیز رو...زندگیم

تکراری و خسته کننده شده.یا درس خوندن و تست زدن.خوابیدن.غذا خوردن.اووووف چقدر

مزخرف.

بی حوصله کتابمو روی میز انداختم...تکونی به خودم دادم و شروع به تمیز کردن خونه کردم..جارو

برقی رو کشیدم و بعد گردگیری کردم..دللم افتضاح قرمه سبزی می خواست.اما تاحالا دتنهایی

درست نکرده بودم.همیشه مامان بالای سرم بود..بالاخره یا بد میشه یا خوب دیگه..

شروع به درست کردن شدم....برنج رو هم گذاشتم و خودمو روی مبل پرت کردم.کمرم درد گرفته

بود.صورتماز درد جمع شد.پلک هامو روی هم گذاشتم. خسته شده بودم.تازه دراز کشیده بودم که

زنگ در به صدا در اومد.نگاهی به ساعت انداختم.شیش و نیمه.شیماست.چون خودم بهش گفتم

بیاد بالا.از تنهایی کم کم داشتم خل می شدم.دستی به لباسم کشیدم.بلیز استین کوتاهی همراه با

شلواری که بلندیش تا زیر زانو بود.

خسته و کوفته به سمت در رفتم و درو باز کردم اما برخلاف فکرم پناهی با نیش باز و دستش هم که پراز چیپس و پفک و تخمه بود ایستاده بود..بهت زده نگاهش کردم.دقیقا مثل پسر بچه های تخس و شیطون که کاری رو می خوان انجام بدن و از انجامش خوشحالن

-سلام خانومی..اجازه هست بیا تو.اومدم مهمونی خونه دوستم

-آآآ...سلام.اره..اره بیا تو

با کفش وارد خونه شد... با اخم دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.ابروهاشو بالا داد و بر و بر نگام کرد.اشاره ای به کفشاش کردم

-من تازه خونه رو ساییدم... کفشاتو در بیار.مثلا چند روز دیگه عیده.می خوام تمیز باشه

-خیله خوب بابا

با دست کفشاشو در آورد و هر کدومو یه طرف پرت کرد..عصبانی نگاهش کردم که گفت

-بی خیال..یه امروز من می خوام شلخته بشم تو نمیداری؟مردم از بس که اتوکشیده بودم.

-ولی اینجا خونه ی منه..می تونی تو خونه ی خودت شلخته بازی دربیاری

بی حوصله کفشاشو جفت کرد و بعد با شادی زایدل وصفی روی مبل لم داد و دونه دونه بسته چیپس و پفک هارو باز کرد و جلوش چید.بعد هم اشاره ای بهم کرد کنارش بشینم.با چشمای گشاد شده بهش زل زدم و کنارش چسبیدم..دولا شد و کنترل تی وی رو برداشت و زد کانال سه.

-میشه پیرسم داری چی کار می کنی؟

-نمی دونی امروز چه خبره؟

-نه..چی شده؟

-بابا پس تو خوابی..پرسپولیس و استقلال بازی دارن

-خوب چرا اومدی اینجا..خوب خونه خودت بودی دیگه

-اومدم شادیم رو با هم تقسیم کنیم..هیسی شروع شد..مطمعنم استقلال برنده است...از همین

الان معلومه

-نخیر پرسپولیس میبیره

-خواهیم دید..

چیپس و پفک رو آورد جلوش و شروع کرد به خوردن.. منم بی خیال شروع به خوردن کردم..یه ربع بیشتر نگذشته بود که پرسپولیس گل زد...از جام بلند شدم و جیغی از خوشحالی زدم و بسته پفکی که تو دستم بود و روی سرش خالی کردم..خنده ای کرد و کمرمو گرفت و منم تعادلمو از دست دادم و افتادم کنارش روی مبل..خواستم از کنارش بلند بشم که هوارش رفت به هوا..

استقلال گل زد..کثافت نداشت پنج مین بگذره..حالا نوبت اون بود و بسته ی پفیلا رو روی سرم خالی کرد... و محکم لپمو کشید

خواستم از جام بلند بشم که نداشت

-بشین ببینم..تازه بازی داره به جاهای جذاب میرسه

-بازی چ ربطی به من داره...منو ول کن

دستاشو باز کرد و منم تو یه جهش کنارش نشستم..هر تخمه ای که میشکست پوستشو روی زمین می انداخت..دلم می خواست کلتشو بکنم...تو همین گیر و دار استقلال یه گل دیکه هم زد...دادی کشید که خونه لرزید و بعد هم خیلی ریلکس پاشو روی میز گذاشت..تا اخر بازی با یه لبخند ملیح حرس درار داشت بهم نگاه می کرد

دلم می خواست کلتشو بکنم ولی از بودن اون در کنارم واقعا احساس آرامش می کردم.. با اتمام بازی انگار یه باری از روی دوشش برداشته بودن..نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد

-ممنون خیلی خوش گذشت..شب خوش

-کجا به سلامتی؟بودید حالا

-نه مزاحمت نمیشم..گشمنه می خوام برم پایین غذا سفارش بدم..می خوام برای تو هم سفارش بدم..می خوری؟

-نخیر..خودم غذا دارم.

-خوش بحالت خدافظ..به سمت در رفت که جلوش ایستادم

-نمیذارم بری

-چرا؟

-باید کثیف کاری هایی که کردی رو پاک کنی

-من؟

-بله شما... جارو برقی تو کمد دیواری اتاق منه...

-من حتی یه ظرف هم جا به جا نکردم چه برسه به جارو برقی

-اشکال نداره الان یادمیگیری

-ولی من دست نمیزنم.

-خواهیم دید

جارو برقی رو اوردم که دیدم اروم اروم داره به سمت در میره و تا خواست از در خارج بشه درو به روش بستم.. با کلافگی نگاهم کرد...

-خودت کثیف کردی خودت هم باید جمع کنی

-ولی تو هم ریختی

-تو جمع کن عوضش شامو با هم می خوریم

-اهان.. این بد نیست. ولی من بلد نیستم جارو بکشم

-کاری نداره فقط باید این دسته ی جارو رو روی زمین بکشی.

جارو برقی رو توی برق زدم و دسته اشو دادم دستش.. با کنجکاوی نگاهی به جارو برقی انداخت و گرفت دستش... انگار واقعا تا به حال دستش نگرفته..

به سمت اشپز خونه رفتم و سری به غذا زدم.. درو قابلمه رو برداشتم.. با چشمایی گرد شده به غذا نگاه کردم.. کم کم نیشم باز شد. قیافه اش که عالی شده بود و مثل خورشتهای مامان شده بود. امید وارم مزه اش هم همینطور شده باشه. کاهو رو از یخچال بیرون اوردم و شروع به خورد کردنشون کردم..

کارم که تموم شد نگاهی به پذیرایی انداختم. پناهی به طرز واقعا خنده داری همونجا ایستاده بود و با عذاداری داشت به زمین نگاه می کرد.

به زور جلو خنده مو گرفتم و به سمتش رفتم.. با غصه نگاهی به انداخت که اخماش تو هم رفت

- کوفت به چی می خندی؟ مگه خنده داره؟

- نه اصلا

- معلومه. نخند

گوشه لبمو از داخل گزیدم تا خنده ام نگیره

- من کی خندیدم

- اینهاش داری می خندی

لبام کش اومد و خندیدم

- اصلا دوست دارم که بخندم... حالا هم اون جارو برقی رو بده به من.. من خودم جارو می کشم

انگار بهش خیلی بر خرده بود چون عقب رفت

- نمی خوام.. خودم انجام میدم.. چلاغ که نیستم

بعد شروع به جارو کشیدن شد.. منم روی مبل نشستم و با خنده شروع به تماشاش

شدم. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که عصبی برگشت سمتم

- میشه انقدر زل نزنی به من؟

- نوچ

- ببینم تو مگه نمی خواستی شام بخوریم خوب برو میزو بچین دیگه

- میچینم.. اخه دارم یه فیلم کمدی میبینم که بازیگرش جلومه.. نمی خوام از دستش بدم

- حالا من مسخره ی تو شدم اره؟

تا اومد بیاد کلمو بکنه دستمو جلوش نگه داشتم

-خیله خوب..تو کارتو تموم کن منم میرم میزو میچینم  
از کنارش که رد شدم زمزمشو شنیدم  
-فقط کافیه یکی از رقیبام منو اینجوری ببینه هیچی دیگه ابروم به فنا میره  
تک خنده ای کردم و میزو چیدم..جاروبرقی رو از برق کشید و جمعش کرد..نگاهی به زمین  
انداختم..نه افرین..یه چیزی میشه ازش درآورد  
وارد اشپز خونه شد و با بهت نگاهی به غذا انداخت  
-از بیرون سفارش دادی؟  
-مگه بوش رو نمی بینی داره از دو ساعت پیش میاد  
-چرا ولی فکر کردم از همسایه هاست  
نفس عمیقی کشید  
-اووووم خیلی وقته که قرمه سبزی نخوردم..افرین  
-ولی اولین بارمه..نمی دونم مزه اش چطور شده  
-نریم اون دنیا.  
-نه..نمیری  
اول خودم یه قاشق از خورشتش خوردم..لبخندی از رضایت روی لبم نقش بست..به خودم امید  
وار شدم  
کمی کشید و بی صدا و با آرامش شروع به خوردن کرد.غذاش که تموم شد ظرف غذاشو برداشت  
و به سمت سینگ برد  
-ممنون..خیلی خوشمزه شده بود.دستت درد نکنه  
ابرویی بالا انداختم...خر ذوق شدم اساسا  
-نوش جونت



ظرفارو جمع کردم. پیش بند رو انداختم و شروع به شستن ظرفا کردم اما پناهی هم کنارم ایستاد و بی هیچ حرفی شروع به اب کشیدن ظرفایی که میشستم می کرد.. بعد از اتمام ظرفا روی مبل نشست و منم چایی دم کردم. پناهی لبخند نمکی زد

-تو زحمت افتادی

-این حرفا چیه آقای پناهی

-چی؟

-چی چی؟

-نه اینی که گفتی

-چی گفتم

-اههههه بابا پناهی بابامه

-وا یعنی شما بچه سرراهی هستی؟

چشم غره ای بهم رفت که خودمو خیس کردم

-نخیر... اسم من پرهامه پناهیه... ولی بابامو آقای پناهی صدا میکنن. فهمیدی

-اها.. ولی من همون آقای پناهی راحت ترم

- من ناراحتم

-اوووووف باشه

-حالا بگو

-چیو؟

-وای چقدر یهو خنگ شدی... از الان میگی پرهام. اوکی؟

سرمو تکون دادم

چند لحظه ای موند و بعد هم از جاش بلند شد

-ممنون...خیلی خوب بود.دست درد نکنه.خسته نباشی

-خواهش می کنم..کاری نکردم

به سمت در رفت و درو باز کرد.کفشاشو پاش کرد و رفت بیرون.تا خواستم درو بینم گفت

-راستی..خواستم چیزی رو بهت بگم

-بله؟

-تا حالا اینجوری جلوم لباس نپوشیده بودی.امروز یه روز متفاوت بود

بعدم با یه لبخند داخل اسانسور شد..نگاهی به سرتاپای خودم انداختم.گ.شه ی لبمو گزیدم..بدنم داغ شد.من چرا حواسم به این موضوع نبود؟انقدر تو بهت اومدنش بودم که حتی به این موضوع فکر هم نکردم.درو بستم و اروم به سمت اتاقم راهی شدم.یه حس خیلی خوبه داشتم.از این که حس می کردم تنها نیستم..با اینکه دایی و شیما هستن اما نمی دونم چرا بودن پناهی یا به قول خودش پرهام یه چیز دیگه است.با همین افکار کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم

\*\*\*

پرهام

روی صندلی راحتی نشسته بودم و به دیوار روبه روم زل زده بودم.ذهنم خالی بود.پوچ و تهی... می خواستم کمی به ذهنم استراحت بدم.. خسته شده بودم از بس که تمام فکرم شده بود نازنین و کار..خسته ام از این کش و مکش ها.از اینکه اونقدر اون دختر ساده است که حتی وجود منو تو زندگیش حس نمی کنه..از اینکه کنارشم و نمی تونم داشته باشمش..از اینکه هنوز نفهمیده بهش بی تمایل نیستم..از اینکه هنوز بچه است و.....

از روی صندلی بلند شدم و که نگاهم به کادویی افتاد که براش خریده بودم..هه.من حتی نمی دونم تولد این دختره کیه!!

در جعبه رو باز کردم..گرنبندی ظریف از طلا سفید و پلاکی پروانه ای شکل که با برلیان های ریز روش کار شده بود..واقعا زیبا و چشم گیر..در جعبه رو بستم و روی میز قرار دادم..به عنوان عیدی براش گرفتم اما در دلم به عنوان اینکه برام با همه فرق داره گرفتمش.

لباسامو از تنم در اوردم و به سمت حمام رفتم. اب سرد رو باز کردم و زیر دوش اب رفتم. با اینکه لرزی کردم اما بی خیال سرجام ایستادم.

ارامشی که این اب سرد برام داره هیچ چیز دیگه ای نداره..چرا یکی هست اونم.....سرمو تکون دادم و شیر ابو قطع کردم. حوله رو تنم کردم و اوادم بیرون.

با همون حوله روی تخت دراز کشیدم..با حمون حوله روی تخت به خواب رفتم

\*\*

نازنین

با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم..خواب الود گوشی رو جواب دادم

-بله؟

-سلام بی معرفت

-شما؟

-خوش به حالت..انقدر زنگ نزدی که منو هم یادت رفت؟ای بابا

-آآآ..سلام دایی خوبی؟

-علیک سلام..می خواستی دیرتر بفهمی

-ببخشید.خواب بودم برای همین مخم کار نکرد یه لحظه

-اشکال نداره دایی جان.حالت خوبه؟

-ممنون شما خوبین؟میلااد خوبه؟

-اره عزیزم..اتفاقا سلام هم داره می رسونه

-سلامت باشه..

-نازنین خواستم بهت بگم ما دوم عید ایرانیم

-خوشحالم کردید دایی..دلم خیلی براتون تنگ شده.

-منم همینطور عزیزم. فعلا کاری نداری؟ میام میبینمت

-نه دایی..خدا فظ مراقب خودتون هم باشید

-قربونت تو هم همینطور..خدافظ

با قطع گوشیم چشمم روی اسم شیما افتاد..زنگی بهش زدم و بعد از کلی گله که ازش کردم باهاش قرار گذاشتم نیم ساعت دیگه پایین باشه تا با هم بریم کتابخونه...

تیپ سرتاپا مشکی پوشیدم و کوله ام رو انداختم روی دوشم..کفشامو پام کردم و از خونه خارج شدم. پایین جلوی در منتظرش ایستادم..

در پارکینگ باز شد و بوگاتی پرهام نمایان شد..جلوی در زد روی ترمز و سرشو روی فرمون گذاشت.با کنجکاوای به سمتش رفتم و تقه ای به شیشه ماشینش زدم.سرشو بالا آورد و شیشه رو داد پایین

چشماس سرخ بود و رنگ صورتش پریده بود..

-چی شده؟چرا اینطوری شدین؟

-نمی دونم..کمی سرم سنگینه.فکر کنم سرما خوردم

دستمو جلو بردم و روی پیشونی اش گذاشتم..داغ داغ بود.. بهت زده گفتم

- تو داری تو تب می سوزی..نباید بری سر کار

-نه..امروز یه قرار داد دارم باید برم.دیرم شده.خدافظ

با حالتی گنگ حرکت کرد و رفت..نمی دونم چرا ولی دلم شور میزد..نگرانیش شده بودم

دستی روش شونه ام قرار گرفت

دستی روی شانم قرار گرفت.به سمت عقب برشتم.شیما با نیش باز داشت نگاهم می کرد..

-سلام دوستم..چطوری؟

-علیک سلام..یه وقت زنگ نزن بیینی این دوست بد بختت کجاستا!!

- خوب ببخشید دیگه.. اخه مامانم نمیداره پیام بیرون.. همش میگه تو خونه باید بشینی درس بخونی.. حالا ناراحت نباش دیگه

هه.. آگه مامان منم الان بود همین حرفارو میزد.. سرمو تکون دادم و با هم راه افتادیم. تا ساعت هشت بکوب درس خوندم. تا رسیدیم خونه خدا حافظی کوتاهی کردیم. خسته و کوفته در خونه رو باز کردم و بدون اینکه غذا بخورم یه راست به سمت تخت خوابم رفتم

\*\*\*

حاضر و آماده روبه روی تلویزیون نشسته ام.. یه شومیز استین سه ربع قرمز با یه شلوار مشکی پوشیده ام.. فقط نیم ساعت دیگه مونده تا تحویل سال نو.. از یه طرف خوشحالم که سال جدیدی رو قراره شروع کنم و از یه طرف تنهایی دارم سالو تحویل می کنم و قراره و بدون مادرم مشکلات پیش رومو حل کنم.

تو افکار خودم غرق بودم که زنگ در به صدا در اومد. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. درو که باز کردم قیافه جدی پناهی رو دیدم... بدون هیچ حرفی به داخل راهنمایش کردم

-سلام

-سلام.. سال نوت پیشاپیش مبارک..

-ممنون شما هم همینطور.

-دیدم من که پایین تنهام تو هم که این بالا تنهایی. گفتم پیام بالا دوتامون از تنهایی دربیایم.

-بله بفرمایید.

داخل اومد و جلوی سفره هفت سینی کوچکی که چیده بودم نشست. با لخنه نگاهی به سفره انداخت و بعد هم به من نگاه کرد

-سفره ات هم مته خودت کوچولو

-ممنون

-بیا بشین.. سه دقیقه ی دیگه سال تحویله

با فاصله ازش نشستیم..از بودنش معذب بودم. کاش نمی اومد. پلک هامو بستم و شروع به دعا  
شدم..به صدایی که از تلویزیون پخش می شد گوش سپردم  
یا مقلب القلوب والابصار...یا محولل حول ولاحوال...حول حالنا الا احسن الحال..بووووووم.دی ری  
ری ری

پلک هامو باز کردم و لبخندی زدم..به سمت پناهی برگشتم..چشماش بسته بود و چیزی رو زیر  
لب تکرار می کرد.کنجکاو به لباس خیره شدم و تمام حواسمو جمع کردم تا از لبخونی بفهمم چی  
میگه ولی نمی تونستم بفهمم!!سرخورده سر جام نشستیم..بالاخره اقا چشماشو باز کرد و به طرفم  
برگشت

به طرفم خیز برداشت و پیشونیمو بوسید

-عیدت مبارک

از کارش گر گرفتیم و حتما لپامم گل انداخته بود و قرمز شده بود.با صدایی که از ته چاه در میومد  
گفتم

-عید شما هم مبارک

جعبه ای رو به طرفم گرفت و لبخندی زد

-اینم عیدی من به تو.امیدوارم خوشت بیاد

با ابرو هایی بالا پریده بهش خیره شدم.خاک تو سرم من که عیدی نگرفتم!!حالا من الان بهش  
چی بدم؟

-خیلی ممنون..

جعبه رو از دستش گرفتم و درشو باز کردم..بهت زده به جعبه خیره شدم.گردنبند طلا سفید با  
پلاک پروانه ای که با نگین زینت داده شده بود..بسیار زیبا و خیره کننده.در جعبه رو گذاشتم به  
طرفش گرفتم

-اما من اینو نمی تونم قبول کنم

-چرا؟کسی عیدی رو بر نمی گردونه

-اما من اینو قبول نمی کنم..

-و دلیلش؟

-خوب شما چه نسبتی با من دارید که همچین هدیه ی گرونی خریدید؟

-دوستمی

-اما یه دوست هیچ وقت همچین کادویی رو برای دوستش نمیگیره

-تو از اون دوستای عزیزی..حالا برشدار

تا اومدم چیزی بگم تلفن خونه شروع به زنگ زدن کرد..گوشی رو برداشتم

-بله؟

-سلام عزیزم.عیدت مبارک

-سلام دایی عید شما هم مبارک..حالتون خوبه؟

-مرسی دخترم.الهی شکر.ما هم پس فردا میایم تو هم از تنهایی درمیای

-خیلی خوشحالم که میبینمتون

-گوشی نازی میلاد باهات می خواد حرف بزنه

نگاهی به پناهی انداختم.. سرشو زیر انداخته بود و معلوم بود داره به حرفای من گوش

میده..صدای خش خشی اومد و بعد هم صدای میلاد

-الو..

-سلام اقا میلاد.. سراغی نگیری

با این حرفم سرش بالا اومد و با چشمایی تنگ شده زل زد بهم..کمی دست پاچه شدم اما خودمو

کنترل کردم

-علیک سلام.اولا عیدت مبارک.دوما سرم شلوغ بود خیلی خیلی ببخشید..ولی تو چرا زنگ نزدی؟

-عید تو هم مبارک..خوب من درس دارم نمی تونم زنگ بزنام

-بر ادم دروغگو لعنت..با یه زنگ دو دقیقه ای چیزی ازت کم نمی شد

-خیله خوب بابا.. ببخشید

-خدا ببخشه..داری میای علاوه بر سقاتی عیدی منم بیار

-بچه پررو..باشه کاری نداری؟

-نه..دایی کاری نداره

-میگه نه..مراقب خودت باش

-باشه..تو دایی هم همینطور..خدافظ

-خدافظ

با قطع گوشی پناهی دست به سینه و با حالتی طلب کارانه زل زده بود به من..ابرومو بالا انداختم و به اون دو گوی مشکلی خیره شدم

-بله؟مشکلی پیش اومده؟

-کی بود؟

-باید جواب بدم؟

-سوال منو با سوال جواب نده

-من دلیلی نمی بینم که بخوام جواب سوالتون رو بدم

-از این پسره اصلا خوشم نمیاد. دیگه باهاش حرف نزن

-چرا؟

-چون من میگم

-ولی من به حرفت گوش نمیدم

-تو بی...نذار روز عیدی یه چیز بگم که هم تو ناراحت بشی هم خودم پشیمون

خودمو روی مبل انداختم و بی توجه بهش موضوعو عوض کردم



-راستی حالت خوب شد؟اون روز که تب داشتی شک داشتیم سالم به محل کارت برسی

-اره..نرسیدم

-ها؟

-تو راه چشمام سیاهی رفت و تصادف کردم..

-تصادف؟چیزیت که نشد؟

-میبینی که سالمم..

لیاقت نداری..اه اه اه..

بی لیاقت..اه اه اه

-اونوقت جلستو چی کار کردی؟

-برات مهمه؟

ای بابا...این چرا امشب اینطوریه؟نمیشه باهاش حرف زد.خوب نمی یومدی.مگه من گفتم که بیای بالا؟

-نه برام مهم نیست.فقط کنجکاو شدم

-و این کنجکاویت جوابی نداره

به جهنم..بی ادب.از حرفش یه جورایی ناراحت شدم اما به روی خودم نیووردم.سری تگون دادم و به زمین خیره شدم.چند لحظه گذشت اما نه من حرفی زدم نه اون...چشمم که به اون جعبه افتاد داغ دلم تازه شد..بالاخره خودم به حرف اومدم.

-اقای پناهی؟

با اخمایی درهم پای چپشو روی پای راستش انداخت و دست به سینه و طلبکارانه بهم زل زد.

-چییه؟چرا اینجوری نگاه می کنین؟

-چی گفتی؟

-چی؟؟؟

-گفتم چیزی که گفتی رو تکرار کن.

-چرا من باید تکرار کنم

-گفتم بگووووو

با غرشی که کرد ناچاراً حرفمو دوباره تکرار کردم

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنین؟

-نه قبلش!!

-اقای پناهی؟؟

-مگه نگفتم اینو دیگه تکرار نکن

-چیو؟

-ناز نییییییییییییییییییی یین

-خوب چیه؟

-من اسم دارم..بی نام نیستم

-خوب اسمتون برای خودتونه

-من یه نفرم

-چی؟

-وایییییی خدای من...تو چطور می خوای دانشگاه قبول بشی؟ اصلاً چطور دیپلم گرفتی؟

-همونجور که شما گرفتی

اخمی بهش کردم و به تلویزیون خیره شدم..بعضی اوقات واقعا غیر قابل تحمل میشه...

-حالا حرفتو بزن

-مهم نیست. فراموش کن  
-خوبه که بالاخره فهمیدی من یه نفرم  
-بله.. شما درست میگی  
-به جای تیکه انداختن حرفتو بزن  
-گفتم فراموش کنبد  
-میگی یا نه؟  
-نه  
-جهنم  
-بی ادب  
-چیزی گفتی؟  
-گفتم بی ادب  
-تو خوبی..  
-من عیدی برات نگرفتم  
- به من چ...ها؟  
-اخبارو یه بار میگن  
-اااااااااااا..بابا یه تکرار داره  
-من عیدی برات نگرفتم  
-هه دختر مسخره کردی؟ اخه من کی ازت عیدی خواستم؟ مگه کوچیکتر به بزرگترش عیدی  
میده؟ بی خیال دختر...میگم چیزه. الان شبه  
-خوب!!  
-خوب ادم شبا چی کار می کنه؟

-چییییییییییییییییییییییی؟؟؟؟؟؟

-منحرف اون کارا که نه...منظورم از نظره شکمه

از فکر خودم خجالت کشیدم اما به من چه خودش بد گفت

-من غذا درست نکردم.

-بریم بیرون؟

-شب عیدی مردم خل که نیست سر کارشون باشن..سر خونه زندگی و زن و بچشونن

-اینم حرفیه.اما من گشتمه..تو گشتمه ات نیست؟

-چرا

-خوب نگاه کردن نداره...یه کاری بکن دیگه

به من چه..من درست کنم تو بخوری؟چه قدر پررویییییییی.

-می گم بیا دوتایی حاضری درست کنیم

-من بلد نیستم غذا درست کنم

-اشکال نداره..من می گم تو انجام بده

-ولی من هیچ وقت همچین کارایی رو نمی کنم

-پس من اینجا کلفتتم؟پاشو دیگه

-باشه..چی کار کنیم؟

به سمت اشپزخونه رفتیم...من نمی دونم روز عید هم باید اشپزی کنم؟

-نمیشه تو امشب غذا نخوری؟

-نوع

پوووووف...ای خدا..در یخچالو باز کردم و پنج تا گوجه فرنگی اوردم بیرون و با ماهیتابه و رنده

گذاشتم جلوش..

- با دنده ریز رنده اش کن

-چی کار کنم؟

-رنده اش کن

-امکان نداره

بدون اینکه نگاهش کنم ماهیتابه رو جلوی خودم کشیدم و شروع به رنده کردنش شدم... این کارم از صدا تا فحش بدتر بود.

هنوز اولین گوجه تموم نشده بود که نفسی کشیدم و دمشو محکم بیرون داد و بعد ماهیتابه رو کشیدم طرف خودش و گوجه رو هم دستم کشیدم و شروع به رنده کردنم چهارتا تخم مرغ گذاشتم بیرون

-من نمی دونم از دست تو چی کار کنم... تاحالا همچین کارایی رو نکرده بودم. ای خدا بین چقدر بد بخت شدم

-اگه می خواهی کار کنی انقدر غر نزن

شیطون نگاهم کرد و به سمتم اومد... دستای گوجه فرنگیشو بالا آورد و روی گوجه هام کشیدم... بعد محکم روی صورتم کشیدم

پلکامو بستم... تمام صورتم اب گوجه فرنگی و گوجه رنده شده بود... با چندش چشمامو باز کردم و منم برای تلافی تخم مرغی که گذاشته بودم روی میز و برداشتم و محکم زدم روی سرش و شکوندم.

سفیده ی تخم مرغ از روی موهای روی پیشونیش ریخت.. و اونجا بود که.....

سفیده ی تخم مرغ از روی موهای روی پیشونیش ریخت.. و اونجا بود که جنگ بین ما شروع شد... هرچی گوجه فرنگی رنده کرده بود روی من خالی کرد و منم تخم مرغارو دونه دونه روش میشکوندم... خونه شده بود میدونه جنگ. کلی هم خندیدیم اما وقتی به اشپزخونه نگاه کرد نیشمون بسته شد. یه وضع افتضاحی!!! تمام دیوارا پر از پوست تخم مرغ و زرده تخم مرغ بود... روی زمین هم چندتا گوجه فرنگی له شده بود و ماهیتابه افتاده بود زمین و رنده هم روی میز بود. وای که چه صحنه ی زیبایی

-بیا .. دلت خنک شد؟ حالا میشینی اینجارو تمیز می کنی

-من؟ مگه فقط من بودم! تو هم بودی

-اره... منم بودم اما همش زیر س تو بود. اگه تو اول اونکارو نمی کردی منم تخم مرغارو نمی شکوندم

-به جای غر زدن بیا تمیز کنیم

-من دیگه میرم...

-ممنون از عیدی که دادی

-قابل خانم کوچولوی مارو نداره.. فعلا!!!!

و بعد هم از خونه خارج شد. لبخندی زدم و به سفره هفت سین کوچکم خیره شدم.. حداقل از تنهایی در اومدم.. به سمت گوشیم رفتم.. شیش تا میس کال و یدونه هم مسیج... باز کردم که دیدم همه ی میس کال ها از شیمانست.. مسیج هم خودش بود(سلام.. کجایی تو چرا جواب نمیدی؟.. خواستم بگم عیدت مبارک. هر جا هستی سالم و سلامت باشی. خیلی دوست دارم.. میام مبینمت.) زنگی بهش زدم که در دسترس نبود...

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم... دسته گلو توی مشتم فشردم و به داخل فرودگاه امام حرکت کردم.. یه لحظه از شلوغی سالن کپ کردم.. ولی به هر بدبختی که بود خودمو پشت شیشه رسوندم... مسافران پشت سر هم از پله برقی به پایین می اومدن.. چند دقیقه ای گذشته بود اما هنوز ندیدمشون.. بی حوصله به شیشه تکیه دادم. بالاخره هردوشون با ساک هایی به دست از پله برقی پایین اومدن.. با لبخند بهشون خیره شدم. با نگاهشون به دنبال می گشتن.. دستی برایشون تکون دادم که پیدام کردن و متقابل دستی برام تکون دادن. وقتی که به این سمت اومدن دایی دستاشو باز کرد و منم به اغوشش پناه بردم.. اخ که چقدر به این اغوش احتیاج داشتیم. چه ارامشی داره. با صدای میلاد به خودم اومدم و از اغوش پر مهر دایی بیرون اومدم.. دسته گلو به سمتش گرفتم.. با کمی مکث گلو گرفت

-منم اینجا هستم.. کجایی؟

-سلام.. خوش اومدی. خوبی؟

-من زمانی خوبم که تو هم خوب باشی... ممنون از دسته گلت. اما خودت از همه گلا زیبا تری... حالا هم اون اشکاتو پاک کن

دستی به صورت تم کشیدم.. صورت تم از اشک خیس شده بود... اشکامو پاک کردم و سه نفری با هم به سمت بیرون رفتیم..

خسته درو باز کردم و رفتیم تو.. چراغ هارو روشن کردم.. دایی ساک هاشونو توی اتاق مامان گذاشت و میلاد هم روی مبل نشست.  
-اخی... خسته شدم.

دایی هم کنارش نشست.. به سمت اشپزخونه رفتیم و چایی رو گذاشتیم.

\*\*\*

تقریبا یه هفته ای میشه که دایی اینا اومدن.. تو این چند روز هرشب میریم بیرون.. از روز عید به این طرف دیگه پرهامو ندیدم.. دلم براش تنگ شده.. برای اون اخما که همیشه ی خدا رو پیشونیش.. برای اون لبخندای شیطنت امیزش و... صداش.  
تقه ای به در اتاق خورد و میلاد اومد داخل.

-مزاحمت که نیستیم؟

-نه این چه حرفیه.. بیا داخل

لای کتابم علامتی گذاشتم و روی پاتخنیم گذاشتمش.

-با من کاری داری؟

-نه.. یعنی اره

-خوب.. من در خدمتم.

-بدون هیچ مقدمه ای حرفمو میزنم.. خودت هم می دونی که اهل مقدمه چینی نیستیم و اصلا هم بلد نیستیم

نفس عمیقی کشید و زل زد به چشمام

-من دوستت دارم..

پریدم وسط حرفش

-خوب منم دوست دارم داداشی

-مشکل همینجاست..اینکه نوع دوست داشتن من با تو فرق می کنه..تو از همون بچگیم ارزوی من بودی!!از همون بچگی می خواستم مال خودم باشی..نازنین دوستت دارم به عنوان عشقم..اینکه هر شب توی رویاهام تورو زن خودم می دونم..نمی خوام مال کسه دیگه ای بشی..نگو که تورو مثله داداشم می دونم!!اینا بعد از چند ماه زندگی با هم درست میشه..حاضرم باهات شرط ببندم که تو هم عاشقم خواهی شد..

با دهانی باز بهش خیره شده بودم .. نه..نه..نه...این کاررو با من نکن!! قلبم کند میزد.. انگار که داشتم جون میدادم..صدام در نمی اومد..چند بار دهانمو باز و بسته کردم اما هیچ صدایی ازم در نیومد..جلوم زانو زد

-باهام ازدواج می کنی؟همدمم میشی؟پاره ی تنم میشی؟

جوابش فقط سرازیر شدن چند قطره اش بود..نه..من نمی تونستم.

-من میرم..کمی فکر کن و جوابمو بده..فقط این اشکارو حروم نکن..اینا حرمت دارن خانمم

از جمله ی اخرش بدنم لرزید..از اتاق خارج شد..قطرات اشکم با هم مسابقه گذاشته بودن..دلیله اینهمه اضطراب و ناراحتی رو نمی دونم..فقط یه چیز رو خوب می دونم..اونم اینکه اون برادره منه!من چطور می تونم؟چطور؟روی تخت دراز کشیدم و به دیوار روبه روم چشم دوختم..

نمی دونم چقدر گذشته بود که در اتاقم باز شد..میلاد جلوی دیدم رو گرفت و دستی به گونه ام کشید..به خودم تکونی دادم و به سمت گوشه ترین جای تخت پناه بردم.

-پاشو بریم بیرون یکم از این حالو هوات عوض بشه

-من با تو جایی نمیام..

-من میرم بیرون..پنج مین دیگه برمی گردم اگه لباساتو نپوشیده باشی خودت می دونی

و بعد هم در اتاقو پشت سرش بست..دوباره چشمه ی اشکم جوشید اخه من چطور می تونم با این ازدواج کنم؟اصلا مگه من چند سالمه؟۱۸؟مگه یه دختر ۱۸ ساله ازدواج می کنه؟مگه ما در زمان قدیم زندگی می کنیم؟



ناچاراً از جام بلند شدم . شلوار جینمو پام کردم و بارونی مشکی تنم کردم .. شالی طوسی روی سرم انداختم..جلوی اینه ایستادم..صورتتم بیروح شده بود و سفیدی چشمم سرخ شده بود.پلکام ورم کرده بود...دلم برای خودم سوخت.تمام موهامو داخل شال کردم و از اتاق خارج شدم.

میلاد روی مبل نشسته بود و پاهاشو تند تند تکون میداد.. دایی هم کنارش نشسته بود..میلاد بی هیچ حرفی از جاش بلند شد و به سمت در ورودی رفت.دایی هم با چشمایی نگران بهمون چشم دوخت..سرمو زیر انداختم و پشت سر میلاد به راه افتادم.توی اسانسور حتی نمی خواستم بهش نگاه کنم..با باز شدن در اسانسور منم به سرعت ازش بیرون اومدم که به کسی برخورددم..نزدیک بود با مخ بخورم زمین که دستم گرفته شد.. راست ایستادم و به منجیم نگاه کردم.پرهام با چشمایی نگران بهم خیره شده بود

-حال خوبه نازی؟چیزیت که نشد؟من واقعا متاسفم داشتم با عجله میومدم و حواسم به اسانسور نبود..

دستم از دستش بیرون کشیدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم

-نه..مهم نیست...خوبم

میلاد بهمون نزدیک شد و کمرو گرفت.. و هرکاری کردم که از چنگش ازاد بشم نشد و محکم تر کمرو گرفت... و این از نگاه تیزبین پرهام دور نمودن..میلاد دستشو به سمت پرهام دراز کرد

-سلام عرض می کنم خدمتتون

پرهام دستشو گرفت و کمی فشرد

-سلام..خوبین؟

-خیلی ممنون..ببخشید تو این چند وقت نازنین به زحمتتون انداخت

-نه..ایشون رحمته

-از این به بعد دیگه به زحمت نمی اندازتون

-چطور؟

-آخه قراره با ما بیاد امریکا

با چشمایی گرد شده بهش زل زدم و تا خواستم حرفی بزنم فشاری به کمرم آورد که از درد کمی خم شدم

-امریکا؟

-اره...

-اما بخشید که دخالت می کنم ایشون مگه نمی تونن از پس خودشون بر بیان؟

-چرا اما دیگه باید با من بیان.. نمی شه که اینجا بمونن

-و می تونم دلیلشو بدونم

-خوب همیشه که زن از شوهرش دور بمونه

پرهام یکه ای خورد و به یکباره رنگش پرید... با ناباوری بهم چشم دوخت.. انگار که می خواست من مخالف این حرفو بزنم!! سرمو به چپ چرخوندم... تصمیمی نگرفته بودم و حرفی هم برای گفتن نداشتم... با لکنت گفت

-ش..شو..شوهرش؟

-اره دیگه.. قراره با هم ازدواج کنیم

و این ضربه ی اخری بود که میلاد به پرهام زد.. پرهام دستشو به دیوار گرفت.. به یکباره کمرش خم شد و این از حالش معلوم بود.. با بهت و ناباوری بهم خیره شد.. میلاد حتی وقت جواب هم برای من نداشت و دستمو کشید و با خودش کشوند.. و نگاه خیره ی پناهی از رومون برداشته نشد تا زمانی که از دیدگاهش محو شدیم

\*\*

پرهام

نه.. این غیرممکنه.. اون هیچوقت همچین کاری رو نمی کنه! ولی اگه... اگه قبول کنه... من... من... من.. من نابود میشم. مطمئنم

دستم لیز خورد و اروم روی زمین نشستم. پلکامو روی هم فشردم... دستمو روی سرم گذاشتم و کمی فشار دادم.. خیلی وقت بود که دیگه یادم رفته بود میگردن دارم.. اما الان... به خاطر نازنین.. دوباره سردردم شروع شده

خدایا نذار از بین برم.. نذار.. دیگه طاقت این یکی رو ندارم.

با هر جون کدنی که بود از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم.. درو باز کردم و خودمو تو کشوندم..

اگه نازنین دوستش داشته باشه چی؟ پرهام تا حالا دیدی یه بار باهات مته افراد عادی حرف بزنه؟ تا حالا دیدی یه بار به اسم کوچیک صدات کنه؟ یا بفهمه که تمام این غیرت ها و رفتارام از سر دوست داشتنشه؟ تا حالا بهت روی خوش نشون داده؟؟

سرمو تکون دادم و تقریبا فریاد زدم: نه... نه... نه... نه... بسه... بسه... هه... هه

پس دیدی؟ اون هیچ تمایلی بهت نداره... اون میلاد رو دوست داره.. یادته روزای اول که اومدی؟ دم پارکینگ بغلش کرده بود؟ وقتی اونقدر دوستش داره که حتی چند لحظه ی پیش نگفت دروغ میگه.. نگفت نمی خواد باهش باشه.. پس مانعشون نشو.. اگه خیلی دوستش داری بذار خوشبخت بشه

سرمو زیر انداختم.. درسته! درسته... اخه چرا؟ چرا تو هیچکدوم از این کاررو نکردی که به افکارم اجازه ی پر و بال دادن و ندم؟

\*\*\*\*

نازنین

جلوی میلاد ایستادم و با عصبانیتی که نمی تونستم کنترلش کنم سرش فریاد کشیدم... به طوری که همه به سمتون برگشتن

-این مزخرفات چی بود که به پرهام گفتم؟ اصلا کی به تو گفته که من می خوام باهات بیام امریکا؟ کی گفته می خوام باهات ازدواج کنم؟

-سر من داد نزن.. من صدام از تو بلندتره... چیه؟ چی شده؟ پرهام شناس شدی.. دوست پسرته؟ ولی بدون داغشو به دلت میذارم... فهمیدی؟

-ایناش دیگه به تو هیچ ربطی نداره..تا حالا این روتو ندیده بودم...نمی دونستم همچین آدمی هستی

-حالا ببین..و اینو هم از فکرت بیرون کن که من دست از سرت بردارم

-نه...مثل اینکه فیلم اینا زیاد میبینی نه؟فکر کردی با غلدر بازی هات زنت میشم؟مگه من چند سالمه هان؟من هنوز بچه ام..پشت گوشتو دیدی منو هم دیدی...

-حالا وقتی چند روز دیگه زخم شدی میبینی

-هه..از الان به بعد تو دیگه برادر من نیستی...یعنی دیگه هیچ نسبتی با من نداری

-بهت نشون میدم

-همین الان نشون بده بینم می خوای چه غلطی بکنی

-نذار یه کاری کنم که نتونی سرتو بالا بگیری

-منم میشینم بر بر نگات می کنم..

مردم به دورمون حلقه زده بودن...انگار اومده بودن معرکه ای ببینن...بعضی ها با شادی بهمون خیره شده بودن و منتظر تهش بودن که ببینن چی میشه...بعضی ها هم با تفریح و بعضی ها هم با تاسف

از اون جمعیت بیرون اومدم و راه رفته رو با حالت دو برگشتم..صدای پاهاشو می شنیدم ... با رسیدن به در خونه در باز شد و پرهام از ساختمون خارج شد..تا ماها رو دید..با لحنی سرد و چشمایی سرد تر که تا مغز استخونم یخ زد گفت

-راستی یادم رفت بهتون بگم..زوج خوبی برای هم هستین...خوشبخت بشین.

بعد هم بدون اینکه نگاهی به من بکنه به سمت ماشینش رفت..میلااد نیشخندی زد و به من خیره شد

-هه..به خاطر این سر من هوار میکشیدی؟اینکه حتی ادم هم حسابت نکرد!!

گوشام نمی شنیدم..تنم لرزید..از این سرمای گفتارش..نگاهش و.....بی تفاوتیش..

\*\*\*

- نمی خوای بیای تو؟

تازه به خودم اومدم...میلاد درو باز کرده بود و منتظر نگاهم می کرد..اروم از کنارش رد شدم و به سمت اسانسور حرکت کردم.

پشت سر هم زنگ درو میزدم..میلاد عصبی دستشو روی میج دستم گذاشت اما بی توجه بهش و انگار که اصلا وجود نداره دستمو کشیدم و به کارم ادامه دادم

-چه خبرته..چرا خل شدی یهو..سوخت اون زنگ

دایی درو باز کرد و با اخمایی در هم کنار رفت

-چگونه بابا جان؟پشت در که نخوایدم تندی پیام درو باز کنم..یکم صبر و حوصله داشته باشین

عصبی از کنارش گذشتم و روی مبل نشستم..

-دایی می خوام چند کلمه باهاتون صحبت کنم

دایی روی مبل روبه روی من نشست و بهم زل زد

-بگو دایی جون..می شنوم..درباره ی چیه؟

-میلاد و خودم

میلاد که پشت دایی ایستاده بود و به گوشیش ور میرفت یهو سرشو بالا آورد و تیز نگاهم کرد

-با خودم حرف بزن..چرا با بزرگترم حرف میزنی؟

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم رو به دایی گفتم

-من نه به پسر شما علاقه ای دارم نه چیزی...شما دایی من هستی احترامتون هم واجبه و البته روی چشم من جا دارید...من غیر از شما کسی رو ندارم..شما امید منی...اما فکر می کردم پسر تون هم مثله خودتونه

-بین نازنین جان من میلادو خوب می شناسم...اون بچه ی منه..می دونم که وقتی بگه یکی رو

دوست داره یعنی با تمام وجودش دوستش داره..می دونم که می تونه خوشبخت کنه

- پس شما هم خبر دارید... ولی شما اصلا به این فکر نیستید که من بهش علاقه دارم یا نه؟ آگه تا الان به جای برادرم می دونستمش و دوستش داشتم از الان به بعد با یه غریبه برام هیچی فرقی نداره

میلاذ زود تر از دایی به حرف اومد

- من کاری به این ندارم که منو دوست داری یا نه... دوست داشتن بعد از ازدواج هم به وجود میاد گوشیش به صدا در اومد.. گوشیش رو جواب داد و شروع به صحبت کردن کرد.. انقدر تند تند حرف میزد که هیچی نفهمیدم.. دایی با مهربونی گفت

- دایی جان.. یکم فکر کن.. آگه دیدی نمی تونی مته شوهر دوستش داشته باشی اشکالی نداره.. ایشالا خوشبخت بشی

سری تکون دادم و به زمین خیره شدم.. میلاذ با صدایی تحلیل رفته گفت

- بابا.. باید بریم.

- چی شده

- نمی دونم... انگار یکی از طلبکارا اومده شرکتو گذاشته رو سرش.. داره ابرومون رو میبره.. به بچه ها گفتم دهنشو ببندن تا فردا پس فردا بریم ببینیم چی میگه مرتیکه

- چی می گی؟ مگه از اینجا تا کرجه؟ چهارده ساعت تو هواپیما ایم.. الکی که نیست بچه! نه بلیط داریم نه چیزی

- صبر کنید بینم چی میشه

به سمت اتاق خواب رفت و بعد از ده دقیقه دوباره برگشت

- دو تا بلیط تونستم رزرو کنم برای امشب... شانس باهامونه..

با این حرفش لبخند پت و پهنی روی لبام نشست... دیگه لازم نیست تحملش کنم.. خدایا شکرت.. اما با صداش لبخندمو خوردم

- من میرم اونجا کاراتو درست و راستی می کنم با خودم میبرمت.. زیاد خوشحال نشو

- تا اونموقع خدا هم بزرگه

چشماشو ریز کرد

-منظور؟

-هیچی

دایی با میلاد به سمت اتاق خوب رفتن و شروع به جمع کردن وسایل هاشون کردن...انقدر عجله ای که حتی باورم نمیشه دارن به همین زودی میرن..چقدر خوب..ولی این عجله داشتنشون برای زود رفتن یه جورایی عجیبه..این دستپاچه گیشون و این که چقدر زود براشون بلیط جور شده .. میلاد ساک هاشونو جلود گذاشت و پالتوشو تنش کرد.از دفترچه تلفن به اژانس زنگ زد..

دایی حاضر و آماده جلو اومد و گونه مو بوسید

-دایی جون ببخشید.ایشالا تا یه ماه دیگه برای همیشه میای پیش خودمون.

باش تا منم پیام

-دایی چقدر زود دارین میرین...بابا کو تا شب

-یه کاری داریم که باید بریم اونو اول انجام بدیم بعد هم یه راست منو و میلاد میریم فرودگاه

-باشه..هرجور راحتین...

-خدافظ مراقب خودت باش

-آآآ...باشه.چشم. خدافظ

دوتا از چمدون ها رو برداشت و از در خارج شد..میلاد نزدیک اومد و سرشو جلو آورد تا گونه مو ببوسه اما نفرت سرمو عقب کشیدم

-فکر نکن که رفتم یعنی دست از سرت برداشتم.برمیگردم

-شتر در خواب بیند پنبه دانه..گهی لف خورد گه دانه دانه...به سلامت

نگاه عمیقی انداخت وچمدونش رو برداشت و از در خونه خارج شد ... با رفتنش روی زمین نشستم..چرا اینجوری بودن؟چرا انقدر مشکوک و یهوویی؟

شونه ای بالا انداختم و لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم..خواستم بشینم درس بخونم که انقدر فکرم مشغول بود و عصبی که هیچی نمی فهمیدم.روی مبل دراز کشیدم و به دیوار روبه روم خیره شدم.اصلا به جهنم...به من چه مربوطه..بهتر که گذاشت و رفت..اگه می موند خودم پرتش می کردم بیرون..بیشعور کچله بی شخصیت..||| ||| |||...چقدر این پرهام نفهمه!!خوشبخت بشی..به کوری چشم تو هم که شده خوشبخت میشم.

زنگ در که زده شد از فکر و خیال بیرون اومدم..حتما این میلاد یه چیزی جا گذاشته دیگه..به سمت در رفتم و درو باز کردم..چون سرم پایین بود طرفو ندیدم..

-چی جا گذاشتی اومدی بر داری؟

-پیداش کردم

با صدای غریبه ی اشنایی سرمو بالا کردم.برای چند لحظه بدنم بی حس شد.. قلبم به معنای واقعی کلمه ایستاد..خون تو رگ هام منجمد شد..با یه حرکت سریع درو بستم که در لحظه ی اخر پاشو گذاشت لای در و هل داد..خیلی ریلکس اومد تو..نگاهشو بر نمی داشت.با صدایی که از ته چاه شنیده میشد گفتم

-کوروش

قهقهه ای زد و با تفریح و لذت کا هیكلمو برانداز کرد

-خوشحالم که منو یادته خانم کوچولو

-کی بهت اجازه داد بیای تو خونه ی من؟از خونه ی من برو بیرون

بی توجه به حرفم گفتم

-شنیده بودم مادرت مرده...اره؟

-گفتم از خونه ی من برو بیرون

-می دونی..!من از اول هم چشمم دنبال تو بود.. تو خیلی سرترا از اون دختره ای.اسمش چی

بود؟اهان شیما.. تو کجا و اون کجا



از روی مبل بلند شد و روبه روم ایستاد.. قلبم دیوانه وار میزد.. چی میشد مئه این فیلمها و داستانها  
یهو پرهام میومد.. حالا چرا پرهام؟ نمی دونم دوست دارم اون اینجا اشه.. یجورایی بهم آرامش  
میده

دستشو پشت کمرمو گذاشت و کمی فشار داد.. دستمو روی سینه ی ستبرش گذاشتم و فشار  
دادم.. اما از جاش که تکون نخورد هیچ تقریبا بهم چسبید.. سرشو داخل موهای پریشونم کرد کرد  
و نفس عمیقی کشید.. تمام موهای تنم سیخ شد.. با هر زوری که بود خودمو از دستش بیرون  
کشیدم و به سمت اتاق خواب دویدم و قبل از اینکه به خودش بجنبه در اتاق رو بستم و قفلش  
کردم

-هی هی هی... درو باز کن.. تا اخر عمرت که نمی تونی اون تو بمونی.

-پس تا اخر عمرت اون پشت بمون

-اگه تا یه دقیقه ی دیگه درو باز نکنی درو میشکنم

وای وای وای... خدایا چی کار کنم؟ نگاهم به گوشیم افتاد... با یه خیز برش داشتم و شماره ی شیما  
رو گرفتم

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.. the mobile set is off

با حرص گوشی رو اوردم پایین و خونه شونو گرفتم اما بازم کسی جواب نداد.. شماره ی پرهامو  
گرفتم.. گوشی رو اوردم پایین که قطع کنم که با لحن سردی جواب داد  
-بفرمایید

-کجایی؟ زود بیا خونه ی من

-خانم لطفا حد خودتونو بدونید

-پرهام! تورو خدا..

چند لحظه ای سکوت کرد.. کوروش مشت محکمی به در زد که یه متری از جام پریدم.. دادی که زد  
چهار ستون بدنم لرزید

-با کی دارس حرف میزنی؟ باز کن این دد وامونده رو..

بعد هم محکم به در تنه زد.. پرهام با فریاد گفت

- کی اونجاست نازنین

- کوروش..

- مگه تو خونه ست؟

- اره.. بیا.. فقط بیا.

- خيله خوب. من تو راهم.. درو بالا رو می تونی باز کنی؟

- نه.. اما از اون روزی که پشت در موندم دیگه زیر پادری یه کلید گذاشتم..

بعد هم قطع کرد.. با ضربه ی محکمی که به در خورد خونه لرزید و در هم تقه ای صدا داد که نشان از ترک در میداد..

تورو خدا زود تر بیا.. گوشه ی اتاق کز کرده بودم.. در با آخرین ضربه باز شد و قیافه به خون نشسته ی کوروش هم معین شد.. عصبی به سمتم یورش آورد که تا اومدم عکس العملی نشون بدم تو چنگش اسیر شدم.. با سیلی که به گوشم خوابوند سرم گیج رفت و چشمام سیاهی.. اما تسلیم نشدم و جیخ کشیدم و با ضربه های پی در پی دستم می خواستم از خودم دورش کنم اما نمی تونستم.. زور اون بیشتر بود.. منم با ضربه ای به گونه اش زدم.. صورتش به سمت چپ متمایل شد.

- تو چه غلطی کردی دختره ی عوضی؟ هان؟؟؟

- فعلا تو اینجا چه غلطی می کنی!

با صدای پرهام انگار دنیارو بهم دادن.. با چشمایی به خون نشسته به سمتمون اومد و یقه ی کوروش رو از پشت کشید.. با مستی که به صورت کوروش کوبید و اربده هایی که می کشیدن سردردمو تشدید می کرد.. کمی بعد سرم گیج رفت.. گوشام نمی شنید.. چشمام سیاهی می رفت.. چند بار باز و بسته شون کردم اما انگار فایده ای نداشت.. لیز خوردم و روی زمین نشستم.. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صداهای گنگی کمی هوشیار شدم.. اما نمی تونستم بفهمم چی میگه.. شیرینی چیزی رو داخل دهنم احساس کردم.. کمی لای چشمامو باز کردم.. پرهام با چشمایی نگران و صورتی خونی بالای سرم نشسته بود.. کمی که اب قند رو به

خوردم داد کمی حالم بهتر شد.. با بی جونی دستمو بالا اوردم و روی صورت خونی اش کشیدم.. با این حالش انگار اون نصفه جونمم رفت.. قلبم به درد اومد.. نمی تونم حال بدشو ببینم.. نمی تونم.. چقدر حال بدش حال خودمو بدتر میکنه.. تازه الان دارم میفهمم که چقدر بهش وابسته ام.. و اینکه... اینکه.. چقدر از ته دلم دوستش دارم و عاشقشم.. با صدای ضعیفی گفتم

–حالت بده!

تن بی جونمو به اغوش کشیدم.. چه آرامش قشنگیه وقتی که تو بغلشی..

–نه عزیزم.. من خوبم.. تو حالت که خوب باشه منم خوبم.. باشه!!

کمی منو از خودش دور کرد و به صوردم زل زد

–الهی دستش بشکنه که صورت عزیز دل منو اینجوری کرده.. دیگه از خودم دورت نمی کنم.. نه میذارم دست اون میلاد عوضی بیوفتی نه این گفتار پیر...

و دوباره منو بین بازوانش اسیر کرد و این تنها چیزی بود که فهمیدم و بعد هم سیاهی مطلق.....

با سردرد کمی لای پلکامو باز کردم.. با نوری که به چشمام خورد چشمامو جمع کردم.. روی تخت خودم بودم.. سرمو پایین اوردم.. دستم انگار اسیر بود.. به دستم نگاه کردم.. پرهام کنار تختم نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بود و دستمو گرفته بود.. لبخند بی جونی زدم.. یه جورایی ته دلم خالی شد.. کمی دستمو تکون دادم تا از دستش در بیارم که سریع سرشو بالا آورد.. چشماش پر بود از نگرانی.. ترس.. دلهره.. عصبانیت.. دل تنگی.. تنفر و یه حس دیگه که چیزی از سر در نیووردم

–خوبی؟

کمی سرمو تکون دادم

–تو که منو نصف عمر کردی... من از دست تو چی کار کنم؟ خدایا من چه گناهی کردم؟

اخم عمیقی رو پیشونی ام نشست..

-مگه من عذابتم که میگی چه گناهی کردی

-نه اصلا

با چشمای شیطنت بار بهم نگاه می کرد و لحنش فوق العاده سرد

-پس چی

-تو غذای من نیستی تو خود مشکلی

بدون توجه به سردردی که داشتیم از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون از اشپز خونه رفتم و اونم پشت سر من..یهو صدای عصییش بلند شد

-صبر کن بینم..تو اینجوری جلوی اون مرتیکه بودی؟

-چه جووری؟

-تو با تاپ و شلوارک ج..

-من تو خونه ی خودم نباید هر جور که دوست دارم بچرخم؟

-چرا ولی...

-ولی چی؟ اصلا روتو کن اونور بینم..چرا همینجور به من زل زدی؟

بعد با سرعت وارد اتاقم شدم و لباسامو با یه بلیز و شلوار بلند عوض کردم..تمام بدنم داغ شده بود..خاک بر سرم که اینجوری جلوش بودم..یهو در چهارطاق باز شد و پرهام اومد تو...

-فکر کنم اینجا در داشته باشه

-می دونم ولی دوست نداشتم در بزنم

-بعضی اوقت فکر می کنم یه پسر بچه ای

-اثرات با تو بودنه..کمال همنشین بر من اثر کرد

دستامو مشت کرده بودم..من واقعا اینو دوست دارم؟ برای اینکه حرصشو درارم گفتم

-راستی کوروش رو چیکارش کردی؟

با چشمایی ریز شده و با لحنی عصبی و حرسی گفت

-کوروش؟

-بله

-دست و دیزیتته؟

-بله یعنی نه

-چشم و دلم روشن. کلامو بندازم بالاتر

-چرا تو باید بندازی بالا؟

-به خودم مربوطه

نازنین خاک تو سرت با این عاشق شدنت.. ادم قحطی بود؟ من که شک دارم دوستش داشته باشم!!

-نگفتی چی شد؟

-نگرانشی؟

-جوابم این نبود

-آههههههههه... وسط کتک و کتک کاری یه مشت محکم زد پایینه چشمم که تا اومدم به خودم بجنبم از خونه رفت بیرون.. پیداش کنم پدرشو در میارم. صبر کن

تازه متوجه صورتش شدم.. پایین چشم چپش کبود شده بود و گوشه ی لبش پاره شده بود.. بند دلم پاره شد. از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم.. هرکاری کردم که جلوی خودمو بگیرم نشد که نشد اخر هم دستمو بالا اوردم و روی کبودی اش گذاشتم.. گوشه ی لبمو گزیدم. قلبم به درد اومد.. چشمام پر از اشک شد اما سریع سرمو زیر انداختم که متوجه نشه و دستمو که پس کشیدم.

-متاسفم که به خاطر من صدمه دیدی

-من به خاطر تو جونمم میدم

با حیرت سرمو بالا اوردم و بهش خیره شدم.. چی گفت؟ یعنی... نه بابا. خیالاتی شدم .. چند ثانیه به چشمام زل زد و بعد هم با کلافگی گفت

-من باید برم. کار دارم. فعلا خدافظ

و بعد هم از خونه خارج شد.. با رفتنش انگار یه چیزی رو هم با خودش برد.. با رفتنش تنها شدم.. با رفتنش انگار تازه فهمیدم که چقدر میتروسم. از تنهایی.. از اینکه شاید دوباره کوروش بیاد و....

\*\*\*\*\*

یه هفته بعد

بی حوصله کتاب بعدی رو گذاشتم جلوم و به زور شروع به خوندن کردم.. چقدر خسته کننده است واقعا! روزای تکراری.. پوووووف.. با صدای زنگ تلفن خونه گوشی رو برداشتم

-بله؟

-سلام دایی جون. خوبی؟

-سلام دایی.. ممنون. شما خوبی

-الهی شکر.. خواستم بهت خبر بدم که میلاد هفته ی آینده میاد ایران که با هم عقد کنید

-چی؟

-نازنین جان میدونم که الان توی بهتی اما دوست دارم که عروس خودم باشی عزیزم

-دایی می تونم چیزی از تون پرسم؟

-اره عزیزم پرس.

-من براتون ارزشی دارم؟

-این حرفا...

-دایی جواب منو بده

-معلومه که برام ارزش داری.. تو بچه خواهر منی

-با اینکه خیلی دوستون دارم اما من نمی خوام عروستون بشم..نمی خوام...

-ولی میلاد دوستت داره

-اگه تا قبل از این ماجرا برام به اندازه ی یه برادر بود الان با یه غریبه هیچ فرقی نداره

-اما دایی جان...

-دایی خواهش می کنم دیگه حرفی درباره اش نزنین

-باشه..باشه.هرطور که راحتی.با میلاد حرف میزنم.راضیش می کنم

-راضی میشه؟

-اره..اون روی حرف من حرفی نمیزنه..ولی اگه عروس خود...

-دایی

-خیله خوب.من فقط خوشبختیتو می خوام... ایشالا با هر کی که ازدواج می کنی خوشبخت بشی

-ممنون..

-کاری نداری عزیزم؟

-نه دایی... خدافظ

تلفن رو قطع کردم.. بازم مثله این چند روزه فکرم به سمت پرهام کشیده شد.. هیچ خبری ازش نداشتم.یهو زد به سرم که برم دم خونه اش..نگاهی به ساعت انداختم.۸ شب بود.مانتومو تنم کردم و شالی انداختم روی سرم...

روبه روی خونه اش ایستادم و زنگ درو زدم...با صدای زنگ انگار که از خواب پریده باشم.. به خودم اومدم..من به چه دلیلی اومدم؟اصلا چی بهش بگم؟بگم اومدم چیکار کنم؟

خواستم برگردم که در باز شد و پرهام با بالا تنه ای برهنه روبه روم ایستادم..هین بلندی کشیدم و پشتمو بهش کردم

-.....چی شد؟چرا پشتتو به من کردی

بدون اینکه تکون بخورم همونطور گفتم

-برو لباس تو تنت کن...

-باشه. بیا تو

با شک برگشتم که دیدم نیست.. با دودلی وارد خونه شدم.. چه غلطی کردی ماااا.. اصلا منو چه به این حرفا... روی مبل نشستم.. بعد از چند لحظه نشست.. کنارم تی شرتی مشکی به تن کرده بود

-چه عجب از این ورا خانومی

-غلط کردم

-چی؟

-نه.. نه.. هیچی ببخشید. اشتباه شد

-چه خبر

-هیچی. سلامتی

-از اون پسر داییت چه خبر

یهو خباثت کل وجودمو گرفت

-خوبه.. قراره بیاد ایران

- که چی بشه اونوقت؟

-می خواد بیاد با هم ازدواج کنیم

با بهت بهم خیره شد.. پلک هم نمیزد.. می تونم به طور مطمئن بگم که حتی نفسش هم برای چندین ثانیه قطع شد.. یهو از جاش بلند شد و پشت پنجره اش رفت

-دوستش داری؟

هیچی نگفتم.. سکوتمو به جای جواب مثبت گذاشت.

به سمتم برگشت.. لبخند تلخی زد. در چشمای به سیاهی شبش حلقه ی اشکی بسته شد.. چشماش یه دنیا غم داشت..

-پس چرا اومدی اینجا؟ برو براتش مقدمات اومدنش رو حاضر کن



قلبم شکست.. حال داغونش و اون اشک لعنتیش منو هم داغون کرد..اخه من چرا این کارو کردم؟ نازنین خدا چی کارت نکنه که این کارو باهش کردی..پشیمون و نادم از کاری که کرده بودم از جام بلند شدم و پشتش قرار گرفتم..دستم روی شونه ی پهن و مردونه اش گذاشتم -من.. دوستش ندارم..چرا همچین فکری می کنی؟

یهو به سمتم برگشت.. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید..با دستم اون قطره اشکو گرفتم..از اینکه یه مرد گریه کنه واقعا برام ناراحت کننده بود..یه مرد باید محکم باشه..جوری که بهش تکیه کنیو به خودت افتخار کنی که همچین تکیه گاهی داری -یعنی تو..تو نمی خوای که زنش بشی؟

-معلومه که نه..من هیچ وقت همچین کاری رو نمی کنم  
با این حرفم منو در اغوش کشید و محکم فشارم داد..چند لحظه کپ کردم..با صدایی که می لرزید گفت  
-نازنین می خوام چیزی رو بهت بگم..

سکوت کردم..در اصل نمی تونستم چیزی بگم...دهنم بسته شده بود  
-من...من...دیگه نمی تونم تماشا کنم که میلاد بیاد بهت بگه که دوست داره..که ازت طرفداری کنه و بگه می خوام زنم بشه!!یا کامبیز که بیاد جلو روم بگه ازت خوشش اومده...یا علی که میگه چند وقته که عاشقت شده یا...یا ... یا اون کوروش عوضی که چشمش بهته...می خوام بهت بگم..چقدر بریزم تو دلم و با خودم بگم نه اون مال من نمیشه.. بذار بهت بگم که چقدر دوست دارم..چقدر دیوونتم.. که حاضرم جونم برات بدم.

منی که مته مجسمه ایستاده بودم و از اغوشش بیرون آورد و دستاشو روی شونه ام گذاشت..  
-قبول می کنی که خانم خونم بشی؟همدم دلم بشی؟زندگیم بشی؟عشق همیشگیم بشی؟  
با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم  
-من ... راستش..چیزه...خوب..

-دوستم داری؟

...-

-اره یا نه؟

من که تا الان می گفتم دوستش دارم..هنوزم می گم که دوستش دارم..پس چرا مته ماست داری  
نگاش می کنی؟ تو هم بهش بگو..چشمامو محکم فشردم.با تصمیمی ناگهانی گفتم

-اره

یهو چشمامو باز کردم..خاک تو سرم. از خجالت سرمو زیر انداختم.... وای وای وای!!

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد..چشماش چلچراغ بود..برق میزد

-باورم نمیشه...تو حاضری با منی که یازده سال ازت یزرگترم ازدواج کنی؟

گوشه ی لبمو گزیرم...هر دو دستش رو کنار صورتم گذاشت و به چشمای مرطوبش خیره  
شدم..انگار هنوز هم باور نداشت چشمامو به لبه ی تی شرتش دوختم..نمی تونستم توی چشماش  
نگاه کنم..

..

-عاشقتم

با این حرفش لرزه ای به تنم افتاد..نمی تونستم اونجا دیگه باشم..یه ذره دیگه می موندم حتما  
غش می کردم.خودمو از حسارش ازاد کردم و به سمت در دویدم که از پشت کمرمو گرفت و  
خودشو بهم چسبوند..گرمای بدنش دیوانه ام می کرد  
-نمی ذارم بری..دیگه نمیذارم.

منو روی مبل نشوند و خودش بهم نزدیک کرد و کنارم نشست..هنوز سرم پایین بود..با کمی من  
من گفتم

-میشه یه چیز بپرسم

-شما جون بخواه

-چرا... چرا موقعی که میلاد بهت اون حرفارو زد تو فقط گفتی خوشبخت بشین؟

-میشه درباره اش...

-پرهام

-خیله خوب... من..من فکر می کردم که منو دوست نداری و عاشق میلادی... منم وقتی دیدم که به من هیچ تمایلی نداری و رفتاری هم نشون ندادی که بفهمم بهم علاقه ای داری برای همین گفتم اگه من نباشم تو خوشبخت تری...من فقط خوشبختی تورو می خوام...حالا هم می تونم یه چیز بگم؟

-بگو

-فردا بریم محضر.. عقد می کنیم

-چییییی؟؟؟؟ ولی من تازه تونستم اتفاقات چند لحظه پیش رو درک کنم

-خواهش می کنم... به خدا دیگه تحمل ندارم

-ولی داییم....

وسط حرفم پرید..

-خودم باهاش حرف میزنم.

حتی اجازه ی حرفی رو بهم نداد..انگار که میترسید مخالفت کنم..این برای من خیلی

زوده..خیلییییییی و غیر منتظره

\*\*\*

صدای عاقد توی گوشم زنگ میزنه..یاد مادر افتادم..چقدر مهربون بود....کاش پیشم بود..که عقدم

روبینه..که تنها نباشم..پدرم..پدر مهربونم پیشم بود! کاش حداقل دایی کنارم بود..دیشب همون

موقع پرهام به دایی زنگ زد و گفت..اونقدر دایی ناراحت شد که حتی نمی خواست با من حرف

بزنه..بهش حق میدم...حر کاری کنه حق داره....

-وکیل

پرهام دستمو توی دستش گرفت و بهم خبره شد..چرا اینقدر زود داره همه چیز اتفاق می افته؟چرا

همه چیز روی دور تند افتاده؟

خدایا کمکم کن..مامان بابا..به دعاها تون خیلی احتیاج دارم..

-بله

-اقا داماد وکیلیم؟

با صدای محکمی بله رو گفت

-مبارکه خوشبخت بشین

تموم شد..به همین راحتی...و شروع یه زندگی جدید

\*\*\*\*\*

چهار ماهه بعد

-پرهام خوب دقت کن...

-نازی دارم میبینم نیست

-چی چیو نیست..بگرد...هست..مگه میشه

-اصلا بیا خودت ببین..

از روی صندلی بلند شد و کنار ایستاد...روی صندلی نشستیم و به لبتاب خیره شدم..یعنی میشه

قبول کنکور قبول نشده باشم؟! تا اسممو با مشخصاتمو زدم صفحه اش باز شد..جیغ بلندی

کشیدم و شروع به پریدن کردم...باورم نمیشه که قبول شدم..منی که بیشتر وقتم فکر مشغول بود

حالا قبول شده بودم..وای خدا جون شکر

-نازییی کجا قبول شدی؟

-سراسری کرج

نفس نفس میزد..واییییییی...پریدم بغل پرهامو با شادی گونه شو محکم بوسیدم

-اخی..کاش همیشه انقدر خوش حال باشی

-یعنی من از این کارا نمی کنم؟

-تو که همیشه خدا از خجالت سرت پایینه..من نمی دونم بعد از همه وقت هنوز عادت نکردی؟



